

گویند رمز عشق مگویند و مشنوبد
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند
(حافظ)

خواننده عزیز

سرانجام ترجمه قسمت اول کتاب آیه‌های شیطانی پایان رسید، ولی کوه مشکلات چنان قد علم کرده بود که تلاش فراوان برای بهبود کیفیت چاپ و عرضه آن بی‌حاصل ماند. به این امید که کمبودهای حاضر در چاپ بعدی و همراه با انتشار جلد دوم جبران شود.

از آنجا که این کتاب بقدر کافی در نشریات گوناگون بین المللی مورد نقد و بررسی قرار گرفته، ابتدا نیازی به نگارش مقدمه نمی‌دیدم، ولی در پایان کار ذکر نکاتی را درباره برگردان فارسی که با کوشش در حفظ سبک نگارش و ریزه کاریهای بیان نویسنده انجام گرفته لازم دیدم. اما صحبت از سبک و فرم بدون گفتگو از محتوی و همچنین اندک شناختی از نویسنده و دیگر آثارش راه بجایی نمی‌برد. از اینرو یادداشت زیر را منبای یادآوری بنظر می‌رسانم.

مسلمان رشدی در سال ۱۹۴۷ دریمینی پدیا آمده، از سن ۱۴ سالگی در انگلستان اقامت گزیده، رمانهای "بچه‌های نیمه شب"، "شرم" (که در فرانسه جایزه بهترین رمان خارجی را برنده شده)، "لبخند چنگوار: سفری به نیکاراگوآ" سناریوی دو فیلم تلویزیونی و مجموعه داستان گریموس را برشته تحریر در آورده، جوایز ادبی بوکر پرایز، جمیزیت بلک مموریال و انجمن ادبی انگلیسی زبانان را برنده شده و آثارش تا

کنون به ۲۰ زبان ترجمه و منتشر گشته است (از جمله رمانهای "بچه‌های نیمه شب" و "شرم" را به فارسی نیز برگردانده‌اند). رشدی در سال ۱۹۶۸، هنگامیکه دانشجوی دانشگاه کمبریج بود به جنبش چپ پیوست و در تظاهرات دانشجویان علیه جنگ ویتنام شرکت جست. در همان سالها، تماشای تئاتر در تماشاخانه‌های پیشرو (آوانگارد) لندن، عشق به هنرپیشگی را در او زنده کرد. با اینحال در پایان تحصیلاتش در یک آژانس کوچک تبلیغاتی سردبیر شد و نگارش اولین رمانش را آغاز کرد. این رمان که درباره یکی از قدیسین مسلمان بود، توفیق انتشار نیافت و دومین اثرش، مجموعه داستان گریموس نیز مورد پسند منتقدین قرار نگرفت. اما او مایوس نشد و پس از پنج سال، در سال ۱۹۸۱، رمان بچه‌های نیمه شب را منتشر کرد. رمان تکان دهنده‌ای که پس از انتشار صفحات مطبوعات انگلستان را بخود اختصاص داد و قصه استقلال هند است که از زبان مسلمان جوانی حکایت می‌شود. از قضا این رمان رشدی نیز باین خاطر که در آن خانم گاندی را "بیوه" لقب داده و از فساد دولت کنونی هند انتقاد کرده است، باعث جنجال فراوانی در هندوستان شد. حیرت‌آور نیست که در سال ۱۹۸۳ نیز نویسنده که همچنان جهان را با معیارهای ناشی از عدالت طلبی ارزیابی می‌کند، در رمان "شرم" با سبکی که افسانه، واقعیت و تاریخ را درهم می‌آمیزد، شخصیت‌های سیاسی معاصر پاکستان را به انتقاد گرفت و از بینظیریوتو با لقب "باکره" تنه آهنی یاد کرد. انتشار این رمان نیز در پاکستان ممنوع شد. منتقدین رمان "آیه‌های شیطانی" را آخرین سنگ بنای نگارش رشدی و تکمیل کننده رمانهای سه‌گانه‌اش می‌دانند. مسلمان رشدی که منتقدین پس از انتشار رمان "بچه‌های نیمه شب"، او را هم طراز و نزدیک به جیمز جویس یافتند، می‌گوید: در بچه‌های نیمه شب هند را توصیف کرده‌ام. هند کودکی‌ام، هند نسلی که همراه با استقلال هند دنیا آمد. رمان شرم درباره پاکستان است. کشوری که پدرم و مادرم در آن پناه گرفتند. آنها نیز چون بسیاری از مسلمانان از آزار هندوها گریختند. اما پس از نقل آنچه تا آن زمان

گذشته بود خواستم بخش دیگری از داستان زندگیم را بازگو کنم: مهاجرتم به انگلستان. ۱۴ ساله بودم که باین کشور آمدم. غریب و ازسرزمین خود واکنده بودم. در اینجا سرما، تحقیر و نژاد پرستی انتظام را می کشید، اما بعدها دنیای دیگری یافتم. دنیایی تازه با ارزشهای متفاوت، و طرح کتاب "آیه های شیطانی" از این تجربه مایه گرفته است. می خواستم روند مهاجرت را توصیف کنم. از یک سو آنهمه شکستگی و واکنش و رنج و تحمل و ازسوی دیگر کشف و دریافت ارزشهای نو را بیان کنم.

رمان "آیه های شیطانی" با سقوط دو مرد از آسمان آغاز می شود. جامبوجت رسیده شده "بستان" برفراز دریای مانش منفجر می شود و دو تن از مسافران بطرز معجزه آسایی زنده و سالم بر زمین سقوط می کنند. این دو جبرئیل فرشته و صلدین چمچا نام دارند و حرفه شان هنرپیشگی است. جبرئیل ستاره پراوازه فیلم های مذهبی هند است که در جستجوی آلی کن، ملکه یخ، یا زنی که بر قلعه اورست پناهنده به لندن سفر می کند. و صلدین، بازیگر نقش های رادیویی و فیلم های تلویزیونی کودکان و استاد تغیر لهجه و تغیر صدا، از دیدار پدرش در یمنی به انگلستان عزیمت می کند. "کشور میانه روی و اعتدال" باز می گردد.

این دو پرسناژ حین سقوط از آسمان، همراه با استحاله ای مرموز ماهیتی نمادین می یابند و یکی به موجود شیطانی و دیگری به مردی فرشته آسا که در تاریکی هاله ای نورانی گرد سرش می درخشد تبدیل می شوند.

استحاله سمبولیک جبرئیل و صلدین خواننده را دراندیشه چرایی و چگونگی آن درگیر می کند، ولی از دیدگاهی دیگر آن دو شخصیت های اصلی رمانند که میانشان ماجراهای پرتحرک در قالب قصه هایی که پنحوی اسرارآمیز یکدیگر می پیوندند جریان دارد.

در این کتاب تر و آنتی تر فراوان است. همه چیز تغیر شکل می یابد و آنچه را بهترین افکار می یابیم از دیدی دیگر به شیطانی ترین پندارها مبدل می شود. "آیه های شیطانی" پیش از آنکه رمانی ضد دین باشد و مانند کتاب "۲۳ سال" مدارکی علیه پیغمبر ارائه دهد، کنایست درباره چگونگی استحاله و تغیر. استحاله ای که در اثر غربت با تلاش برای هماهنگی با تغیرات سریع و پیچیده این دنیای دیوانه در انسانها وقوع می پیوندد. دنیای ما که بگفته پدر آلی "پر از تضاد است. این را از یاد نبر. در اینجا اشباح، نازی ها و قدسین همه همزمان زندگی می کنند و درحالی که در گوشه ای از خوشبختی به اوج می رسی، جهنم در پایان راه انتظارت را می کشد. دنیایی از ایسن وحشی تر وجود ندارد." و هیچ نویسنده ای تا کنون تضادهای این دنیا را این چنین تصویر نکرده است. رمان "آیه های شیطانی" تماشاخانه برخورد نیک و بد و کارزار خیر و شر است. دنیایی مانوی که در آن سپیدها، سپید سپیدند و سیاه ها سیاه سیاه.

بخش دوم کتاب که در شهری بنام "جاهلیه" می گذرد و "ماهوند" نام دارد با الهام از افسانه عراییق برشته تحریر درآمده. اسپسر نیز یکی از بت های عهد عتیق را که معتقدانش مردمانی شرور بودند، "ماهوند" نامیده بود.

در این بخش، ماهوند سوداگر که پیامبر می شود و یکی از بزرگترین اادیان جهان را بنیان می گذارد، پس از ماجرای آیه های شیطانی به مصر ب که بعدها مدینه نامیده شد پناه می برد.

اما ماجرای که بر ماهوند می گذرد عمومیت دارد. در این کتاب خدایان، فرشتگان، شیاطین و پیامبران دارای خصلتهای بسیار انسانی اند و در بیشتر اوقات در تشخیص میان نیک و بد عاجز می مانند.

انتخاب نام دیگر شخصیت های رمان نیز سوال برانگیز است. مثلاً شیخ شهر جاهلیه ابوسمیل نام دارد. آیا رشدی نام دهی درمصر که در سال ۱۹۶۰ هنگام ساختمان سد اسوان بزر آب رفت و معابد آن بعداً در زمین های مرتفع تر بازسازی شد را وام گرفته است؟ آنچه نام ده را تداعی می کند ماسه ای بودن شهر جاهلیه است. شهری که از ماسه ساخته شده و آب دشمن آنست.

در آخر این بخش جبرئیل، ملک مقرب اقرار می‌کند که نمی‌داند کدام نیرو زیانتش را به سخن می‌گشاید. گویا شیطان از زبان او ایثاتی را بیان کرده است. اما این که شیطان می‌تواند در قالب فرشته سخن بگوید، خواننده را باین خیال می‌اندازد که خدا همان شیطان است و شیطان خداست و یا اینکه خدا موجودیست که نیمی از او شیطان و نیمی دیگر فرشته است.

رشدی در بخش دیگر رمان، وقایع مهم دهه اخیر، فاجعه پونیون کاریباید در یوپیال (هند)، کشتار کودکان در آسام، جنگ فلکلند، تظاهرات میدان گراونر علیه مداخله نظامی امریکا در ویتنام، خطر مواد مخدر، پدیده نوظهور افزایش پنج قلوها و شش قلوها، جنجال زاغه نشینی و "خانه‌های موقت" در لندن و ... را همراه با طسزئ کتایه‌آمیز تصویر می‌کند و این همه در کنار رفتار پرتبعیض و غیرانسانی پلیس انگلستان و مامورین اداره مهاجرت با صلبدین، که تصور می‌کنند بطور قاجاق وارد شده، از رمان آیه‌های شیطانی اسطوره عصر شگفت انگیز ما را می‌سازد. عصری که در آن آینده بشر بزیر سوال رفته و میزان صمیمیت و شعور کسانی که می‌کوشند موقعیت را در دست داشته باشند مورد تردید است.

احتمالا آنچه برای خوانندگان متدین تکان دهنده‌تر از بخش دوم کتاب (ماهوند) می‌باشد بخش "یازگشت به جاهلیه" در اواخر کتاب است که صحنه‌هایی از یک روسپی خانه را ترسیم می‌کند. در اینجا روسپی‌ها بخاطر جلب مشتری و رونق کار، نام همسران پیغمبر را برخود می‌نهند و این ترفند پرآوازه درآمد روسپی خانه را به چند برابر می‌رساند. نیازی به گفتن ندارد که رشدی باتمايلات مذهبی پکلی بیگانه است و یا دقت و موشکافی روان شناسانه به نمایاندن ضمیر ناخودآگاه مردان و زنان و روح زمانه دست زده است.

در این کتاب که از متن انگلیسی ترجمه شده و واژه‌های فرانس، اسپانیولی و هندی را تا آنجا که برای درک مفهوم لازم بوده در پانویس‌ها به فارسی برگردانده، و امور

تغییرات سبک و فرم نگارش که گاه ادبی و گاه عامیانه است را تا حد ممکن مراعات کرده‌ام.

تاکنون، بعضی از منتقدین این رمان را با "هزار و یکشب" مقایسه کرده‌اند، بعضی دیگر آنرا حماسه دنیای مدرن خوانده‌اند و برخی، سبکو "رئالسم جادویی" رشدی را همطراز گارسیا مارکز می‌دانند، اما صرفنظر از هیاو و جنجالی که حیات این رمان را درهم پیچیده، آینده نشان خواهد داد که "آیه‌های شیطانی" یکی از آثار ادبی ماندگار قرن بیستم است.

روشک ایرانی

جبرئیل فرشته

جبرئیل فرشته^۱ در پهنة بی کران آسمان چرخ زنان فرو می غلطید و به آواز بلند چنین می خواند: "ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. هوچی، هوچی، هو. ای که خواستار فرود پرسینه زمینی، ابتدا رمز پرواز را بیاموز. تاه تا اناکاتون. لبانت آنگاه به لبخندی دوباره باز می شود که پیشتر گریسته باشی ... اصلاً بگو ببینم، چطور می توان بی آه و ناله دل معشوقه را بدست آورد، هان؟ بابا، تو که خواهان تولدی دیگری..." در یکی از روزهای زمستان، شاید اولین روز سال نو و یسا در زمانی نزدیک به آن، هنوز سپیده نژده بود که دو مرد، دو مرد واقعی، بالغ و زنده بنحو شگفت انگیزی از آسمان به زمین سقوط کردند. آندو بدون استفاده از چتر نجات یا حتی بال در هوای صاف و آسمان بی ابر دمدمه های سحر از ارتفاع بیست و نه هزار پایی کناره دریای مانش به زمین پرتاب شدند.

"بتو می گویم مرگ را پذیرا باش. با تو هستم" جبرئیل در زیر نور ماه عاجگون چنین می گفت و همچنان آواز می خواند که ناگهان عریده ای تاریکی شب را شکافت. "تو هم با این آواز خواندنت. مرده شورت را ببرند!" و واژه ها چون پلور کریستال در شب سپیده بیخ زده معلق ماندند. "تازه در سینما هم تو فقط لب می زدی و نوار خواننده های خوش صدا از لبهایت پخش می شد. پس حالا دیگر بس کن و گوش من را از شنیدن صدای جهنمی ات خلاص کن." اما جبرئیل، سولیستی که خارج می خواند، فی البداهه غزل می سرود و پشتک و وارو می زد، شنا می رفت، شنای پروانه

1- Gibreel Farishta

یا کرال، لختی پاها را روی سینه جمع می کرد و چون تویی در فضا می چرخید و زمانی دیگر دست و پا را می گشود و در پس زمینه بی کران سیده های که آرام آرام سر بر می آورد، بدنش را به شیوه تصاویر فرشتگان پیچ و تاب می داد، کج می ایستاد و سپس به پهلو دراز می شد و با پرواز خود نیروی جاذبه را به هم آوردی می طلبید، در آن دم شاد و سبکبار پسوی آن صدای پر تمسخر غلغلی زد و گفت "بچشم صلد بابا، خیلی لطف داری چامچ عزیز^۲." مخاطب، مردی ظاهراً سخت گیر بود که با سر بسوی کناره دریا سقوط می کرد. او کت و شلواری خاکستری بتن داشت و با نظم و ترتیب دکمه های کتش را انداخته، دستها صاف کنار بدن، در حالیکه باز ماندن کلاه سیاه و گرد مدل انگلیسی را بر سرش چشندان غریب نمی شمرد، از شنیدن جمله اخیر جبرئیل و شیوه ای که در کوتاه کردن نامش بکار برده بود، قیافه ای ناراضی بخود گرفت، قیافه آدمهایی که از کوتاه کردن نامها نفرت دارند و آنرا نوعی ژست و ادا می دانند. جبرئیل فریاد زد "هی، سپونو^۳." و مخاطبش باز چهره در هم کشید. "خود لندن است ها. لندن جان باش که آمدیم! آن حرامزاده ها که پائین روی زمین ایستاده اند هرگز پی نخواهند برد که چه بلایی بر سرشان نازل شده. بالاخره شهاب بوده یا رعد و برق یا انتقام خداوند. یکباره از وسط هوا دارام! نه؟ چه ورودی یار، بوم!" در فضایی بیکران، پیدایش انفجاری منظومه شمسی^۴ همراه با فرود ریختن ستارگان، آغازی کیهانی که گویی جزئی از پژواک نعلقه بستن زمان بود... جامیوجت بستان^۵، پرواز شماره آ. آی-۴۲۰، بی اخطار قبلی و بسیار ناگهانی درست بالای آن شهر بزرگ و زیبا و مفید برفی و فاسد، ماهگونی، بابل یا آلفاویل، منفجر شد. اما باید بگویم که جبرئیل قبلاً نام شهر را مشخص کرده و آنرا خود لندن، پایتخت ولایت

1- Salad Baba

2- Chumch در زبان هندوستانی به مفهوم چکمه لیس است

3- Spoono

4 - Big Bang

5-Bostan

نامیده است. بنابراین بهتر است من دخالت نکنم. هنگامیکه اتوار پریده رنگ خورشید زود رس ماه ژانویه فضای گردآلود بلندیهای هیمالیا را فرا می‌گرفت، علامت ویژه از صفحه‌های رادار ناپدید شد و آسمان از جسد هائی که از بلندیهای اورست وار قاجعه به فضا پرتاب می‌شدند و بسوی پریدگی شیری رنگ دریا سقوط می‌کردند تیره گشت.

من که هستم؟

اینجا بجز من کیست؟

هوایما دو نیمه شد. چون نیام پر از تخمک گیاهی که حاصل خود را پریاد می‌دهد. و دو مرد، دو هنرپیشه، جبرئیل پشتک زن و آقای صلدین چمچای^۱ شق و رق و تشرو، چون خرده توتون سیگاری کهنه و شکسته فرو ریختند، در حالیکه بالا، و پائین و پشت سرشان صندلیهای واژگون، گوشی‌های استریوفونیک، میزهای چرخ‌دار، مخرن، قلمبه و کارت‌های خروجی، بازیهای ویدئویی که با تخفیف مخصوص از فروشگاه فرودگاه خریداری شده بود، کلاههای نوآر، فنجان‌های کاغذی، پشو و ماسک اکسیژن را انگار در فضا آویخته بودند. و نیز از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافرین دیده می‌شد - بهتر بود می‌گفتم همسران مهاجرین که همراه کودکانشان سفر می‌کردند - و مامورین وظیفه شناس و ظاهرالصلاح اداره مهاجرت با موشکافی و طرح سئوالات خاص از سیر تا پیاز، حتی علائم مشخصه آلات تناسلی شوهرانشان را جویا شده و دمار از روزگارشان درآورده بودند و آنوقت تازه وضع کودکان را بزیر ذربین کشیده و در اینکه حلال‌زاده باشند یا نباشند، پردیدی ظاهرا منطقی افتاده بودند - بله، از آنجا که چندین مهاجر هم در میان مسافران دیده می‌شد، آنان نیز همراه با آنچه از هوایما باقی مانده بود، تکه و پاره بهمانگونه بیهوده و شگفت انگیز در پرواز بودند.

۱- Saladin Chamcha

باز مانده‌های معنویت، خاطره‌های بریده و منقطع، شخصیت‌هایی چون پوست کهنه خزندگان به کنار افتاده، زبتهای مادری فسخ شده، حریم‌های خصوصی تجاوز دیده، لطیفه‌های ترجمه‌ناپذیر، آموزه‌هایی چون جرقه‌های خاموش و عشقهای گمشده، مفهوم از یاد رفته نهی، واژه‌های غرنده میهن، مایملک، خانه، فرومی‌ریخت. در این هنگامه جبرئیل و صلدین گنج از انفجار، چون بسته‌هایی از نوک باز پلیکانی بی مبالا^۲ به پائین پرتاب شدند و صلدین که به شیوه بدنی آمدن طبیعی نوزادان باسر فرود می‌آمد، از اینکه جبرئیل به این وضع عادی تن نمی‌داد به خشم آمده بود. صلدین با دماغ شیرجه می‌رفت، در حالیکه فرشته، آن هنرپیشه هیجان زده بی اختیار، مدام می‌جنید و فضای خالی را در آغوش می‌کشید و دست و پایش را بدور آن می‌پیچید.

آن پائین، آستین انگلیسی^۳ آرام و یخ زده انتظار می‌کشید و ابرها مانع دیدار آن تناسخ گاه آبی می‌شدند.

جبرئیل دوباره شروع بخواندن یکی از آوازه‌های قدیمی هندی، به زبان انگلیسی کرده بود و ناخودآگاه به کشور میزبانان حرمت می‌گذاشت "آی... کفشهای من ژاپنی‌اند، شلوارم هم انگلیسی است، روی سرم کلاه سرخ روسی، ولی با اینهمه قلبم همچنان هندی مانده است." ابرها حجاب وار بسویشان می‌جهیدند. شاید رمز و راز تکه ابرهای کومولوس و کومولونیمبوس^۴، آن ابرهای رعد صولت بود که چکش وار در میان سپیده ایستاده بودند، یا باین خاطر که آواز می‌خواندند (یکی سخت مشغول خواندن بود و دیگری در تکاپوی شکوه و مخالفت) و شاید هم منگی ناشی از انفجار هوایما سبب شده بود که به آنچه در انتظارشان بود نیاوردند... اما علت هرچه بود، آن دو

۱- اشاره به افسانه‌ای که درباره چگونگی ولادت به کودکان گفته می‌شد. در اکثر کشورهای غربی مادران بدنی آمدن نوزادان را اینطور توضیح می‌دادند که پلیکان ها برای والدینی که فرزند می‌خواهند از آسمان نوزاد می‌آورند. م.

۲- ترجمه تحت اللفظی واژه فرانسوی Manche که آستین نیز معنی می‌دهد. کتابه از دریای مانش. م.

۳- نام دسته‌ای از ابرهای متراکم و عمودی که پاشکال گوناگون، گنبد، برج، یا تپه در می‌آیند. م.

مرد، یعنی جبرئیل صلدین و فرشته چمچا که به این سقوط بی پایان و درعین حال رو به پایان فرشته شیطان وار محکوم بودند، از لحظه‌ای که دگردیسی‌شان آغاز شده بود آگاه نگشتند.

دگردیسی؟

بله جانم. اما نه اتفاقی و اله بختکی. آن بالا، در میان فضا، در آن دشت نرم و نادیدنی که موجودیت خود را مدیون قرن ما بود و بنوبه خود این قرن را ممکن می‌ساخت، آنجا که سیاره به خردی می‌گرائید و قدرت به سرانسیب خلاء سرنگون می‌شد، در آن ناامن‌ترین و گذراترین منطقه و هم آلود و مسخ کننده - چرا که وقتی اشیاء را به هوا پرتاب می‌کنی، خیلی چیزها ممکن می‌شود. در هر حال، آن بالا، دو هنرپیشه هدیانی آنچنان دگرگون شدند که آقای لامارک را روسفید می‌کرد: این فشار بی‌اندازه محیط بود که سبب شد کیفیات و خصوصیات تازه‌ای بیابند.

چه خصوصیتی؟ منظور چیست؟ صبر داشته باشید. گمان کرده‌اید کار آفرینش به همین سادگی است؟ افشاء اسرار آفرینش نیز آسان نیست و به فرصت مناسب نیاز دارد. خوب نگاهشان کن، چیز تازه‌ای می‌بینی؟ تنها دو مرد تیره پوست که به سرعت سقوط می‌کنند. اما این که تازگی ندارد. شاید با خود بگویی حتما زیادی بالا رفته بودند، بیش از حد خودشان. مگر جز اینست که تا نزدیکی خورشید پیش رفته بودند؟ نه. اینطور نیست. گوش کنید: آقای صلدین چمچا که از شنیدن صدای ناهنجار جبرئیل فرشته سخت درهم رفته بود، به قصد تلاقی با صدای بلند شروع بخواندن کرد. آنچه فرشته در آسمان آنشب شگفت می‌شنید نیز ترانه‌ای قدیمی بود که شاعری بنام جیمز تامسون^۱ در سال ۱۷۴۸ سروده بود. چمچا با لبهایی که چون لبان چینگو از سرما سرخ و سفید و آبی شده بود نغمه‌سرایی می‌کرد، "به فرمان الهی، از میان دریای نیلدون پیلاخواست". هرچه فرشته وحشت زده همان ترانه کفش ژاپونی، کلاه روسی

1-James Thomson

و قلب دست نخورده شب قاره‌ای را بلندتر و بلندتر می‌خواند، حریف صلدین نمی‌شد. "و فرشتگان آواز خواندند."

واقعیت این بود که آن دو دیگر بهیچوجه صدای یکدیگر را نمی‌شنیدند، بنابراین هیچ گونه گفتگو و یا ادامه مسابقه آواز خوانی ممکن نبود. با چنان سرعتی بسوی زمین سقوط می‌کردند که غرش هوا در اطرافشان گوش را کر می‌کرد. با این حال در کمال شگفتی باید گفت که آندو به مسابقه ادامه دادند.

جبرئیل و صلدین با سرعت هرچه تمامتر چرخ زنان فرو می‌افتادند و هوای سرد زمستان قلبهایشان را به انجماد تهدید می‌کرد. همچنان که مژگان‌شان یخ می‌زد و چیزی نمانده بود که از تخیلات هدیانی بدرآیند و معجزه شعر و موسیقی را دریابند و از باران، دستها و پاها و بدنهای قطعه قطعه شده کودکان که خود نیز با آن مخلوط و جزئی از آن بودند، آگاه شوند و وحشت از سرنوشت سهمناکی که از زیر پا بسوی‌شان هجوم می‌آورد روح و ذهنشان را در تورد، که ناگهان به میان قطعه ابر عظیمی فرو رفتند و سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرد. آن دو ظاهراً میان قطعه ابری دراز و کتانال مانند افتاده بودند. چمچا، موقر، رسمی و شق و رق و همچنان سروته، جبرئیل فرشته را دید که با پیراهن بنفش گل و بنه‌ای از آنسوی دیوارهای مه‌آلود تونل به طرفش شنا می‌کند. می‌خواست فریاد بزند "بطرف من نیا. همانجا که هستی بمان." ولی احساس کرد چیزی مانع می‌شود. آغاز چیزی چون هیجان در درونش زیاده کشید. از اینرو بجای بر زبان آوردن کلامی که او را از خود براند، بساز و باش را گشود و فرشته همچنان بسوی‌ش شنا کرد تا سرانجام بهم رسیدند و یکدیگر را سرونه در آغوش کشیدند. نیروی تصادم جسمهایشان آن دو را چون توامان پیچ و تاب خوران تا اعماق حفره‌ای که به سرزمین عجائب راه می‌یافت می‌کشانید. همچنانکه برای رهایی از سیدی‌ها تلاش می‌کردند، تکه ابرهای جدیدی که دم بدم همه چیز را مسخ می‌کرد و خلدیان را به گاو، زنان را به عنکبوت و مردان را به گرگ مبدل می‌ساخت، آناترا فرا

گرفت. موجودات ابری نامتجانسی که به یکدیگر پیوند خورده بودند بر سر و رویشان فرود می‌آمدند. گلنهای عظیم یا پستانهایی چون زنان که از ساقه‌های گوشت آلود آویخته بود، گریه‌های بالدار مردان سمندر اسب‌نما، و چمچا درحالی نزدیک به بیهوشی دچار این توهّم گشت که جسم او نیز کیفیتی ابری یافته، مسخ می‌شود و با آن انسان دیگری که اکنون سرش را میان دوپا گرفته و دوپایش را با گردن دراز و باریک خود لمس می‌کرد، پیوند می‌خورد. اما آن دیگری فرصتی برای این قبیل خیال‌بافی‌ها نداشت و در آن لحظه بهیچوجه قادر به تخیل نبود، چرا که ناگهان چشمش به پیکر باشکوه زنی افتاده بود که از ورای گرداب ابرها پدیدار می‌گشت. زنی ملبس به ساری برودری دوزی سبز و طلایی که قطعه‌ای الماس بر پیشی نصب کرده و برای منظم نگهداشتن موهایش که پشت سرش بسته بود فیکساتور بکار برده بود. زن نرم و بی حرکت بر روی قالیچه پرنده‌ای نشسته بود و یاد سخت بر چهره‌اش می‌وزید. جبرئیل سلامی کرد و گفت "رکا مرچنت^۱ مثل اینکه راه بهشت را گم کرده‌اید." جمله‌ای که نمی‌بایست خطاب به زنی مرده بیان شود. اما شاید بتوان جبرئیل را بخاطر ضرورت ناشی از پرتاب‌شدگی و وضع پا در هوایش بخشید. چمچا که پاهایش را چسبیده بود با تعجب پرسید "پا هوا حرف می‌زنی؟"

جبرئیل فریاد زد "مگر او را نمی‌بینی؟ قالیچه بخارایش را نمی‌بینی؟" و صدای زن در گوشش زمزمه کرد نه، نه جیو، از او انتظار نداشته باش. من تنها برای دیدگان تو وجود دارم. شاید هم داری عقلت را از دست می‌دهی خوب چه می‌گویی گه‌سگ، عشق من. صداقت همزاد مرگ است عزیزم. بنابراین اکنون می‌توانم ترا به نامهایی که برزنده‌ات است بخوانم. رکای ابری به زمزمه قهرآلود خود ادامه داد ولی جبرئیل دوباره فریاد زد "سپونو، او را می‌بینی یا نه؟"

1- Rekha Merchant

صلدین چمچا نه چیزی می‌دید، نه می‌شنید و نه پاسخی می‌داد. جبرئیل تنها با او روبرو بود. شروع به نصیحت کرد "تو نمی‌بایست این کار را می‌کردی این گناه است. عمل درستی نبود."

رکا خندید. بله حالا می‌توانی برای من موعظه کنی. باز هم دست پیش را گرفته‌ای و خودت را آدم اخلاقی جا می‌زنی. ایمن تو بودی که مرا ترک کردی. صدای رکا طوری در گوشه‌هایش می‌پیچید و یادآوری می‌کرد که گویی پرده گوشه‌هایش را می‌جود.

این تو بودی ای مهتاب لذتهای من که پشت ابر پنهان شدی و من رانده عشق چون کوران دنیا را سیاه دیدم.

جبرئیل ترسید. "چه می‌خواهی؟ نه لازم نیست بمن بگویی. فقط برو." هنگامیکه بیمار بودی از ترس آبروریزی جرات نداشتم به دیدارت بیایم. بخاطر تو بود که دور از تو بسر می‌بردم. اما تو بعدها تلافی کردی و آنرا بهانه قرار دادی تا مرا ترک کنی. بهانه‌های مثل همان ابری بود که پشتش پنهان شدی و بجز آن با زن یخ ملاقات کردی حرمزاده. حالا که مرده‌ام بخشش را فراموش کرده‌ام. ترا نفرین می‌کنم جبرئیل من، امیدوارم زندگیت جهنمی باشد. جهنم. زیرا تو مرا به آنجا فرستادی، نفرین لیدی بر تو باد. جهنم جائیست که از آن آمده‌ای، ای ابلیس مجسم، و اکنون هم بهمانجا باز می‌گردی هالو. شیرجه دوزخی‌ات خوش بگذرد. نفرین رکا و پس از آن ایاتنی به زبانی که او نمی‌دانست. زبانی خشن و صغیری. او فقط توانست یک واژه را از آن میان تشخیص دهد و تازه به آن نیز اعتمادی نداشت: آل لات چمچا را سخت چسبید و هردو از ته ابرها خارج شدند.

و آنوقت شتاب، احساس شتاب که گویی ترانه‌ای سهمگین را زمزمه می‌کرد. سقف ابر به بالا جهید و کف پرآب نزدیکتر شد و چشمانشان را گشود. نعره، همان نعره‌ای که

هنگام شنای جبرئیل در فضا، در اعماق وجودش پریز می‌زد، از لبانش بیرون جهید و پرتو خورشید بر چمچا تابید، با صدای بلند خطاب به جبرئیل فریاد زد: "پرواز کن. همین حالا پروازت را شروع کن." و بعد بی‌آنکه خود علتش را بداند، فرمان دوم را صادر کرد "آواز هم بخوان."

چیزهای نو چگونه به جهان می‌آیند، چگونه متولد می‌شوند؟ تازه یا تو از کدام ترکیب، یا پیوند بوجود می‌آیند؟ و با همه افراط و خطری که در هستی خود دارد چگونه به زندگی ادامه می‌دهد؟ و برای بقا و دفع خطرهای الهه مرگ یا گیوتین ناچار است به کدام سازش و معامله تن دردهد و کدام بخش از هستی را زآلود خود را به اسارت دهد؟ آیا تولد همیشه با سقوط همراه است؟

آیا فرشتگان بال دارند؟ آیا انسان توانای پرواز است؟

وقتی آقای صلدین چمچا از میان ابرهای ماورای دریای مانش سقوط می‌کرد، قلبش را نیروی چنان لجام گسیخته و رام نشدنی در پنجه می‌فشرد که احساس می‌کرد لاجرم مرگ از او می‌گریزد. ولی هنگامیکه پاهایش بار دیگر سختی زمین را لمس کردند، نسبت به این احساس تردید کرد و ناموجه بودن گذار حیرت آورش را به آشفته‌گی نیروی ادراک که از انفجار هواپیما ناشی می‌شد نسبت داد و تصادف، محض و خوش اقبالی را علت زنده ماندن جبرئیل و خودش دانست. اگرچه در آن حال تردیدی نداشت، آنچه در این گذار او را موفق گردانده اراده زندگی بوده، اراده‌ای خالص، نه ساختگی و تقلبی. اراده‌ای که همان ابتدا اعلام کرده بود مایل نیست با شخصیت رقت انگیز وی که با تلاشی نیمه موفق در تقلید صدای دیگران ساخته شده بود کاری داشته باشد، بلکه مصمم بود با عبور از کنار آن به مقصود برسد. و او ناخودآگاه تسلیم شد، انگار که ناظری جدا از ذهن و جسم خود بود. در آن بی‌خودی خطاب به اراده‌اش می‌گفت بله، درست است، ادامه بده. چرا که آن احساس در مرکز بدنش آغاز شده، به

اطراف پرتو افکنده و غونش را به آهن و گوشت و پوستش را به پولاد بدل کرده بود. اگرچه آن اراده چون مثنی بسته او را در میان گرفته بود. طوریکه سختی و فشار تحمل ناپذیرش در عین حال بطرز حیرت آوری نرم می‌نمود. و سرانجام تمامی وجودش را به تصرف در آورد، بطوریکه برده‌ان، انگشتان و هر کجا که می‌خواست مستولی شد و وقتی بر سلطه خویش یقین نمود، نیروی آن چون امواج از بدنش ساطع گردید و بر جبرئیل فرشته چنگ زد و همان بود که فرمان داد پرواز کن. آواز بخوان. چمچا فرشته را محکم چسبیده بود و او که نخست آهسته و سپس با سرعت و نیروی هرچه تمامتر بازوان خود را چون بال تکان می‌داد، ناگهان شروع به خواندن کرد و آوازی که می‌خواند چون ترانه شیخ رکا مرچنت به زبان و آهنگی بود که او هیچ نمی‌دانست و هرگز نشنیده بود. اما مادام که چمچا پیاپی می‌کوشید وقوع معجزه را با دلایل منطقی رد کند، جبرئیل هرگز انکار نکرده مکرر می‌گفت آن غزل آسمانی بوده و بال زدن توام با ترانه خواندن این معجزه را ممکن گردانیده و اگر او بال نزده بود، حتما هردو هنگام تصادم با امواج سنگ می‌شدند و یا در لحظه تماس با سطح دریا که چون پوست شکم طبل سفت و کشیده بود متلاشی می‌گشتند. اما هنگامیکه او پریدن را آغاز کرد، سرعشان رفته رفته کاسته شد و هرچه جبرئیل بیشتر بال می‌زد و بلندتر می‌خواند سقوط آرامتر می‌شد، تا اینکه سرانجام هردو چون تکه‌های کاغذ در آب شناور شدند.

آن دو تنها بازماندگان انفجار هواپیما بودند، تنها دو نفری که پس از سقوط زنده مانده بودند و اندکی بعد جبرئیل و چمچا را که آب به کنار دریا کشانده بود همانجا یافتند. آنکه حراف‌تر بود و پیراهن بنفش بتن داشت، در پریشانگویی‌های دیوانه‌وارش سوگند یاد می‌کرد که آنها پروی آب راه رفته بودند و امواج آرام آرام آنها را به ساحل رسانده بود.

اما دیگری که کلاه خیس و سیاه مدل انگلیسی، چنان به سرش چسبیده بود که انگار جادو شده، گفته‌های دوستش را انکار می‌کرد و می‌گفت "ما فقط شانس آوردیم. پروردگارا، عجب شانس!".

اما من که بر همه چیز ناظر بوده‌ام، واقعیت را می‌دانم. اگرچه حالا بهتر است درباره توانایی‌های خودم و این که قادرم در آن واحد در همه جا حاضر باشم ادعایی نکنم و تنها به ذکر این نکته اکتفا کنم که چمچا اراده کرد زنده بماند و فرشته به این اراده تسلیم شد.

معجزه کار کی بود؟

آواز فرشته ساخته فرشتگان بود یا شیاطین؟

من که هستم؟

بگذارید اینطور بگویم، همان کسی که بهترین آهنگ‌ها را آماده دارد.

* * *

هنگامیکه جبرئیل فرشته پروی ساحل دریای منش که پوشیده از برف بود، دیدگانش را بسان ستارگان دریایی گشود، اولین کلامش این بود "من و تو دوباره متولد شده‌ایم، سپوتو، تولدت مبارک. آقا فرشته، تولد توهم مبارک."

و اما صلدین چمچا با شنیدن این کلمات سرفه‌ای کرد، اخلاطش را تفت کرد، چشمانش را گشود و همانطور که پرازنده نوزادان است، بیهوده گریستن آغاز کرد.

جبرئیل که به مدت پانزده سال بزرگترین ستاره تاریخ سینمای هند بود، از قدیم تناسخ را موضوعی بس جذاب می‌یافت. علاقه و تمایل او به این مبحث چنان ریشه‌دار بود که به دوره پیش از بیماری خطرناکی که وی را به بستر مرگ افکنده بود بازمی‌گشت. اگرچه سرانجام بنحو معجزه آسایی نجات یافت.

بیماری‌اش چنان شدید و مرموز بود که همه می‌پنداشتند آخر آن میکرب شیخ وار سبب مرگش خواهد شد و تمام قراردادهایش را خودبخود فسخ خواهد کرد. البته شاید هم همان افراد می‌بایست پیش‌بینی می‌کردند که وقتی رو به بهبود گذاشت، بحای میکربها خودش پیروز خواهد شد و در حالیکه تنها یک هفته به تولد چهل سالگی‌اش باقی مانده، با زندگی گذشته و عادات پیشین چنان وداع خواهد گفت که انگار همه چیز یکباره بطرز معجزه آسایی ناپدید شده است. اما موضوع اینست که هیچکس این را پیش‌بینی نکرده بود.

اولین افرادی که به غیبتش پی بردند، چهارتن اعضاء تیم صندلی چرخ‌داراستودیوی فیلم‌برداری بودند. مدت‌ها پیش از بیماری خودش را عادت داده بود در استودیوی عظیم ددابلیرما از یک صحنه به صحنه دیگر فیلم‌برداری بوسیله چهار ورزشکار فرزند و زیرورنگ مورد اعتمادش بر روی صندلی مخصوصی حمل شود، زیرا کسی که در آن واحد در یازده فیلم مختلف بازی می‌کند ناچار است انرژی‌اش را بیهوده هدر ندهد.

مردان تیم صندلی با پیروی از نوعی سیستم پیچیده رمز که از خطوط مایل، دایره و نقطه تشکیل شده بود، جبرئیل را برای بازی از صحنه‌ای به صحنه دیگر می‌بردند و چنان با دقت و وقت شناسی عمل می‌کردند که ناهار تحویل دادن پدرش را در بمبئی تداعی می‌کرد. این سیستم رمز را از کودکی‌اش که در میان دوندگان مشهور حامل ناهار در شهر بمبئی گذشته بود - و درباره آن بعداً بیشتر خواهیم گفت - بیاد داشت. پس از پایان هر فیلم‌برداری جبرئیل فوراً روی صندلی‌اش می‌پرید و با سرعت تمام بسوی صحنه بعدی رانده می‌شد و در آنجا پس از تعویض لباس و تجدید آرایش، قسمت مربوط به خودش را در سناریو بدستش می‌دادند. جبرئیل یکبار به اعضاء وفادار تیمش گفت "ستاره شدن در فیلم‌های ناطق بمبئی مثل شرکت در نوعی مسابقه صندلی پرنده است که وسط راه یکی دو تا توقف داشته باشد!"

پس از بهبودی از آن بیماری مرموزی که انگار اشباح میکربها باعثش شده بودند، کارش را دوباره با ریتمی آرام‌تر از سر گرفت، بطوریکه هم زمان فقط در هفت فیلم بازی می‌کرد. تا اینکه یک روز غیث زده و صندلی چرخ‌دار در میان صحنه‌های ساکت خالی ماند. غیثی که زرق و برق ساختگی صحنه‌ها را بیش از پیش بر ملا می‌ساخت. مردان تیم صندلی برای پاسخگویی به مجریان برنامه‌های سینمایی که از غیث فرشته به خشم آمده بودند، بهانه تراشی می‌کردند: حتماً بیمار هستند. آقا فرشته همیشه به وقت شناسی شهرت داشتند. نه قربان چه انتقادی. هنرمندان بزرگ بعضی وقتها دمدمی مزاج می‌شوند. این حقشان است. و همین اعتراضها آخر باعث شد اولین قربانیان شگرذ غیب شدن فرشته باشند و یکی یکی اخراج شوند و اکندوم جالدی¹ از در استودیو بیرونشان بیاندازند و چنین بود که صندلی چرخ‌دار روی پلاژ مصنوعی با آن درختان نخل رنگ خورده‌اش باقی ماند و خاک طرد بر آن نشست.

1- Ekdum Jaldi

جبرئیل کجا بود؟ کلوپ گلف ولینکتون است - هرچند این روزها نه سوراخ بیشتر روی زمین گلف باقی نمانده و از نه‌تای بقیه آسمانخراش‌ها چون علقهای هرزه و غول آسایی روئیده‌اند یا شاید بهتر باشد بگوییم آنها را بمثابة سنگ‌های قبر بر تکه پاره‌های بدن شهر قدیمی نهاده‌اند - بله، در آنجا مهم‌ترین آدم‌هایی که در بالاترین مراتب تصمیم‌گیری قرار داده‌اند مدام خطا می‌زنند و کمی آنطرف‌ترموهایی را می‌بینید که از فرط اضطراب از کلمه‌های این بزرگان کنده می‌شود و با وزش باد فرود می‌ریزد. البته نگرانی تهیه‌کنندگان فیلم قابل درک بود. در آن زمان که پیشنده روزیه روز کمتر می‌شد، در دوران سریال‌های مبتذل تاریخی و خانم‌های خانه‌دار که دفاع از آنها را جهاد خود می‌دانستند، هنوز یک هنرپیشه بود که وقتی نامش بالای عنوان فیلمی نوشته می‌شد موفقیت آن حتمی بود و صددرصد مشتری جلب می‌کرد. اما بدبختانه صاحب آن نام قابل دسترسی نبود. فرقی نمی‌کرد که رو به بالا رفته یا رویه پائین و یا از آن بغل جیم شده باشد. مسئله این بود که طرف بی‌هیچ شک و شبهه‌ای غیث زده بود. از همه جای شهر، موتور سیکلت سواران، پلیس، مردان غورباغه‌ای و متخصصین شکار ماهی‌های عظیم‌الجثه گرد آمده و در ساحل جسد جبرئیل را جستجو کردند، اما هرچه جستند کمتر یافتند. تا اینکه سرانجام صحبت تهیه متنی برای سنگ قبر ستاره خاموش شروع شد و هرکس پیشنهادی می‌داد. در یکی از هفت صحنه سترون استودیو رامنا، خانم پیمپل بیلی موریاء آخرین بمب تبلیغاتی لوبیا پخته همراه با ادویه - این از آن مادموازل های مکش مرگ ما نیست، یک تکه دینامیت است که دمار از روزگارت در می‌آورد، بی خیالتش - در حالیکه لباس رقاصه‌های معبد را بتن کرده و روی خود را پوشانده بود و همه را به این خیال می‌انداخت که بزودی برهنه خواهد شد، زیر ماکت مقوایی پنی‌های تاتریک² دوران چاندلا³ که به جماع مشغول بودند، ایستاده بود و وقتی فهمید صحنه اصلی فیلم تهیه نخواهد شد، در برابر کارکنان ضبط صدا

1- Tatric

2- Chandela

وبرق که سیگارهای بد ریخت ییدی^۳ دود می کردند و تنها بینندگان صحنه را تشکیل می دادند، پیش از تودیع، بغض و کینه اش را خالی کرد. پیمپل، در حالیکه منشی صحنه با نگرانی احمقانه ای مترصد رسیدگی به کارهای شخصی اش بود، کوشید و انمود کند از بازی عار داشته است "خدایا، عجب شائسی آورده ام من. یعنی امروز بنا بود صحنه عاشقانه را بازی کنیم. واه واه. داشتم از ناراحتی می مردم. مدام در این فکر بودم که چطور می توانم نزدیک آن یارو بروم. با آن دهان گشادش، نقشش آنقدر بوی تعفن می دهد که انگار سوسک توی دهانش ریخته!" در این حال پایش را محکم به زمین کوفت و زنگ های کوچکی که به زنجیرهای میچ پایش آویخته بود به صدا درآورد. "این یارو خیلی شائس آورد که بیننده ها مون نمی شنوند، والا نقش یک جذامی را هم به او نمی دادند." در این هنگام کار تک گویی پیمپل آنقدر بالا گرفت و سیل فحش های آب نکشیده و حرف های بدویراه چنان از دهانش جاری شد که بینندگان سیگاری برای اولین بار راست سرچایشان نشسته و میان خود با حرارت بسیار واژه های پیمپل را با کلام فولان دوی^۴ ملکه رسوای دزدان که با سوگند خود لوله تفنگ را آب می کند و مداد روزنامه نگاران را در یک چشم بهم زدن به لاستیک مبدل می نماید، مقایسه می کردند و چنین بود که پیمپل گریبان از صحنه خارج شد و بلافاصله به تکه های آشغال در اطاق موتناژ بدل گشت - تکه فیلمی که قرار بود دورافتنده شود- و وقتی از صحنه خارج می شد، قطعه الماس بدلی از نافش بیرون افتاد و آینه اشکهایش شد. اما هرچه باشد از بوی بد دهان فرشته چیزی به گزاف نگفته بود. نفس بد جبرئیل چون ابری از آخسرا و گوگرد به اطراف می دمید. همراه با بینی عقابی و موی سیاه پرکلاغی، علیرغم نام آسمانی اش، بوی ظاهری بیشتر دوزخی می بخشید تا بهشتی. چنان که وقتی ناپدید شد، می گفتند یافتنش کاری ندارد. فقط

نومی سیگار هندی که بهای کاغذ در برگ توتون پیچیده می شود. م-۳

4- Phoolan Devi

کافیست دماغ تیزی را بکار بیاوریم تا پیدایش کنیم. و یک هفته پس از ناپدید شدنش که دردناک تر از خروج پیمپل بیلی موریسا بود، جبرئیل برای اینکه آن بوی شیطانی را با نامی که قرن ها معطر بود پیوند دهد، از هیچ کوششی فروگذار نکرد. وضع چنان بود که پنداری از صحنه سینما پا به این جهان گذاشته و متاسفانه در زندگی، نه چون سینما، مردم بوی بد را خیلی زود تشخیص می دهند.

"ما هستی های آسمانی که ریشه هایمان در ابرها و رؤیا آویخته، در پرواز تولدی دیگر می یابیم." این نوشته معمایی را پلیس در آپارتمان جبرئیل فرشته که در بالاترین طبقه ساختمان قرار داشت یافته بود. آخرین طبقه در آسمان خراشهای اورست که روی تپه مالابار^۱، در بلندترین نقطه شهر ساخته شده. یکی از آن آپارتمانهایی که از دو طرف دید دارند: از یک سو مارین دراوی^۲، که هر شب هنگام به سینه ریز می ماند و از سوی دیگر اسکندال پوینت^۳ و دریا. پیدا شدن نوشته بهانه ای بود تا روزنامه ها زمانی درازتر به پر کردن صفحات و چاپ تیرهای درشت و ایجاد سروصدا ادامه دهند. مثلاً بلیتز^۴ به شیوه ای خوفناک با عنوان "فرشته به زیر زمین پناه می برد" مقاله چاپ کرده بود، در حالیکه زنبور پرکار، نویسنده روزنامه "دیلی"^۵، تیر جبرئیل فراری از زندان را ترجیح داده بود و همگی عکس های فراوانی از این اقلنگاه افسانه ای چاپ کرده بودند. گویا دکوراتورهای فرانسوی که دکوراسیون آپارتمان را انجام داده بودند، بخاطر موفقیت در دکوراسیون تخت جمشید، از رضا پهلوی تقدیر نامه گرفته بودند. در حال، فرشته که می خواست دکوراتورها فضای چادری بدوی را در درون آپارتمان بلندش ایجاد کنند، یک ملیون دلار خرج کرده بود. زرق و برق آپارتمان هم فریب دیگری بود که با غیبت فرشته برملا شد. یار دیگر روزنامه ها با تیر درشت فریاد زدند

1- malabar

2- Marine Drive

3 - Scandal Pin

4- Blitz

5- The Daily

“جبرئیل چادرش را جمع می‌کند” اما بالاخره روشن نبود که رویه بالا رفته یا رویه پایین و یا از کدام گوشه و کناری جیم شده است. هیچ کس نمی‌دانست. در آن کلاشهر زبان درازها و زمزمه‌ها حتی تیزترین گوشها هم خبر قابل اعتمادی نشنیده بود. اما بانو رکا مرچنت که از ریزترین خبرها نمی‌گذشت، هرچه نشریه بود می‌خواند، تمام اخبار رادیو را گوش می‌داد و مدام برنامه‌های تلویزیون “دورداشان”^۱ را تماشا می‌کرد، نوشته فرشته را از ظن خود تعبیر کرد. او در این نوشته پیامی می‌دید که دیگران در نمی‌یافتند و از همین رو دست دو دختر و پسرش را گرفت و همگی برای هواخوری بسوی پشت بام منزلش که در ساختمان ویلاهای اورست قرار داشت رفتند. بانو مرچنت همسایه جبرئیل بود و در آپارتمان طبقه پائین او سکونت داشت. در واقع این بانو هم همسایه او بود و هم دوستش. تصور نمی‌کنم لزومی داشته باشد کلام دیگری بیافزایم. البته پر واضح است که مجله‌های جنجالی کج اندیش شهر ستونهای خود را با اشاره و کنایه و شایعه پر می‌کردند ولی ما که نباید بسطخ آنها نزول کنیم.

اصلا چرا حالا شهرت و اعتبار این بانو را مخدوش کنیم؟

و اما او که بود؟ ثروتمند؟ پرواضح است. ولی آخر ساختمان ویلاهای اورست که از آن خانه‌های معمار ساز محله کرلا^۲ نبود، مزدوج - بله جانم. سیزده سالی می‌شد و شوهرش در کار بولبرنگ بود. اما او استقلال خودش را داشت و کار و بار فروشگاه و نمایشگاه فرش و اشیاء عتیقه‌اش در محله ممتاز کلابا^۳ خیلی سکه بود. او فرشهایش را “گلیم و اشیاء” عتیقه‌اش را “آنتیک” می‌خواند و میکوشید این واژه‌ها را با لهجه فرانسوی تلفظ کند. بله دیگر، زیبا هم بود. زیبا به شیوه سخت و رنگ و روغن زده نادر ساکنان خانه های آسمانی. چگونگی پوست بدنش نشانگر آن بود که مدت‌ها قبل زندگی سخت و فقیرانه ده را ترک گفته و شهرت داشت که شخصیت نیرومندی

1- Doordarshan

2- Kurla

3- Colaba

دارد. مدام از لیوانهای کریستال لالیک^۱ مشروب می‌نوشید و کلاهش را بی‌شرمانه روی کولانا تراج^۲ می‌آویخت. زنی بود که می‌دانست چه می‌خواهد و چگونه می‌تواند با شتاب تمام آنها بدست آورد. همسرش موشی بود یا ثروت فراوان که ضمنا اسکوایش^۳ خوب بازی می‌کرد. رکا مرچنت نوشته جبرئیل فرشته را در روزنامه‌ها خوانده سپس خود نامه‌ای نوشت، بچه‌ها را گرد آورد، دکمه آسانسور را فشار داد و بسوی بهشت روانه شد، (یک طبقه بیشتر راه نبود) تا به سرنوشتی که خود برگزیده بود پیوندد.

در نامه نوشته بود “چندین سال پیش ترس و نگرانی از آینده مرا وادار به ازدواج کرد. ولی اکنون وقت آنست که دست بکاری جسورانه بزنم”. روزنامه‌ای که پیام فرشته را چاپ کرده بود روی تختش قرار داشت و دور پیام را قرمز کرده زیرش را با چنان غیظی خط کشیده بود که روزنامه پاره شده بود. خوب، پرواضح است که روزنامه‌های روسپی صفت از چنین خبری نمی‌گذرند و نگذشتند. “زیبا روی عاشق پائین پرید” و “آخرین پرش زیبای دلشکسته”.

شاید او هم به بیماری “تولدی دیگر” دچار بود و جبرئیل که نیروی خوفناک استعاره را نمی‌شناخت، پرش را پیشنهاد کرده بود. “ای که خواهان تولدی دیگری، نخست...” و او هستی‌ای آسمانی بود که شامپانی لالیک می‌نوشید، در اورست می‌زیست و یکی

1- Lalique Crystal نوعی کریستال بسیار گرانبها فرانسوی که به طرافت و زیبایی شهرت دارد.

2 - Kola Nat Raj

3 - Squash نوعی بازی با توپ نرم و راکت مخصوص. م.

از دوستان المپای^۱ اش پرکشیده بود. و اگر جبرئیل را چنان نیرویی بود، رکا نیز می‌توانست بال و پر پرویزد و ریشه در رُیا گیرد.

با اینهمه او پیروز نشد. دربان مجتمع اورست، بی آنکه در کلام خود ظرافتی بکاربندد خطاب به جهانیان چنین شهادت داد "داشتم این جا توی حیاط راه می‌رفتم که یکباره دامبی صدا آمد. برگشتم، جسد دختر یزرگه بود. جمجمه اش کاملاً خرد شده بود. به بالا نگاه کردم، دیدم یکی دیگر دارد می‌افتد پائین. پسرش بود و بعد نوبت دختر کوچک شد. چه میشد کرد. آنجا که ایستاده بودم نزدیک بود بمن بخورد. با دست دهنم را گرفتم و به سمتشان آمدم. دختر کوچک آرام ناله می‌کرد. بعد دوباره به بالا نگاه کردم و دیدم بیگم پرت شده. ساری اش مثل بادبادک در هوا تاب می‌خورد و موهایش باز شده بود. من چشمهایم را بستم که بدنش را نبینم. آخر داشت پرت می‌شد."

رکا و فرزندانش از اورست به پائین پرت شدند و هیچیک زنده نماندند و شایعه سازان جبرئیل را مقصر شمردند. ولی اکنون بهتر است مطلب را بهمین جا خاتمه دهیم. راستی فراموش نکنید که جبرئیل رکا را پس از مرگ، نه تنها یک بار، بلکه چندین بار دیده بود. مدت‌ها طول کشید تا مردم دریافتند آن بزرگمرد تا چه حد بیمار بوده. جبرئیل ستاره، جبرئیل که بیماری مرموز و ناشناخته را شکست داده بود و از خواب‌رفتن واهمه داشت.

بعد از غیبت، تصاویر چهره‌اش که همه جا به چشم می‌خورد، رفته رفته رنگ باختند. بر نقوش رنگ پریده و خوفناک و غول‌آسایی که اینجا و آنجا احتکار شده بود و تمثالهایی که به مردمان می‌نگریستند، اندک اندک پلک‌های تبیل و بی‌حالت پوسته پوسته شدند و ورآمدند و چشمان گشادتر شدند. مردمک‌ها چون دو ماه می‌نمودند که خنجرهای تیز و برگشته مزگاناش آترا قاج می‌دادند.

Olympian - 1 اشاره به کوه استورهای یونان باستان. م.

سرانجام پلک‌ها ورآمدند و چشمان رنگ خورده‌اش ورق‌نیده توی ذوق زدند. خارج از کاخهای سینمایی بمبئی، پیکره‌های عظیم مقوایی جبرئیل بی رنگ و رو ضایع و کج و معوج شدند و سست، آویخته از چهارچوبهای حائل، بی بازو، چروک خورده با گردن شکسته همچنان ایستاده بودند. تصویرش روی جلد مجله‌های سینمایی چون مرگ رنگ باخت. فروغ زندگی از دپدگاناش رخت بریست و نگاهش پوک و بی‌حالت شد. سرانجام تصاویر از صفحات چاپی محو و ناپدید شدند و روی جلد براق مجلات پرزرق و برق "شهرت"، "جامعه" و "تصاویر هفتگی" پاک و تهی در روزنامه فروشها باقی ماندند. بطوریکه ناشران مسئولین چاپ را جواب کردند و دست آخر همه چیز را به گردن جوهر انداختند. حتی روی پرده تفره‌ای سینما هم چهره‌ای که تصور می‌رفت ابدی باشد بالای سر پرستندگان^۲ به پوسیدگی گرائید و تاول زد و رنگ باخت. کار بجایی کشید که هریار تصویر از برابر پروژکتور می‌گذشت، دستگاه بنحو مرموزی از کار می‌افتاد و سرانجام فیلم آنقدر در مقابل لامپ پروژکتور از کار افتاده باقی ماند که سلولوئید آن سوخت و همراه با هرچه خاطره بود نابود گشت. ستاره‌ای که سوپرنوا^۳ شد و نوری شد که جسمش را به نابودی کشید از میان لبانش ساطع گشت.

آنچه گذشت، مرگ یک خدا بود و یاجیزی بسیار شیه به آن. مگر نه اینکه آن چهره غول‌آسا در شبهای ساختگی سینما بر فراز ارداتمدان و فدائیان خویش چون موجودی آسمانی می‌درخشید، موجودی که هستی‌اش مابین انسان و خدا بود؟ اگرچه خیلی معتقد بودند آن موجود بیشتر به آسمان نزدیک است تا به آسان، زیرا جبرئیل بیشتر

۱ - در ستاره‌شناسی به ستاره‌ای گفته می‌شود که ظرف چند روز نور و ارتفاع آن به نحوه قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌یابد و سرانجام به نور مطلق بدل می‌شود. تصور می‌رود که ستاره در آن حال قسمت اعظم پیکر خویش را از دست می‌دهد و در پایان این پدیده هرگز به حالت اول باز نمی‌گردد.

دوران بی‌نظیر هنرپیشگی خود را به تجسم بخشیدن به الهه‌های بی‌شمار و قدیسان شبه قاره هند گذراند و با اعتقادی خلل‌ناپذیر در فیلم‌هایی که به سبک مردم پسند معروف به "الهی" ساخته میشد شرکت جسته بود. جادوی شخصیت سینمایی‌اش چنان بود که بی‌آنکه بی‌حرمتی و توهین انگاشته شود، از مرزهای میان ادیان و معتقدات مختلف می‌گذشت. وی با چهره‌ای برنگ آبی در نقش کریشنا درمیان گپی‌های زیباروی به‌مراه گاوهای که پستان‌های سنگین داشتند، فلوت پندست می‌رقصید و یا در آرامش کامل نشسته به زیر درخت ساختگی و فکسنتی بودایی، در حالیکه کف‌های دستش را رویه آسمان گرفته بود در نقش کوناما^۱ در بحر تفکر فرو رفته، در رنجهای بشر غور می‌کرد. جبرئیل اگر به ندرت از آسمان فرود می‌آمد نیز جای دوری نمی‌رفت و مثلاً در داستان کلاسیک "اکبر و بیربال"^۲، در نقش مغول بزرگ و وزیر محلیش ظاهر شد. بیش از پانزده سال بود که او در برابر صدها میلیون مؤمن، آنهم در کشوری که تا امروز نسبت جمعیت آن به یانش کمتر از سه به یک است، دلپذیرترین و آشناترین چهره بارتعالی را عرضه کرده بود. و چنین بود که برای بسیاری از هوادارانش مرز میان بازیگر و نقش‌هایی که ایفا می‌کرد از میان رفته بود.

خوب، هوادارانش چنین بودند، اما جبرئیل خود چگونه بود؟ باید اذعان داشت که در عالم واقعیت و زندگی روزمره هنگامیکه به اندازه طبیعی در میان مردم می‌زیست، بنحو اعجاب‌انگیزی بی‌جلال و شکوه و غیرستاره‌ای به نظر می‌آمد. پلک‌های آویخته‌اش گاه حالتی بسیار خسته و از حال رفته به چهره‌اش می‌بخشید. پنی‌اش اندکی درشت و لبان برجسته و گوشت‌آلودش نشان سستی و

1 - Gopis در اساطیر هند به دوستان کریشنا گفته می‌شود. م.

2 - Gotama نام بودا

3 - اشاره به اکبر شاه (۱۶۰۵-۱۵۵۶) که امپراطوری مغول را از افغانستان تا خلیج بنگال و از جنوب شرقی تا گجرات گسترش داد. م.

نرمه‌های گوشش چون میوه‌های تازه رسیده درخت جک^۱ دراز و بی‌قواره بود. مجموعاً چهره‌ای بود بسیار غیروحاتی و کفرآمیز، چهره‌ای کاملاً شهوتی که اخیراً در آن آثار بیماری مهلکش پچشم می‌خورد. اما برشم ظاهر شهوتی و سست عنصرش همین چهره بنحو جدایی‌ناپذیری با تقدس، کمال، فیض و وقار و خلاصه همه لاطائلات خدایی آمیخته بود. سلیقه مردم که حساب و کتاب ندارد. در هر حال، موافق هستیم که برای چنین هنرپیشه‌ای (شاید هم برای هر هنرپیشه‌ای، حتی برای چمچا، ولی بیش از دیگران برای او)، مدام اندیشیدن درباره ظهور و تجلی خدایان بر روی زمین، پروژه خدایی چون ویشنو^۲ با آنهمه تجلی‌ها و هیات‌های متفاوت، چندان شگفت نبود. تولدی دیگر: اینهم یکی دیگر از آن لاطائلات خدایی است.

و یا اینکه، اما باز، نه همیشه. آخر ممکن است تناسخ و حیات‌های نوین در این دنیا نیز صورت بگیرد. جبرئیل فرشته را پس از تولد اسماعیل نجم‌الدین نام نهادند. او در پونا^۳ مستعمره انگلستان که قدیم پیون راج پنش^۴ نامیده میشد و در ته‌مانده امپراطوری قرار داشت (پیون وادادرا مومیای^۵ این روزها حتی از شهرها هم نمی‌گذرند و بر آنها نامهای تشارتری می‌نهند). او را چون کودکی که در مراسم قربانی ابراهیم شرکت داشت، اسماعیل نجم‌الدین، ستاره دین نام نهاده بودند که دست کمی از آن نام آسمانی که بعدها برگزید نداشت.

1- Jack Tree درختی شبیه به درخت نان و بزرگتر از آن که میوه آن بسیار بزرگ است و در برخی نقاط هند مصرف غذایی دارد. م.

2- Vishnu یکی از مهمترین خدایان دین هندو که حافظ جهان و نظم آن بشمار می‌آید. ویشنو در وجود فرماناتی چون رام (قهرمان حماسه رامایانا) و کریشنا (فیلسوف یاگها واکینا) تجلی کرده است.

3- Puna

4- Punc of jneesh

5- Punc, Vadadra Munai

مدتها بعد، وقتی هواپیمای پستان بچنگ هواپیما ربابان افتاد و سرنشینان آن در سیر فقه‌رایی که از وحشت آینده ناشی می‌شد در گذشته و دریای خاطرات آن غوطه می‌خوردند، جبرئیل برای صلدین چمچا درد دل کرده و از جمله گفته بود که انتخاب آن نام مستعار بخاطر قدرشناسی از مادر و زنده نگه داشتن یاد او بوده است. مادرش سالها پیش مرده بود. "مامی چی مین سپونو، ماموی خود خودم. فکر می‌کنی اول این جریانات فرشته بازی را شروع کرد؟ من فرشته اختصاصی او بودم. او مرا فرشته می‌خواند چون که خیلی شیرین و خوش‌خو بودم. شاید باورت نشود، ولی من در بچگی بی‌آزار و حرف‌شو بودم. اما او در پونا نماند و در کودکی به بمبئی، آن شهر بی پدر و مادر مهاجرت کرد. این اولین مهاجرتش بود. پدرش در میان تیم پایانی که بعدها به تیم چرخ دار الهام بخشیدند، یعنی حاملین ناهار بمبئی که در آنجا دبه والا^۱ نامیده می‌شدند، مشغول بکار شد و اسماعیل فرشته نیز در سیزده‌سالگی همانجا شاگردی آغاز کرد.

جبرئیل گروگان، مسافر آ. آی - ۴۲۰ در نغمه های راپسودی گذشته فروغ‌لطیف و در حالیکه چمچا را با چشمانی درخشان می‌نگریست، حقه‌های سیستم رمز دوندگان را برایش بازگفت. صلیب شکسته سیاه، دایره سرخ، خط مایل و نقطه زرد، راه بین خانه‌ها و ادارات، همه و همه بسرعت از ذهنش گذشت. آن سیستم عجیبی که دوهزار دبه والا را قادر می‌ساخت هرروز بیشتر از صد هزار ظریف ناهار را تحویل بدهند. ولی آن علامت‌ها زبان سری ما بود.

پستان بر فراز لندن چرخ می‌زد، هواپیما ربابان تفنگ بدست میان راهروها پاس می‌دادند و چراغ سینماکه قبلاً فیلمی از والتر ماتیو^۲ی غمناک و گلدی هاو^۳، زنی که حضورش آسمانی و چشمگیر بود نمایش در آمده بود، اکنون سایه هایی از نوستالژی گروگانها

-
- 1- Dabbawalla
2- Walter Mathau
3- Goldie Hawn

تصویر می‌گشت و پررنگ ترین تصویر از آن اسماعیل نجم‌الدین، این نوجوان لاغر اندام، فرشته مامان با کلاه مدل گاندی‌اش بود که ناهار بدست به آن سوی شهر می‌دوید. دبه‌والای جوان بچالاک از میان جمعیت می‌گذشت. او به این شرایط خو گرفته بود. فکرش را بکن سپونو، مجسم کن، سی، چهل ظرف کوچک ناهار روی سینی دراز جویی روی سرت باشد و وقتی قطار محلی به ایستگاه می‌رسد، فقط یک دقیقه فرصت داری سوار یا پیاده بشوی و بعد دویدن در خیابانها، تا آنجا که نفست بگیرد یار، با کامیونها، اتوبوسها، موتورها و دوچرخه‌ها و چیزهای دیگر از همه طرف، یک، دو، یک، دو، ناهار، ناهار. دبه ها باید به موقع برسند و در موسم بارندگی، هنگامیکه قطار از کار افتاده، دویدن در کنار خط آهن، یا فرورفتن تا کمر در آب در یکی از خیابانهای سیل گرفته. و از آن گذشته دستچانی تشکیل شده بود که از دبه ها دزدی می‌کردند. بله سالاد بابا^۱، دسته‌های منظم و سازمان یافته‌ای هم بودند. آخر بمبئی شهر گرسنه‌ای است. چه بگویم عزیز. ولی ما از پستان برمی‌آمدیم. ما همه جا حاضر و از همه چیز باخبر بودیم و دزدی نبود که از برابر چشم و گوش ما قسر در برود. ما هرگز از پاپس کمک نگر فتم و خودمان از خود محافظت می‌کردیم.

هنگام شب پدر و پسر خسته و کوفته به کلیه محقرشان در کنار فرودگاه سانتاکروز^۲ باز می‌گشتند و مادر وقتی اسماعیل را می‌دید که پیکرش از انوار سبز و سرخ و زرد هواپیماهای جت در حال حرکت روشن می‌شود، می‌گفت همینکه چشمش به او می‌افتد، انگار همه رویاهایش بخوبی تعبیر شده است. و این اولین نشانه چیزی غیرعادی در وجود جبرئیل بود. ظاهراً او از همان موقع قادر بود محرمانه‌ترین خواسته‌های مردم را، بی آنکه از چگونگی آن بویی برده باشد، برآورده کند.

پدرش، نجم‌الدین بزرگ، به ظاهر برای این علاقه زن به تنها پسرشان چندان اهمیتی قائل نبود. مثلاً او هرشب پاهای پسر را مالش می‌داد، در حالیکه پاهای پدر کمترین

-
- 1- Sala Baba
2- Santa Cruz

نصیبی از نوازش نمی‌گرفت. آخر وجود پسر برکت است و وظیفه کسی که از این برکت بی‌نصیب مانده اینست که شکرگذار باشد.

نیمه نجم‌الدین در گذشت. اتوبوس زیرش گرفت و همه چیز یکباره تمام شد. جبرئیل هم در آنجا نبود که دعایش را اجابت کند و زنده نگاهش دارد. ولی نه پدر و نه پسر هیچ از غم نگفتند. بلکه چنانکه رسم یا فراری در کار باشد، غم و غصه را در سکوت زیرکار اضافی دفن کردند. آندو در مسابقه‌ای ناگفته درگیر شدند: اینکه کدام یک بیشترین دبه ناهار را روی سر حمل می‌کند و کدامیک هم‌اکنون تازه‌ترین قراردادها را می‌بندد و یا سریعتر می‌دود، گویی کاریشتر نشانیگر عشقی بزرگتر است. شبها هنگامیکه اسماعیل نجم‌الدین گره رگها را می‌دید که از زیر پوست گردن و شقیقه‌های پدر بیرون زده، خشم ورنجش دیرین وی را نسبت به خود در می‌یافت و چنین بود که اکنون باید بهر قیمت شده بر پسر پیروز می‌شد و مکان غصب شده خود را در قلب زنی که مرده بود باز می‌یافت. پسر جوان پس از پی بردن به انگیزه درونی پدر از رقابت دست کشید، ولی آتش پدر همچنان شعله‌ور بود. بزودی ترقی کرد و از یک دوندۀ ساده به مقام مسئول تشکیلاتی یا "مقدم" رسید. جبرئیل که به نوزده سالگی رسید، آقا نجم‌الدین به عضویت صنف دوندگان ناهار یا "تجمن حاملان ناهار بمبئی" درآمد و بیست ساله بود که پدر را از دست داد. حمله قلبی او رادر حال راه رفتن از پا درآورده بود. بابا صاحب مهارت^۱، دیر کل صنف گفته بود "آفتقد دويد تا مرد. بیچاره این نجم‌الدین حرامزاده، از زندگی تا مرگ دويد."

اما فقط اسماعیل یتیم واقعیت را می‌دانست. سرانجام پدر آن راه دراز را آنگونه سرعت دویده بود تا از مرزهای میان دو جهان عبور کند. چنان دویده بود تا از پوست و گوشت خود کنده شده به میان بازوان همسرش راه یابد و برای همیشه عظمت عشق خویش را به وی اثبات کند. بله، مهاجرین ترک این دیار را ترجیح می‌دهند.

1- Mugaddam
2- Babasaheb Mhater

دفتر باباصاحب مهارت با دیوارهای آبی رنگش، پشت دری به رنگ سبز در طبقه بالای هزارتوی بازار قرار داشت. وی مردی بود دهشت‌انگیز و فربه، بسان مجسمه‌های بودا که از قدرتمندان شهر به حساب می‌آمد و دارای نیرویی سحرآمیز بود که به وی امکان می‌داد بی آنکه تغییر مکان دهد، در حالیکه در آرامش و سکون کامل در اطفاش می‌نشست، هرچا که لازم بود حاضر باشد و هرکسی را که سرش به تنش می‌ارزید ملاقات کند. فردای روزی که پدر اسماعیل برای دیدار نعیمه به آنسوی مرز دويد، بابا صاحب جوان یتیم را به حضور احضار کرد "خیلی غصه می‌خوری، ها؟" پاسخ با نگاهی به زمین دوخته آمد: متشکرم باباجی^۱، حال خوب است. باباصاحب مهارت گفت "خوب دیگر پس است. از امروز در منزل من زندگی خواهی کرد." اما آخر باباجی.. "اما ندارد. قبلاً به خانم خیر داده‌ام. تمام." پخشید باباجی، ولی آخر چهطور، چرا؟ "گفتم که، تمام."

کسی هرگز به جبرئیل فرشته نگفت چرا باباصاحب ناگهان به حال او رحم کرده و بر آن شده بود تا وی را از دويدن بدون آینده در خیابانها نجات دهد. ولی پس از چندی فکری به ذهنش رسید. خاتم مهارت زنی لاغر اندام بود. بطوریکه در کنار بدن گوشت آلود باباصاحب چون مدادی بنظر می‌رسید. ولی در عوض عشق مادری چنان در وی غلیان داشت که می‌بایست از فرط عشق چون سبب زمینی چاق و گنده باشد. بابا که به منزل می‌رسید، زن با دست خودش آبنبات در دهانش می‌گذاشت و شبها جوان نو رسیده صدای اعتراض دیرکل بزرگ بی. تی. اس. ا. را می‌شنید که ولیم کن زن، بگذار خودم لباسم را دریاورم. سرصحنه فاشق، فاشق مالت به دهان مهارت می‌ریخت و قبل از رفتن، موهایش را برایش بر سر می‌کشید. آندو فرزند نداشتند و نجم‌الدین جوان دریافت که باباصاحب مایل بود او هم در کشیدن این بار شرکت کند. ولی شگفت این بود که بیگم با مرد جوان چون کودکان رفتار نکرده و وقتی

شروع به لرزیدن کرد. گوشه‌های را بگیر. ابتدا آرام آرام بود وبعد سریعتر و سریعتر شد، انگار که ژله‌ای چیزی باشد. تا اینکه پرید. وای بر من! از روی میز بالا پرید و یک وری پائین افتاد - گرومب! و شکست و هزارویک تکه شد. می‌خواهی بیاور کن، می‌خواهی نکن، ولی من همانجا حساب کار خودم را کردم و در دل گفتم مهاتر، بهتر است در کاری که از آن سر در نمی‌آوری دخالت نکنی.

این حکایت تاثیر عمیقی بر ذهن شنوده جوان گذاشت، چرا که حتی پیش از مرگ مادرش به وجود جهانی ماورا الطبیعی معتقد بود. گهگاه که به اطراف خود می‌نگریست، پویزه در گرمای بعد از ظهر که هوا چسبناک می‌شد، جهان معلوم و مکانهای برجسته و ساکنان و اشیاء آن چون کوههای یخی که داغ کرده باشند در میان فضا بلند می‌شدند و او را به این فکر می‌انداختند که همه چیز در زیر سطح کشدار هوا ادامه می‌یابد: آدمها، اتومبیل‌ها، سنگها، اعلاهای سینمایی و درختها و.. نه دهم واقعیت همه چیز از دیدگان او پنهان بود. آنوقت چشمانش را میبست و باز می‌گشود و پرده اوهام فرو می‌افتاد، اگرچه احساس آن هرگز ترکش نکرده بود. او با اعتقاد به خداوند، فرشتگان و شیاطین و عفریت و جن چنان بزرگ شده و ماثوس بود که برایش مثل کاری‌ها یا تیرهای برق واقعیت داشتند و تصور می‌کرد بدلیل نقیصه در چشمانش است که تاکنون روح ندیده. در عالم خیال عینک ساز جادویی را می‌دید که عینکی با شیشه‌های سبزرنگ به او می‌فروشد که معیوبی چشمش را برطرف می‌کند و از آن پس چشمانش توانایی دیدار دنیای افسانه‌ای زیرین را از میان هوای متراکم و کور کننده خواهد یافت.

او از مادرش نعیمه نجم‌الدین، قصه‌های بسیاری دربارهٔ پیغمبر شنیده بود. چه اهمیتی داشت که شرح و بسط مادر گاه از واقعیت به دور می‌افتاد. اسماعیل با خود می‌گفت "عجب مردی! کجا فرشته‌ای پیدا می‌شود که نخواهد پا او گفتگو کند؟" یا این وجود، بعضی اوقات افکار کفرآمیز به ذهنش راه می‌یافت. مثلاً وقتی روی تخت صاحب به التماس افتاده بود که آخر این مالت صاحب مرده را به این پسر بده، در جواب گفته بود "مگر نمی‌بینی؟ مرد گنده است. ما نباید او را مثل بچه لوس کنیم تا مردانه بار بیاید." آنوقت باباصاحب ازجا در رفته بود "پس آخر چرا این پلاها را سرم‌ن در می‌آوری زن؟ و خاتم مهاتر زده بود زیر گریه "ولی تو همه چیز منی، تو پدر و معشوق من و فرزند منی. تو سرور و طفل شیرخوار منی. اگر ترا از خودم برنجانم دیگر زندگی را نمی‌خواهم."

و باباصاحب مهاتر شکست را پذیرفته و مالت را فرو داده بود.

وی مردی مهربان بود که این خصوصیت را میان فحاشی و هیاهوی فراوانش پنهان می‌کرد، و برای دلناری جوان یتیم در دفتر آبی رنگ خود پا وی از فلسفهٔ تناسخ گفتگو می‌کرد. باباصاحب می‌خواست اسماعیل را متقاعد کند که قرار است پدر و مادرش باردیگر بجایی از این جهان بازگردند. مگر اینکه چنان پرهیزکارانه زیسته باشند که به فیض نهایی نائل آمده و از بازگشت مجدد رهایی یافته باشند. پله، این مهاتر بود که این قضایای بازگشت و تولدهای مجدد را در ذهن فرشته کاشته بود، و موضوع تنها این نبود، بابا صاحب شیفتهٔ احضار ارواح بود و زمانی در مقام آماتور ارواح را ظاهر می‌کرد که به پایهٔ میز می‌زدند یا لیوان می‌چرخاندند. ولی اکنون با چاشنی ژست‌ها و اخم و اداهای تئاتری مناسب خطاب به اسماعیل می‌گفت "ولی یکبار نزدیک بود از ترس جان از ماتحتم در بروی، این بود که ولش کردم." و بعدها بنا کرده بود تعریف کردن که یکبار لیوان بوسیلهٔ یکی از ارواح نیکی که از هرجهت همکاری می‌کرد به حرکت در آمده بود، روح مزبور چنان مهربان بود که یکبار به سرم زد ستوالی بزرگ را با او مطرح نمایم. پرسیدم "آیا خدا وجود دارد؟" و لیوان که تا آنوقت چون موش از این سو به آن سوی میز می‌دوید، یکبار به وسط میز ایستاد. دیگر کوچکترین نکانی نبود. پوف، تمام شد. خوب منم گفتم اگر به آن جواب نمی‌دهی، لاف‌ل به این یکی پاسخی بده. "آیا شیطان وجود دارد؟" و ناگهان برروم! لیوان

سفری منزل مهاتر دراز کشیده بود، غفلتا در عالم میان خواب و بیداری، بی اراده وضع کنونی خودش را با دورانی از زندگی پیغمبر مقایسه می کرد. دورانی که پیغمبر یتیم و فقیر در اداره امور تجارتی خدیجه که بیوه زن ثروتمندی بود موفقیت چشمگیری بدست آورده و سرانجام او را به عقد ازدواج خود درآورده بود. همچنان که به خواب می رفت، خودش را می دید که روی تختی پوشیده از گل سرخ نشسته و درحالیکه سریند ساریش را با وقاری ساختگی تا چانه پائین می کشد، شرمگین و سفیهانه می خندد. در همان حال شوهر تازه اش، باباصاحب مهاتر دست محبت بسویش دراز کرده می خواهد پارچه را از روی صورتش کنار بزند تا چهره اش را در آینه ای که روی پایش نهاده بود ببیند. رویای ازدواج با باباصاحب، یکباره بیدارش کرد. از خجالت داغ شده بود و از آن پس از این طبع هرزه اش که چنان رویاهای وحشتناکی را می پرورد نگران و مشوش بود.

با این حال ایمان مذهبی اش مثل چیزهای دیگر سرجای خود بود و با چون بخشی از وجودش که بیش از سایر بخش ها نیاز به توجه خاصی نداشت. هنگامیکه باباصاحب مهاتر وی را به منزل برد، به این اعتقاد سرگروان که در این دنیا تنها نیست و نیرویی مراقبت از وی را برعهده دارد ز مهر تائید نهاده شد. بنابراین صبح تولد بیست و یک سالگی اش که باباصاحب به دفتر آبی رنگ دعوتش کرد و بی آنکه به اعتراض یا تقاضایش وقعی نهد، یکباره از منزل اخراجش کرد، چندان متعجب نشد.

مهاتر با چهره ای پشاش تاکید کرد "تو اخراجی. فرض کن صندوقدار بهای ژتون هایت را پرداخته و دیگر طلبی نداری. اخراج."

"ولی عموجان"

"خفقان بگیر"

و آنوقت باباصاحب بزرگترین هدیه زندگی اش را داد و گفت برایش از استودیوی افسانه ای فیلم ساز مشهور، آقای دی دابلوراما وقت ملاقاتی برای یک آزمایش سینمایی گرفته است و افزود "این فقط برای حفظ ظاهر است. متوجه هستی که. راما از دوستان صمیمی من است و قبلا با او صحبت کرده ام. ابتدا یک نقش کوچک بازی می کنی و بعدش دیگر با خودت است. حالا دیگر برو و از پیش چشمم دور شو، از این قیافه های عاجزانه هم بخودت نگیر که هیچ برآورنده نیست."

"اما آخر عموجان."

"جوانی به زیبایی تو نباید مادام العمر ناهار روی سرش حمل کند. د برو دیگر. برو و یک هنریشه همچن باز بشو پنج دقیقه پیش اخراجت کردم."

"ولی عمو..."

"حرف تمام شد. خدا را شکر کن که اینقدر خوش شانس."

و او جبرئیل فرشته شد. ولی چهارسال در نقش های کوچک فیلم های سراسر زد و خورد کارآموزی کرد تا به ستارگی رسید. ولی در آن مقام نیز چنان خونسرد و بی شتاب باقی ماند که گویی می تواند آینده را پیش بینی کند. فقدان آشکار جاه طلبی اش در این صنعت که مطلقا بر پایه خودخواهی و نفع پرستی می گردد، به وی چهره ای بیگانه می بخشید. دیگران تصور می کردند احمق یا مغرور است، یا اینکه احمق است که دچار غرور شده. و در طول آن چهارسال که چون صحاری برآب و علف گلشت، لبان هیچ زنی را نبوسید. هر پرده سینما در نقش بازنده، احمقی که عاشق زیارویی می شود و به خاطرش خطور نمی کند. که دختر هزارسال دیگر هم به او روی خوش نشان نخواهد داد، عمومی بزه گوی، خویشاوند فقیر، دیوانه ده، نوکر و یا دزد ناشی ظاهر می شد، بی آنکه در هیچ صحنه عاشقانه ای شرکت کند. زنها در فیلم به او تک پا یا کشیده می زدند و یا آزارش می دادند و به ریشش می خندیدند، ولی هرگز نگاههای عاشقانه و سینمایی شان را بر وی نمی دوختند، برایش آواز نمی خواندند و دورش نمی رقصیدند. چنین صحنه هایی هرگز بر سلولوئید فیلم ضبط نشد. خارج از حرفه سینما، در زندگی فردی اش در آپارتمانی دو اتاقه و تقریبا خالی در نزدیکی

استودیو می‌زیست. و مدام می‌کوشید زنها را برهنه مجسم کند. سرانجام، از آنجا که می‌خواست ذهنش را از موضوع عشق و هوس منحرف کند، شروع به تحصیل کرد و رفته رفته همه چیز خوان و خودآموخته شد. اسطوره‌های یونانی و رومی حلول و دگرگونی، ورود ژوپیتر¹ بر زمین و حلول او به قالبهای دیگر پسری که به کل میدل شد، زن عنکبوتی و سیرس²، همه چیز، از جمله تنوسوفی³ آنی بیزانت و نظریه میدان متحد⁴ و ماجرای آیه‌های شیطانی⁵ در اوایل بحث پیامبر و سیاست حرم محمد پس از مراجعت موفقیت آمیزش به مکه و سورآلسم روزنامه‌ها که در حکایت‌هایشان

- 1 - Jupiter ژوپیتر خدای خدایان رم بود که به شیوه های گوناگون ظاهر می شد و در هر قالب نمئی ویژه ارزانی می داشت. و در قالب الیسوس، چون زئوس خدای باران بود و در مقام لوستیوس خداوند تور، و روز نپایش در مقام پدر آسمان و هنگام برداشت محصول انگور "وینالیا" نامیده میشد.
- 2 - Circe در اساطیر یونان سیرس جادوگر، دختر هلیوس خدای آواز و پرس پری دریایی بود. وی انسانها را به گرگ، شیر و خوک میدل می کرد. هنگام اقامت ادیسه در جزیره اش، همراهان او را به خوک میدل کرد. اما ادیسه او را وادار کرد آنها را به حالت اول بازگرداند. م.
- 3 - Annie Besant آنی بیزانت (۱۸۴۷-۱۹۳۳)، بنیان گذار تنوسوفی در انگلستان متولد شد. او از مبارزین و فرم اجتماعی و از رهبران استقلال هند بود. بیزانت در سالهای ۹۱-۱۸۸۹ تحت تاثیر مکتب تنوسوفی هلنا بلاواتسکی روسی الاصل قرار گرفت و به آن دکترین گرائید. این مکتب از دین هندو الهام پذیرفته است. وی بیشتر عمرش را در هندوستان گذراند و پس از تغییر مذهب، مراقبت از جید و کریشنامورت Jiddu krishnamurt را که تصور می کرد ناجی انسانیت است برعهده گرفت. آنی بیزانت جامعه تنوسوفیست ها را در سال ۱۹۰۷ پایه گذاری کرد. م.
- 4 - Unified Field Theory این نظریه کوشی بود تا تئوری کلی نسبت به نیروهای الکترومغناطیه تیک و نیروهای میان ذرات هسته تعمیم یابد. بر اساس نظریه نسبیت، میدان جاذبه در قالب تغییر شکل چهار بعدی فضا - زمان مجدداً تثبیت می شود. نظریه میدان متحد کوشش دارد همس نقطه نظر را به سایر نیروهای ذکر شده تعمیم دهد. این نظریه در سال ۱۹۴۵ بوسیله آنتونین پاپه گذاری شد.
- 5- بر مبنای افسانه عربی، در سورة نجم، پس از آیات نوزدهم و بیستم (آیا دیدی لات و عزی را ..)، شیطان در کلام وحی دوید و این دو آیه را علی رغم میل جبرئیل بر زبان پیغمبر جاری کرد (اینها کلنگها یا بوتیماران بلند پروازند و امید به شفاعت آنان می رود). م.

پروانه‌ها به دهان دختران جوان می‌پریدند تا بلعیده شوند و کودکتی که بی‌چهره متولد می‌شدند و پسران جوانی که زندگی‌های گذشته خود را با جزئیات کامل در عالم رویا می‌دیدند، مثلاً در دژی طلایی که پر از سنگ‌های گرانیها بوده، دیگر خدا! می‌دانند جبرئیل ذهن خودش را با چه چیزهایی پر می‌کرد. ولی درشبهای بی‌خوابی‌اش نمی‌توانست منکر شود که وجودش از چیزی پر شده است. چیزی بکر و دست نخورده که نمی‌دانست چگونه می‌تواند بکارش ببرد.

آن چیز عشق بود. در عالم رویا حضور زنان بی‌نهایت شیرین و جذاب شکنجه‌اش می‌داد. از این رو ترجیح می‌داد بیدار بماند و با فشار آوردن به خود، بخشی از معلومات عمومی‌اش را در ذهن تمرین کند. وی بدین وسیله احساس غم‌انگیزی را که از ظرفیتی پس عظیم برای عشق و نیافتن هیچکس بر روی زمین تا عشق خویش را تاراش کند، از خود دور می‌کرد.

با شروع فیلم‌های دینی همه چیز زیرورو شد.

از وقتی کاربرد پوراناها در فیلم‌سازی معمول گشت و فرمول گنجاندن مخلوط عادی آوازه‌ها، رقص‌ها، عموهای بزله‌گو و غیره در آن به موفقیت رسید، همه خدایان فرصت ستاره‌شدن بدست آوردند. هنگامیکه دی -دیلیو راما برنامه تهیه فیلمی براساس داستان گانش² را تدارک دید، هیچ یک از ستارگان بنام آن زمان حاضر نشدند در تمام طول فیلم با چهره پنهان در کله فیل ظاهر شوند. ولی جبرئیل بلافاصله پذیرفت و فیلم

- 1 - Purana مجموعه ای از اساطیر افسانه ها و شجره ها که سینه به سینه نقل شده و در تاریخ و منشا آن اختلاف نظر وجود دارد. طبق سنت هر پورانا، به پنج موضوع می پردازد که عبارتند از خلقت اولیه کائنات، خلقت ثانویه که در پی نابودیهای دوره ای به ظهور می رسد، شجره خدایان و قدیسین، دوره‌های طلایی و تاریخ سلسله های شاهان. پوراناها با مهابهاراتا و کتب قانون مرتبط می باشند. م.
- 2 - Ganesh از خدایان دین هندو که دارای سری به شکل سرفیل می باشد. کاتش پسر شیوا و پروانی برطرف کننده موانع است و بهمین خاطر در آغاز نپایش ها و یا کار یا تجارت از او نام می برند. م.

“کامپانی بابا” چنان موفقیت آمیز بود که یکباره او را به ستاره‌های بزرگ مبدل کرد، هرچند موفقیتش با قیافهٔ فیل با خرطوم دراز و گوشهای پهنش بدست آمد. پس از بازی در شش فیلم در نقش خدای فیل سر، به او اجازه دادند آن ماسک ضخیم و آویزان فیل را بر دارد و بجایش دمی دراز و پرپشم بخود بپاویزد تا در نقش هانومان، شاه میمون نما در یک سریال فیلمهای پرحادثه که بیشتر به سریالهای مبتذل تلویزیونی هنگ‌کنگی شباهت داشت تا به رامابانا^۱، ظاهر شود. این سری فیلمها چنان با موفقیت روبرو شد که از آن پس ژینگول‌های شهر در پارتی‌های آنچنانی که دختران صومعه در آن شرکت می‌جستند، دم میمون به خود می‌آویختند.

پس از پایان هانومان، دیگر هیچ چیز جلودار جبرئیل نبود و پدیدهٔ شگفت موفقیت ایمان وی را به فرشتهٔ محافظش دو چندان ساخته بود. اگرچه تاثیر اسفناک دیگری هم داشت (انگار چاره‌ای نیست جز اینکه پشهٔ رکابی بیچاره را روی آب بریزم). جبرئیل پیش از اینکه دم مصنوعی را جایگزین ماسک فیل بکند سخت مورد توجه زنها قرار گرفته بود. جاذبهٔ شهرتش چنان بود که چند تن از خانمهای جوان درخواست کرده بودند هنگام عشق‌بازی ماسک گلانش را از روی سرش بر ندارد و او بخاطر احترام به شان آن رب النوع زیربار نرفته بود. اما در آن دوران او که با معصومیت بسیار پرورش یافته بود هنوز تفاوت کمیت و کیفیت را نمی‌دانست و از این روی می‌خواست زمان از دست‌رفته را جبران کند و تعداد همخوابی‌گانش چنان فراوان شد که گاه قبل از اینکه ترکش کنند نامشان را از یاد می‌برد. او نه تنها به بدترین شکل زنباره شد، بلکه هنر پنهانکاری را نیز آموخت. زیرا مردی که در نقش خدایان ظاهر می‌شود بایستی بی‌عیب و نقص باشد. وی چنان ماهرانه رسوایی‌ها و هرزه‌گردیهایش را پرده پوشی کرده بود که رئیس قدیمی‌اش باباصاحب مهاتر که ده سال قبل دیه والای جوان را به

1- رامابانا یکی از دو مجموعه بزرگ حماسی هند است. مجموعه دوم مهابهاراتا می‌باشد. رامابانا حدود ۳۰۰ سال قبل از میلاد بزمان سانسکریت سروده شده و در قرم کنونی شامل ۲۴۰۰۰ بیت است. م.

جهان سینما که آغشته به اوهام پول به جیب زدن و شهوات است، فرستاده بود، هنگامیکه در بستر مرگ خفته بود، از او خواست که برای اثبات مردی‌اش هم که شده ازدواج کند. “بخدا دیگر پس است اسماعیل آقا. آن وقتی که گفتم برو همجنس باز بشو هرگز تصور نمی‌کردم حرفم را جدی بگیری. درست است که گفته‌اند احترام بزرگترها و حرف شنوی از آنها واجب است، اما هرچیزی هم حدی دارد آقا”. جبرئیل دستهایش را بالا گرفت و موگند خورد که بچنین نشگی آلوده نشود و هروقت به دختر مناسب برنخورد حتما با او ازدواج خواهد کرد. “منتظر چه هستی؟ الههٔ آسمانی؟ گرتاگاریو؟ گرمگلی؟ کی؟” و با سرفه خون بالا آورد ولی جبرئیل وی را با لیخندی معمایی ترک گفت بطوریکه پیرمرد بی آنکه خاطرش آسوده شود از دنیا رفت.

گردباد سکس که جبرئیل را گرفتار کرده بود موجب شد بالاترین استعداد وی چنان عمیق بخواب رود که نزدیک بود برای همیشه نابود گردد. و آن استعداد عاشق شدن بود، عشق واقعی، عمیق و بی‌مانع، آن موهبت نادر و ظریفی که هرگز در عرصه‌اش توفیقی نیافته بود. تا وقتی بیمار شد چنان مشغول بود که تشویش ناشی از اشتیاق به عشق را که در گذشته دچارش می‌شد و چون چاقوی جادوگران در درونش می‌پیچید، بکلی فراموش کرده بود. اکنون در پایان هر شب پر ژیمناستیک بخوابی راحت فرو می‌رفت، گویی زنان رویایی هرگز شکنجه‌اش نداده بودند و با در آرزوی دلدادگی مشوش نگشته بود. رکا مرچنت همینکه از میان ابرها پدیدار شد گفت “مشکل تو ایست که همیشه همه ترا بخشیده‌اند. خدا می‌داند چطور منام قسر در میرفنی. اگر آدم هم می‌کشتی کسی ترا تقصیر کار نمی‌دانست تو هرگز مسئول احمالی که مرتکب شدی شناخته نشدی.” جای بحث نبود. رکا فریاد زد “موهبت خداوندی است نه؟” خیلی از خودت متشکری، آی آدمی که از پائین شهر آمدی و خدا می‌داند چه مرضهایی با خودت آوردی.”

ولی آنروزها جبرئیل تصور می کرد زنان چنین اند و آنان چون ظرفند و تو خودت را در آن جاری می کنی. وقتی ترکشان می گفت، با درک اینکه حکم طبیعتش این است، گذشت می کردند. بیه واقعیت این بود که زن‌ها او را به این خاطر که ترکشان گفته مقصر نمی شمردند و هزار و یک پی فکری‌اش را می بخشیدند. رکا از میان ابرها پرسید چند بار فقط چنین شده‌ای؟ دل چند زن را شکسته‌ای؟ در تمام آن سالها، هرچند از سخاوت زن‌ها بهره‌مند می شد، ولی قربانی آن نیز گشته بود، چرا که بخشایش آنان عمیق‌ترین و شیرین‌ترین فساد را در او بیار می آورد. پرورش این تصور که کار خلافی مرتکب نمی شد.

رکا وقتی او آپارتمان طبقه بالای ویلاهای اورست را خرید، وارد زندگی‌اش شد و باخاطر همسایگی و از آنجا که پیشه‌اش تجارت بود پیشنهاد کرد فالی‌ها و اشیاء عتیقه‌اش را به وی نشان بدهد. همسرش در یک کنفرانس جهانی سازندگان بول - برنگ در گوتمبرگ سوئد شرکت کرده بود و درغیاب او بود که جبرئیل را به آپارتمانش دعوت کرده بود. آپارتمانی با سنگهای مشبک چی سلما¹، نرده های چوبی قصرهای کرالان² و چهارتری³ با گنبد دوران مغول که به وان حمام مجهز به دستگاه تولید موج مبدل شده بود⁴. رکا در حالیکه شامپانی فرانسوی برایش می ریخت به دیوارهای مرمری تکیه داده و رگه های سرد سنگ را بر پشت خود احساس می کرد. همینکه جبرئیل شامپانی را به لب برد به طعنه گفت "خدایان که نوشابه های الکلی

1- Jaisalmar

2- Kerala

3- Chhattri

4 - Whirl pool bath آب مدام با فشار از طریق مکانیسمی یا فشار از محزن مخصوص وارد وان شده از طرف دیگر خارج می شود و احساس موج را بوجود می آورد.

نمی نوشند." جبرئیل در جواب آنچه را که از یکی از مصاحبه های آقاخان پیادش مانده بود تکرار کرد:

می دانی، من فقط ظاهرا شامپانی می نوشم، چون بمحض اینکه به لبام برسد به آب تبدیل می شود.

از آن پس طولی نکشید که در میان بازوایش لبانش را لمس می کرد، اما وقتی فرزندانش همراه خدمتکار از مدرسه رسیدند، به بهترین شکلی تجدید آرایش کرد، لباس پوشید با جبرئیل در سالن نشسته بود و اسرار تجارت فرش را بر ملا می کرد و معترف بود که مفهوم حقیقی "ابریشم هنری"، همان ابریشم مصنوعی است و اینکه بهتر است جبرئیل گول پرورش را نخورد که در آن طرز تهیه پشم نوعی فالی به نحو دلپذیری شرح داده شده. نوشته بودند دلیل لطافت فالی اینست که پشم آن از گلوی بره تهیه می شود، درحالیکه آن پشم چندان مرغوب نیست. تبلیغات است دیگر، چه میتوان کرد.

جبرئیل نه عاشقش بود و نه وفادار. همیشه تاریخ تولدش را فراموش می کرد و در نامناسب ترین مواقع در حضور میهمانان شوهرش که از دنیای بول برنگ آمده بودند بدیدارش می شتافت. و با اینهمه مثل همیشه بخشیده می شد. ولی رکا با دیگران فرق داشت و چون موشی ساکت او را نمی بخشید. دیوانه وار شکایت می کرد، پدرش را در می آورد، او را حرمزاده و هزار چیز بدتر از آن می خواند، نفرینش می کرد، فریاد زنان بیرونش می انداخت و حتی گاه کار را به افراط می کشاند و به او گشاه زنا یا خواهری را که هرگز ندانست، نسبت می داد. رکا هیچ کاری را ناکرده نمی گذاشت، به او اتهام می زد که آدمی سطحی است و به پرده سینما می ماند، ولی در پایان باز هم او را می بخشید. هرچه پادایب او می گذاشت دکمه بلوزش را باز کند. اما جبرئیل نیز توان مقاومت در برابر بخشایش ایرانی رکا رجعت را نداشت. بخصوص در آن وضع که زن به شوهرش، شاه بول - برنگ، همان که جبرئیل وجودش را نادیده می گرفت و

گفته‌های زندگانش را مردانه تحمل می‌کرد، وفادار نبود، بنابراین در حالیکه بخشایش زنان دیگر کوچکترین تاثیری بر وی نمی‌گذاشت و بمحض شنیدن فراموش می‌کرد، مدام نزد رکا باز می‌آمد تا دشنامهایش را بشنود و سپس به شیوه مالوفی که تنها او می‌دانست دل‌داری یابد. آنوقت یکمرتبه چنان بیمار شد که با مرگ فاصله‌ای نداشت.

در کانیا کوماری^۱، بالای آسیا مشغول بازی در فیلمی بود. بنابراین صحنه‌ای بر زدوخورد در دعاغه کمورون^۲، آنجا که گویی سه اقیانوس پایکدیگر در آمیخته‌اند، تهیه شود. سه دسته موج از غرب و شرق و جنوب می‌غلطیدند و پیش می‌آمد و درست در جایی که دستهای خیس هنرپیشه‌ها ضربمی زدند، به یکدیگر برمی‌خوردند. در این دکور، در بهترین زمان بندی مثنی به چانه جبرئیل خورد و درجا نقش زمین شد و به میان آبهای خشمگین افتاد. ولی دیگر برنخواست.

ابتدا همه تقصیرها به گردن اوستاس براون^۳ انگلیسی غول‌آسایی که بدل بازی می‌کرد و مشت را زده بود افتاد. اوستاس به شدت اعتراض کرد، مگر او همان نبود که مقابل جناب ان - تی- رامارائو^۴ در بسیاری از فیلم‌های مذهبی بازی کرده بود؟ مگر این هنر را به حد کمال نرسانده بود که ضمن زدو خورد پیرمرد را نیازارد و درعین حال ظاهر را حفظ کند؟ آیا هرگز از اینکه رامارائو محکم مشت می‌زد شکایتی کرده بود؟ همیشه در پایان اوستاس از مشت‌های پیرمرد سیاه و کبود می‌شد، آنهم پیرمردی که می‌شد راحت او را با نان تست خورد و یک لقمه چپ کرد، ولی حتی یکبار، پله یکبار هم عصبانی نشد و پرخاش نکرده بود. خوب پس چگونه کسی بخودش اجازه می‌داد فکر کند که او جبرئیل فناناپذیر را از پا درآورده است؟ با اینهمه اعتراضش کردند و پلیس محض احتیاط یک راست به زندانش فرستاد.

-
- 1- Kanza Kumari
2- Capa Comorom
3- Eustace Brown
4- N.T. Rama Rao

ولی جبرئیل در اثر خوردن مشت از حال نرفته بود. پس از اینکه هواپیمای جت نیروی هوایی، که به همین مناسبت فرا خوانده شده بود، ستاره را به بیمارستان بریج کندی بمبئی رسانید، انواع و اقسام آزمایش‌ها تقریباً چیزی نشان نداد و جبرئیل همچنان بیهوش میان مرگ وزندگی دست و پا می‌زد و فشار خونس از پانزده همیشگی که طبیعی بود به میزان کشتنده چهار و دو دهم هم رسیده بود. سرانجام سخنگوی بیمارستان در حالیکه روی پله‌های سفید و پست و پهن ساختمان بریج کندی ایستاده بود، خطاب به روزنامه نگاران سراسر کشور گفت "واقعاً بیماری عجیب و اسرارآمیزی است. میتوان گفت کار خداست."

جبرئیل فرشته بی هیچ دلیل روشنی خونریزی داخلی کرده بود، چنان که رفته رفته جان خود را همراه با خونی که زیر پوستش دفع می‌شد از دست می‌داد. کار بجایی رسید که خون از مقعد و اخیلیش بیرون می‌زد و بنظر می‌آمد هر دم چون سیل از چشم و گوش و بینی‌اش خون فوران خواهد کرد. خونریزی هفت روز ادامه داشت و مدام خون تزریق می‌کردند و کلیه داروهای انعقاد خون را که در عالم پزشکی موجود است، از جمله نوعی مرگ موش غلیظ شده را به وی تزریق کرده بودند و اگرچه مداوا اندک بهبودی حاشیه‌ای بدنبال داشت، پزشکان کم کم از اودست شستند.

همه هندوستان کنار تخت جبرئیل حاضر بود. اخبار مربوط به وضع مزاجی‌اش از همه ایستگاههای رادیویی شنیده می‌شد و در اخبار ساعت به ساعت تلویزیون ملی مورد بحث قرار می‌گرفت. جماعتی که در خیابان واردن گرد می‌آمد چنان کثیر بود که پلیس ناچار شد آنها را با گاز اشک آور پراکنده کند. اگرچه استفاده از گاز اشک‌آور برای نیم میلیون عزادارانی که گریه و زاری می‌کردند مسخره آمیز بود. خاتم نخست وزیر قراردادهای ملاقات خود را بهم زد و پدیدارش شتافت و پسرش که خلیان بود، در اطاق فرشته نشسته و دست او را در دست گرفته بود. ملت بیمناک بود، زیرا اگر خداوند جبرئیل، مشهورترین فردی که روح الهی در جسمش حلول کرده بود را

چنین کیفر می‌داد، برای بقیه مردم چه مجازاتی در نظر گرفته بود؟ اگر جبرئیل به دیار مردگان می‌شتافت، فاصله هندوستان با آن دیار چقدر بود؟ در مساجد و معابد کشور خیل عظیم مردم بدعا می‌شتافتند، نه تنها برای زندگی و سلامتی هنرپیشه رویمرگ، بلکه برای آینده، برای خودشان.

چه کسی در بیمارستان بملاقات جبرئیل رفت؟ هرگز نامه‌ای ننوشت، تلفن نزد، گل یا غذاهای خوش طعم خانگی نفرستاد؟ هنگامیکه بسیاری از عاشقان با بی‌شرمی کارت یا نوشته می‌فرستادند و برایش آرزوی سلامتی می‌کردند، آنکه او را بیش از همه کس دوست می‌داشت، پیش از پیش در خود فرو رفت، اما شوهر بول- برینگش بازهم سؤزن نبرد. راکمارچنت قلبش را درون آهن مجبوس کرده حرکات روزمره زندگی را انجام می‌داد. با فرزندانش بازی و با شوهر درد دل می‌کرد و بوقت لزوم نقش کدبانو را می‌گرفت. ولی هرگز حتی یکبار هم سرمای روح ویران خود را بر ملا نکرد.

ولی او بهبود یافت.

آنهم بهبودی‌ای که مانند خود بیماری مرموز بود و بهمان اندازه سریع و ناگهانی رخ داد. بطوریکه کارکنان بیمارستان و روزنامه نگاران و دوستان معتقد بودند این فقط کار خداست. یک روز را تعطیل عمومی اعلام کردند و در شمال و جنوب کشور مراسم آتش بازی بر پا شد. ولی وقتی جبرئیل فرشته سلامت خود را باز یافت، بزودی آشکار شد که تغییر کرده است. آنهم تغییری شگفت انگیز. او ایمانش را از دست داده بود.

روزی که از بیمارستان مرخص شد، با اسکورت مخصوص پلیس از میان جماعت عظیمی که می‌خواست رهایی خود را از چنگال مرگ جشن بگیرد، عبور کرده سوار مرسدس بنز شد و به شوهر گفت همه شان را قاتل بگذار و از دستشان بگریزد. این کار هفت ساعت و پنجاه و یک دقیقه طول کشید و در پایان مانورهای راننده جبرئیل فکرهايش را کرده و می‌دانست چه باید بکند. مقابل تاج هتل از اتومبیل خارج شد و بی آنکه به چپ و راست نگاهی بیندازد، یکر است بسوی ناهار خوری بزرگ آن رفت. میز بوفه از سنگینی غذاهای ممنوعی که رویش آبلاشته بود می‌نالید و جبرئیل بشقابش را از همه آن خوراکیها، از سومیس خوک و پلتشایر^۱ گرفته تا ژامبون دودی یورک^۲ و قلمه‌های ییکن که معلوم نبود مال کجاست، همراه با یفتکی که نام آنرا در متو^۳ "لاطالات بی ایمانی" نوشته بودند و پای خوک "غیر مذهبی" پر کرد. سپس در حالیکه میان سائلن ایستاده بود و حکامان از هر گوشه و کناری سر برمی‌آوردند، با شتاب تمام شروع به خوردن کرد. تکه‌های گوشت خوک مرده را چنان سریع در دهان می‌آبلشت که خرده‌ریزهای ییکن از گوشه دهانش بیرون می‌زد. وقتی بیمار بود، بمحض اینکه بهوش می‌آمد، دم به دم و ثابته به ثابته خداوند را می‌خواند. یا اله، این خدمتگذار را که خون از تنش می‌رود تنها نگذار. ای خدایی که تا بحال از من محافظت کرده‌ای، مرا در این وضع ترک نکن. یا اله، اشاره ای بکن، فقط یک اشاره کوچک تا بدانم لطف هنوز شامل حال من است، تا توان گلاویز شدن با این بیماری را بیابم. ای خداوند بخشنده مهربان، در این هنگام نیاز، این سخت ترین نیاز، با من باش. آنوقت بفکرش رسید که انگار مجازات می‌شود و این فکر تا مدتی به او توان تحمل درد را بخشید، اما چندی نگذشت که خشمگین شد. با واژه‌های پر زبان نیامده درخواست کرد، خدا یا پس است. من که کسی را نکشته‌ام چرا باید بمیرم؟ آیا تو انتقامی یا عشقی؟ خشمی که نسبت به خدا گرفته بود، یک روزش را کفاف داد و روز بعد برطرف شد، یعنی وقتی فهمید مخاطبش فقط هوا بوده است و آن بالاها هم فریاد رمی نیست، خلاء و تنهایی وحشت انگیزی جایگزین خشمش شد و بیش از هر زمان در زندگی‌اش احساس حماقت کرده و خطاب به خلاء به التماس افتاد. یا اله، از تو می‌خواهم که وجود داشته باشی. فقط وجود داشته باش. ولی هیچ احساسی به او دست نداد، مطلقاً هیچ. سرانجام روزی رسید که فهمید دیگر به اینکه چیزی برای

1- Whiltshire

2- York

احساس کردن وجود داشته باشد نیازی ندارد. در همان روز دیگر گونی بود که بیماری تغییر جهت داد و بهبودی‌اش آغاز شد. و از آنجا که می‌خواست بخودش ثابت کند که خدایی وجود ندارد حالا در ناهارخوری مشهورترین هتل شهر ایستاده، گوشت خوک از سر و صورتش فرو می‌ریخت. نگاهش را از بشقاب برگرفت و زنی را دید که تماشایش می‌کرد. رنگ موهای طلایی‌اش چنان روشن بود که به سفیدی می‌زد. و پوستش روشنی و شفافیت یخ کوهستانها را داشت. زن به رویش خندید و سرش را گرداند. درحالیکه تکه‌های سوسیس از گوشه‌های دهانش بیرون می‌ریخت، فریاد زد "مگر متوجه نیستی؟ مجازات ناگهان وجود ندارد. مسئله اینست." زن باز آمد، و برویش ایستاد و گفت "شما زنده هستید. شما زندگی را بازیافته‌اید. مسئله اینست."

جبریل به رکا گفت: بمحض اینکه رو گرداند و دور شد عاشقش شدم. اله لویاکن^۱. کوهنورد فاتح اورست، بلوند، یهودی و ملکه یخ. دعوتش این بود، "اگر راست می‌گویی تمام زندگی‌ات را تغییر بده. برای همین است که آنرا باز یافته‌ای." و من نتوانستم مقاومت کنم. رکا با لحنی متعلق گفت "تو هم با آن تناسخ آشغالت. چه چرت‌هایی تو کلمات است. از بیمارستان مرخص می‌شوی از چنگال مرگ می‌گریزی و بسرت می‌زنی. پسرک دیوانه. فوری باید یک کار خلاف بکنی و درست در همان لحظه زنک حاضر می‌شود. انگار جادویی در کار باشد. آن بلونده را می‌گویم. تصور نکن تورا نشناختم جی بو. خوب حالا چی؟ باز می‌خواهی بیخشم؟" گفت نه. احتیاجی نیست و درحالیکه رکا روی زمین نشسته سرریز افکنده بود، آپارتمانش را ترک گفت و دیگر به آن باز نگشت.

1- Alleluia cone

سه روز پس از آنکه جبریل با دهان پراز گوشت نجس وی را ملاقات کرد، الهی با هوایما کشور را ترک گفت. سه روز در ماوراء زمان، پشت علامت "لفظاً مزاحم نشود" که به دستگیره در آویخته بود. ولی سرانجام نتیجه گرفتند که جهان واقعیت دارد، آنچه امکان دارد ممکن و آنچه امکان ندارد غیر ممکن. ملاقاتی کوتاه، کشتی‌هایی که می‌گذرند، عشق در سائن ترانزیت. با رفتن او جبریل استراحت کرد و کوشید به دعوتش گوش فرادهد و تصمیم گرفت زندگی‌اش را بحال عادی بازگرداند. از دست دادن ایمان به این مفهوم نبود که به کار سینمایی‌اش ادامه ندهد. علی رغم چنجالی که عکسهای ژامبون خوردنش به بار آورده بود - و این دومین چنجالی بود که نام وی را می‌آلود- قرارداد بازی در چند فیلم را امضاء کرد و کارش را از سر گرفت.

و آنوقت یک روز صبح صندلی چرخ دار خالی ماند. او رفته بود. مسافری ریشو بنام اسماعیل نجم‌الدین به هوایما آ-آی-۴۲۰ به مقصد لندن سوار شد. هوایما ۷۴۷ را با الهام از یکی از باغهای بهشت، نه گلستان، بلکه بوستان نامیده بودند. مدت‌ها بعد جبریل فرشته به صلدین چمچا گفت "نخست باید بمیری. من را که می‌بینی تا نیمه راه رفته و نیمه جان شده‌ام. اما این کار را دوبار انجام داده‌ام، یک بار در بیمارستان و بار دوم در هوایما و جمع که بزنی درست در می‌آید. و حالا سپونو، دوست عزیز، متی که اینجا در ولایت، در خورد لندن مقابلت ایستاده‌ام، مردی هستم یا حیاتی تازه یافته. مردی نو یا حیاتی نو. و سپونو، این خوب نیست لامصب؟" چرا هندوستان را ترک کرد؟

بخاطر آن زن و دعوتش. بخاطر تازگی و آن حالت تشدید و وحشیانه با هم بودنشان و سخنی و ثبات چیزی نا ممکن که برای واقعیتش پافشاری کرد. و شاید هم از این رو که پس از خوردن گوشت خوک مکافات شروع شد. مکافات شبانه. کیفری از جنس رویا.

وقتی هواپیما به مقصد لندن به هوا برخاست، مرد باریک اندام چهل ساله‌ای که در قسمت غیرسیگاری‌ها کنار پنجره نشسته بود، با کمک حیلۀ جادویی درهم پیچیدن دو انگشت هردست و گرداندن دو شستش حین تماشای شهر زادگاهش که چون پوست کهنه‌ای مار کنده می‌شد، لحظه‌ای چند خود را طوری آزاد گذاشت که نشانه‌های آسودگی خاطر بر چهره‌اش نقش بست. چهره‌ای با نوعی زیبایی تلخ و اشرافی، با دهانی گشاد و لبانی برجسته که گوشه‌های آن چون ماهی توریونی^۱ که به نفرت آمده باشد، به سمت پائین برگشته و ابروان باریک کمائی بالای چشمانی که با نوعی تحقیر گوش به زنگ به دنیا می‌نگریست. آقای صلدین چمچا این چهره را با دقت تمام ساخته بود - چندسالی وقت گرفته بود تا درست آنطور که می‌خواست بشود - و حالا چندسال بود که به سادگی آنرا سیمای خود می‌شمرد و به راستی بیاد نداشت قبلاً چه شکلی بوده است. از آن گذشته، برای خودش صدایی نیز ساخته بود که با سیمای جور در می‌آمد. صدایی که حروف صدا دار را با سسنی و تقریباً بی حالی و بالعکس، حروف بی صدا را به تندی و بریده بریده ادا می‌کرد و از اینرو تضادی تشویش آمیز به همراه داشت. به شهر زادگاهش که برای اولین بار بعد از پانزده سال صورت

1- Turbot

۵۳

می‌گرفت (و باید اضافه کنم که زمان دوری چمچا از زادگاهش دقیقاً با دوران ستارگی سیمای جبرئیل فرشته برابری می‌کرد)، وضع بطور غریب و نگران کننده‌ای دگرگون شده بود. بدبختانه انگار بلایی بر سر صدایش آمده بود و خود چهره هم دیگر آنطور که شاید و باید نبود.

چمچا با اندکی شرمساری و این امید که دیگر مسافران آخرین بازمانده خرافاتش را ندیده باشند انگشتان دست را راحت گذاشت و چشمانش را بست. و درحالی‌که از وحشت لرزه خفیفی به اندامش افتاده بود بخاطر آورد که مشکل صدایش چند هفته قبل حین سفر به شرق آغاز شده بود. در حالیکه هواپیما بر فراز ماسه‌های صحاری خلیج فارس پرواز می‌کرد، سست و بی‌حال بخواب رفته و درعالم رویا بیگانه‌ای عجیب به سراش آمده بود. مردی پوست شیشه‌ای که بند انگشتش را آندوهناک به غشایی که سراسر بدنش را پوشانده بود می‌کوفت و به اتماس از صلدین کمک می‌خواست تا از زندان پوستش رها شود. چمچا سنگی برداشت و شروع به شکستن شیشه کرد. بلافاصله شبکه‌ای خونین از سطح ترک خورده بدن مرد بیگانه بیرون زد و وقتی چمچا کوشید تکه‌های شیشه شکسته را از بدنش جدا کند مرد شروع به فریاد زدن کرد. آخرین تکه‌های گوشت بدنش همراه شیشه کنده می‌شد. دراین هنگام یکی از میهمانداران با میهمان نوازی بیرحمانه قوم و قبیله‌اش روی چمچای خفته خم شد و پرسید: چیزی میل دارید آقا؟ نوشیدنی؟ و صلدین که از عالم خواب بیرون می‌آمد لحن کلام خود را بوضع غیرقابل توضیحی دگرگون یافت. او دوباره با همان لحن قدیمی بمیشی‌اش که با آنهمه سعی و کوشش (آنها از مدت‌ها پیش) از خود دور کرده بود به سخن آمد و گفت "آج. ها منظورتان چیه؟ مشروب الکلی یا نوشابه؟" و وقتی میهماندار به او اطمینان بخشید که هرچه میل دارید آقا، همه مشروبات مجانی‌اند، باردیگر صدای خیانتکار خود را شنید "خوب باشه بی بی. فقط یک ویسکی سودا بده."

خیلی ناخاف بود. یکباره تکان خورده. کاملاً بیدار شده بی آنکه به وسکی و پسته شام اتفاقی کند راست روی صندلی اش نشست. چگونه گذشته در قالب این تغییر مسخره آمیز در ادای حروف صدا دار و واژه ها سرد آورده بود؟ آیا مفهومی این بود که از این بعد به موهایش روغن نارگیل می مالید یا اینکه بینی را میان شست و انگشت سبابه می گرفت و محکم فین می کرد تا خلط لزج و خاکستری از آن فواره بزند؟ آیا به خیل هواداران پر و پاقرص کشتی حرفه ای می پیوست؟ دیگر کدام تحقیر شیطانی انتظارش را می کشید؟ باید قبلاً به این فکر می افتاد که بازگشت به زادگاهش پس از این همه سال اشتباه محض است. چنین بازگشتی چیزی جز سیر قهقرایی نمی توانست باشد. این سفر با طبیعت همخوانی نداشت. انکار زمان و قیام علیه تاریخ بود و از همان ابتدا مثل روز روشن بود که چیزی جز فاجعه بیار نمی آورد. هنگامیکه طیش خفیفی را در ناحیه قلبش احساس کرد یا خود گفت، انگار امروز خودم نیستم. ولی بلافاصله افزود، اما مفهوم این حرف اصلاً روشن نیست. هرچه باشد بقول فردریک، آن هنریشه بزرگ در فیلم *Les enfants ne sont pas des anges*¹ که می گفت: *du Paradis pas des geps* ماسک روی ماسک، تا اینکه ناگهان به جمجمه برهنه می رسی.

چراغ اخطار بستن کمرندها روشن شد. صدای کاپیتان هشدار داد که هوا متلاطم خواهد بود و هواپیما در جاهای هوایی شروع به بالا پائین رفتن کرد. صحرا بزرگ پا در یک طرف دیده می شد و کارگر مهاجری که در قطار سوار شده بود رادیوی ترانزیستوری عظیمش را محکم در بغل گرفته بالا می آورد. چمچا که دید کارگر

1- فرزندان بهشت - فیلمی که در زمان جنگ دوم ساخته شد.

2- فردریک لومر یکی از شخصیت های داستان فیلم است. م.

3- هنریشه گان مردمان عادی نیستند. م.

کمرندش را نیسته است، بخود آمد و صدایش را باتکیه آمیزترین لهجه انگلیسی اش کوک کرد و گفت "نگاه کن ببینم. چرا....؟" و به کمرند اشاره کرد. ولی مرد در میان دو استفراغ داخل پاکتی که صلدین بموقع بدستش داده بود سرش را علامت منفی تکان داده شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد "برای چه صاحب؟ اگر اله بخواید من بمیرم که خواهم مرد و اگر هم نخواهد بمیرم حتماً زنده می مانم. پس احتیاط بچه درد می خورد؟"

صلدین چمچا در حالیکه درون صندلی اش فرو می رفت در دل ناسزا گفت: هندوستان، به درک واصل شو. برو بجهنم. من مدتها پیش از چنگالت گریختم. دیگر نمی توانی چنگک هایت را بدروم بیاندازی و مرا نزد خودت بکشی.

* * *

یکی بود، یکی نبود - همانطور که قصه های قدیمی را آغاز می کردند، هم بود و هم نبود. این وقایعی که در اینجا تعریف می کنیم، هم رخ داده و هم رخ نداده. پس شاید و شاید هم نه. پسری دهساله از محله اسکاتلندال پوینت بمبئی، کیف پولی را در خیابانشان پیدا کرد. او از مدرسه به منزل باز می گشت و تازه از اتوبوس مدرسه پیاده شده بود. در اتوبوس مجبور بود در میان ازدحام و فشار بدنهای عرق کرده و چسبناک پسرهای شورت پوشیده بنشیند و از سرو صدایشان گوشه اش زنگ بزند، و از آنجا که حتی آنروزها هم از خشونت، ضربه های آرنج و عرق بدن پیگانشان گریزان بود، از آن سفر دورودراز و پردست انداز، اندکی به سرگیجه افتاده بود. با اینهمه وقتی چشمش به کیف پول چرمی سیاه افتاد که کنار پایش بر زمین افتاده بود، سرگیجه اش از بین رفت و هیجان زده با سرعت تمام خم شد و کیف را قاپید، باز کرد و با شادی

فراوان دید که پر از اسکناس است. آنهم نه فقط روپیه، بلکه پول واقعی، پولی که می‌شد در بازار سیاه و صرافی‌های بین‌المللی عوض کرد. بله، کیف پسر از پوند استرلینگ بود! پوند استرلینگ که از خود لندن، از آن کشور افسانه‌ای که ولایتش می‌گفتند و آنسوی آبهای سیاه دوردست قرار داشت، آمده بود. گیج از دیدن آن دسته قفلور اسکناس خارجی، نگاهی به دور و برش انداخت تا مطمئن بشود کسی او را ندیده است، و یک آن گویی رنگین‌کمائی از بهشت او را در بر گرفت. رنگین‌کمائی چون نفس فرشتگان و یا دعایی برآورده شده که درست در نقطه‌ای که او ایستاده بود به پایان می‌رسید. انگشتانش در حالیکه درون کیف بسوی اندوخته اسکناس پیش می‌رفتند، می‌لرزیدند.

”بده ببینم.“ در سنین بالاتر بنظرش آمده بود که پدرش در سراسر دوران کودکی جاسوسی‌اش را می‌کرد و تمام حرکاتش را زیر نظر داشته است. چنگیز چمچا والا که مردی درشت هیكل، ثروتمند و صاحب مقام بود، با آن پیکر غول آسایش چنان نرم و سبک حرکت می‌کرد که ناگهان پشت پسرک سر می‌رسید و مثل موی دماغ هرکاری را خراب می‌کرد. او به این کار عادت داشت. هنگام شب ناگهان ملافه را از روی صلاح‌الدین می‌کشید و احلیل شرم آوردش را درمشت سرخش بر ملا می‌کرد.

بعلاوه علیرغم بوی گند مواد شیمیایی و کود که همیشه از او برمی‌خاست، زیرا پدر صلاح‌الدین بزرگترین تولید کننده اسپری‌ها و مایعات کشاورزی و کود شیمیایی بود، بوی پول را از یکصد و یک مایلی استشمام می‌کرد. چنگیز چمچا، آن مرد بشردوست، زن دوست و اهل لاس و تفریح، آن افسانه زنده، نور هادی جنبش ملی، از کنار در باغ خانه‌اش بیرون پریده بود تا کیف پول باد کرده را از میان دسته‌های ناکام پسرش بقاءد.

نصیحت کنان گفت ”نه جانم، تو نباید از خیابان چیزی برداری. زمین کیف است و در هر صورت پول از آنهم کثیف تر است.“

روی کتابخانه چوب ساج چنگیز چمچا والا، کنار رمان ده جلدی ”شبهای عرب“ ترجمه ریچارد پرتون که رفته رفته طعمه کرم کتاب می‌شد، چراغی جادو قرار داشت. چراغی از مس و برنج صیقلی که نمونه‌ای از چراغ جادوی دلخواه صلاح‌الدین، و ماوای اجنه بود. انگار التماس می‌کرد تادستی به آن کشیده شود. در واقع چنگیز پیش‌داوری عمیقی علیه کتاب داشت، بطوریکه هزاران جلد از آن اشیاء مضر را خریده بود تا با بی‌اعتنایی و خوانده نشدن تحقیرشان کند. درمورد چراغ جادو هم نه خودش به آن دست می‌کشید، نه اجازه می‌داد دیگران، حتی پسرش پیشقدم بشود و به آن دست بکشد. به پسر اطمینان می‌داد که ”یک روز می‌دهم مال خودت باشد. آنوقت هر قدر دلت خواست به آن دست بکشی و ببین چه بسرت می‌آید. ولی در حال حاضر مال من است.“ وعده چراغ جادو این تصور را در آقا صلاح‌الدین بر می‌انگیخت که روزی مشکلاتش به پایان رسیده، ژرف‌ترین آرزوهای قلبی‌اش جامه عمل خواهد پوشید و تنها کاری که می‌بایست بکند صبر است و انتظار. تا اینکه واقعه کیف پول پیش آمده و جادوی رنگین‌کمان کارگر شد. اما برای او نه برای پدرش. آنوقت ناگهان چنگیز چمچا سر رسید و فلک طلا را ربود. این واقعه پسر را مجاب کرد که پدر سرانجام همه آمال و آرزوهای وی را لگد مال خواهد کرد. تنها راه چاره این بود که خانه را ترک گوید و از آن لحظه با تمام وجود می‌خواست بگریزد و اقیانوسها را میان آن مرد بزرگ و خویشتن حائل نماید. صلاح‌الدین چمچا والا سیزده ساله بود که دریافت سرنوشت وی رابسوی آن ولایت سردسیر که پر از وعده‌های فرح بخش پوند استرلینگ بود و بسته اسکناس جادو به آن اشاره داشت می‌کشاند و از اینرو پیش از پیش تحمل خود را نسبت به بمبشی خاک آلود و عامی با پلیس‌های شورت پوشیده، خیابانهای چون نصف النهار، عشاق سینما، بی‌خانمانهایی که گوشه خیابان می‌خوابیدند، و فاحشه‌های آوازه خوان و پر آوازه خیابان گرانته که ابتدا رقصه‌گان آئین یلاما در کارنتاکا بودند ولی حالا در معابد کسل کننده هوس می‌رقصیدند، از

دست می‌داد. دیگر کارخانه‌های پارچه بافی، قطارهای محلی و شلوغی و ازدحام و فراوانی بی اندازه شهر حالش را بهم می زد و دلش برای آن ولایت رویاها، ولایت میانه روی، توازن و اعتدال لک زده بود و شب و روز در تب و تاب بسر می برد. شعر کودکانه مورد علاقه‌اش حاوی علاقه به شهری بیگانه بود. کیجی قس - کیجی کی - کیجی قسطن - چم کیجی طن - کیجی - قس طن - طینه. و بازی‌ای که دوست می‌داشت، نوعی بازی رد پای مادر بزرگ بود که وقتی نوبت به او می رسید پشتش را به بچه‌ها می‌کرد و تک زبانی، پنداری مانترایی¹ را زمزمه می‌کند، حروف جادویی شهر رویاهایش را بر زبان می‌آورد. ال اوان - دی اوان - و مادام که دوستان بسوی سینه کش می‌رفتند، در پنهانی‌ترین زاویه ذهنش ساکت و آرام به سمت لندن می‌خزید. حرف به حرف - ال اوان - دی اوان - لندن.

چنانکه بعدا خواهیم دید تحولی که سبب شد صلاح‌الدین چمچا به صلدین چمچا مبدل شود، از مدتها پیش از اینکه او به نزدیکی میدان ترافالگار² برسد و به غرش شیرهای آن گوش فرا دهد در بمبئی پیر آغاز شد. هنگامیکه تیم کریکت انگلستان در استادیوم برابورن علیه تیم هند بازی می‌کرد، صلاح‌الدین دعا می‌کرد انگلستان پیروز شود و ابداع کنندگان بازی مبتدیان محلی را شکست دهند تا همه چیز نظم‌ی شایسته بیابد. (ولی بازی با نتیجه مساوی به پایان رسید و هیچیک از تیم‌ها برنده نشدند و البته مشکل اصلی صلاح‌الدین یعنی آفریننده علیه مقلد و یا استعمارگر علیه مستعمره بناچار لاینحل باقی ماند.) در سیزده سالگی به سنی رسیده بود که می‌توانست بی‌آنکه ننه‌اش کاستوریا³ مراقب باشد روی سنگ‌های اسکندال پوست بازی کند و یک روز، (بازهم یکی بود، یکی نبود) قدم زنان از خانه‌شان که ساختمانی وسیع، نمک سود و فرسوده

1 - Mantra - تکرار یک سیلاب، واژه یا بیت مقدس که در آئین‌های هند و بودایی دعا محسوب می‌شود. پیروان این ادیان معتقدند که این واژه‌ها دارای خواص عرفانی یا روحانی می‌باشند. م.

2 - Trafalgar Square یکی از مشهورترین میدانهای شهر لندن.

3- Kasturba

بود و با ستونها، کرکره ها و ایوانهای کوچکش به سبک پارسی بنا شده بود بیرون آمد و باغ را که مایه غرور و شادی پدر بود و بعضی غروبها که نور خورشید بطرز خاصی می تابید، بی پایان به نظر می رسید، (این باغ مانند معمایی حل نشده، اسرارآمیز بود، چرا که نه پدرش، نه باغبان و نه هیچکس نام بسیاری از گیاهان و درختانش را نمی دانست) پشت سر گذاشت، از دروازه اصلی که به تقلید از قوم پیروزی رم یا سیموس رسوروس¹ به نحو احمقانه ای عظیم ساخته شده بود عبور کرد، توحش جنون آمیز خیابان را پشت سر گذاشت، از دیواری که کنار دریا ساخته بودند پائین پرید و سرانجام برگشته پهن سنگ های سیاه براق و حوضچه های کوچک پسر از میگو گام نهاد. دخترکان مسیحی پیراهن پوش خنده و شادی می کردند و مردان چتر به دست ساکت و بی حرکت در افق آبی ایستاده بودند. صلاح الدین در گودی سنگ سیاهی مردی هوتی² پوش را دید که روی یکی از حوضچه ها خم شده بود. نگاهشان بهم گره خورد و مرد با انگشت سیاه او را فرا خواند و بعد همان انگشت را به نشان سکوت به لب برد. شورا از حوضچه های سنگی پسر را به سوی غریبه راند: موجودی استخوانی بود که قاب عینکش شاید عاج بود، انگشتش حلقه شد و چون قلاب طعمه ای پیش آمد. همیشه صلاح الدین رسید مرد او را بغل زد، پا دست دهانش را محکم گرفت و دست جوان او را با زور میان پاهای پیر و استخوانی راند تا عضوی گوشتی و استخوانی را لمس کند. هوتی اش در باد پیچ و تاب می خورد. صلاح الدین که هرگز جنگ و ستیز فرا نگرفته بود، خواسته پیرمرد را از ناچاری برآورد. و آنوقت مرد غریبه به سادگی پشتش را کرد و دور شد و او را آزاد گذاشت.

از آن پس صلاح الدین هرگز به سمت سنگ های اسکندال بوشت نرفت و از جریان آبروز با هیچکس سخن نگفت. برایش مثل روز روشن بود که مادرش دچار بحران نوارستی خواهد شد و پدرش احتمالا خواهد گفت تقصیر از خودش بوده است.

1- seotimius Severus

2- Dhoti

بنظر او هرچه نفرت انگیز بود، هرآنچه در شهرزاد گاهش او را به خشم و ناسزاگویی و می‌داشت، در آغوش استخوانی مرد غریبه نهفته بود و حالا از جنگال آن اسکلت خبیث رهایی یافته بود، می‌بایست از بمبشی نیز بگریزد و جانش را بدر ببرد. والا ترجیح می‌داد بمیرد. از این رو فکرش را متمرکز کرد و هم خود را در هر حالتی که بود، حتی در اوقات غذا خوردن، مستراح رفتن و خوابیدن بکاربرد تا بخودش بقبولاند که می‌تواند بدون کمک چراغ جادوی پدر به این معجزه جامه عمل بپوشاند. خواب دید از پنجره اطاق خوابش به بیرون پرواز کرده و ناگهان آن پائین نه بمبشی، بلکه خود لندن را می‌بیند. بیگ بن، ستون تلسون، لرد زتورن.

ولی همانطور که بالای آن کلاشهر پرواز می‌کرد، دید ارتفاعش رفته رفته کمتر می‌شود و تلاش فراوان و دست و پا زدنش وسط هوا پیچیده بود. بی اراده ماریچ بسوی زمین پیش می‌رفت و سقوطش هر دم تندتر می‌شد تا اینکه نعره کشان با سربسوی شهر، محله سنت پل، پودینگ لین، خیابان تردنی دل^۱ روانه شد و مانند بمبی بر شهر لندن فروریخت.

* * *

هنگامیکه آن خواست ناممکن سرانجام جامه عمل پوشید و پدر ناگهان پیشنهاد کرد که صلاح الدین برای ادامه تحصیل به انگلستان برود، با خود اندیشید: حتماً می‌خواهد شر مرا بکشد و مرا از سر واکند، والا این پیشنهاد را نمی‌کرد. خوب واضح است دیگر، اما دندان اسب پیشکشی را که نمی‌شمارند.

1- Threadneedle St.

مادرش، نسرین چمچا والا از گریستن خودداری کرد و درعوض شروع به دادن پند و اندرز کرد و به وی هشدار داد که "مثل آن انگلیسی‌های کثیف نشوی ها. توالت که می‌روند خودشان را با کاغذ پاک می‌کنند. از این گذشته داخل آب کثیف وان هم‌دیگر هم می‌روند." این اقترای ناروا به صلاح‌الدین ثابت کرد مادرش با همه توان می‌کوشد او را از سفر باز دارد. بهمین خاطر علیرغم عشق و علاقه‌اش پاسخ داد "این حرفهایی که می‌زنید غیر ممکن است. انگلستان تمدن بزرگبست و این حرفها چرند است."

مادر طبق عادت لبخندی عصبی زد و به بحث ادامه نداد. و بعداً با چشمان خشک زیر طاق پیروزی دروازه استاد و برای بدرقه صلاح‌الدین به فرودگاه سانتاکروز نیامد و در عوض آنقدر حلقه گل به گردن صلاح‌الدین، تنها فرزندش آویخت که پسر از رایحه سیر کننده عشق مادری به سرگیجه دچار شد.

نسرین چمچاوالا کوچک اندام ترین و شکننده ترین زنان بود و استخوانهایی مانند تین کا^۱، تکه های باریک چوب نقره‌ای داشت. از سنین نو جوانی به جبران کمبود جلوه ظاهری اش ذوق و شوقی در پوشیدن لباسهای عجیب و غریب نشان می‌داد. نقش ساری‌هایش چشم گیر و حتی جلف و زننده بود: ایریشم زرد لیمویی با لوزی‌های درشت برودری دوزی شده، یا نقش سرگیجه آور و پیچ پیچ آپ آرت^۲ و یا نقش عظیم لبی مائیک زده که گویی زمینه مفید پارچه را بوسیده باشد. و اما آشنایان این سلیقه ترس آور را براو می‌بخشیدند زیرا نسرین آن نقشهای کور کننده را با سادگی و نیکی به تن می‌کرد و صدایی که از میان آن پارچه‌های نا هم‌آهنگ برمی‌خاست،

1- Tinka

2 - Op - Art - یکی از مکتب های هنری قرن بیستم که در آن به حرکت در اشکال واقعی، بالقوه و نسبی، اهمیت ویژه داده می شود. بخشیدن فرم بصری به اشکال گوناگون حرکت توسط دو گروه از هنرمندان در سال ۱۹۶۰ مورد بررسی قرار گرفت. در این مکتب سطوح رنگین ارزشی تازه یافت و این اصل در ساخت های سه بعدی بکار رفت و به تخیل فضایی در هنر عنایی نوین بخشید.

~ ~

ظریف، مردد و خوش آهنگ بود. و همچنین بخاطر میهمانی‌هایی که هر هفته در منزل برگزار می‌کرد.

نسرین از زمان ازدواجش هر جمعه شب تالاهای منزل را که همواره چون سردابه‌های خالی و وسیع مقبره‌های خانوادگی تیره و دلگیر بود از روشنی های پرتلاو و دوستان زود رنج پر می‌کرد. صلاح‌الدین هنگام کودکی اصرار داشت در نقش دربان کنار در بایستد و در آن حال باوقار و جدی به میهمانان آراسته به جواهر خوش آمد می‌گفت و آنان نیز دستی به سرش می‌کشیدند و کوچولو و مامانی خطابش می‌کردند. جمعه ها خانه پراز هیاهو بود. نوازندگان و خوانندگان و رقاصان ولوله‌ای برپا کرده، آخرین آهنگ‌های محبوب غربی را که از رادیو سیلان پخش می‌شد، اجرا می‌کردند و در یک غیمه شب بازی خشن، راجای گلی رنگ شده سوار بر اسب غیمه شب بازی سر دشمنان عروسکی را با شمشیر چوبی و یا نفرین و لعنت می‌پرید. با اینحال در بقیه روزهای هفته، نسرین با احتیاط در خانه می‌خوابید. زنی کیوتر وار که در آن فضای غم انگیز نوک پا راه می‌رفت، گویی از برهم زدن آن سکوت سایه دار بی‌مناک بود و پسرش که جای پای مادر قدم بر می‌داشت نیز آن سبک راه رفتن را فراگرفت، نکند صدای گام‌هایت چن یا عفریتی را که شاید در خفا انتظار می‌کشید بیدار کند.

* * *

در آن زمان پنج سال از روزی که صلاح‌الدین جوان با حلقه‌های گل و هشدارهای مادر سوار بر هواپیمای دو کلاس دی-سی-۸ به غرب سفر کرده بود می‌گذشت. انگلستان در مقابل، پدرش چنگیز چمچاوالا در صندلی مجاور و سرزمین مادری و زیبایی به زیر پایش قرار داشت. صلدین آینده نیز مانند نسرین نمی‌توانست به آسانی

پگیرید. در هواپیما کتاب داستانهای علمی تخیلی را خوانده بود که سفر میان سیارات را نقل می‌کرد: کتاب "پایه‌های ازیمف" و "سفرنامه مریخ" ری برادبری^۱. در عالم خیال دی-سی-۸ را سفینه مادر می‌دید که "برگزیدگان" را حمل می‌کند. و آنوقت آن برگزیدگان خدا و انسان در مسافتی غیر قابل تصور، در سفری که نسل‌ها به طول می‌انجامد با یکارگیری علم اصلاح نژاد تولید مثل می‌کنند، به این امید که شاید روزی بازماندگانشان در دنیایی شجاع و نو زیر آفتابی طلایی ریشه بگیرند. در این‌جا متوجه شد که باید سفینه پدر باشد نه مادر، زیرا هرچه باشد آن بزرگ مرد، ابو، پدر، آنجا بود. صلاح الدین سیزده ساله تردیدها و گله‌های اخیر را به کناری نهاد و باردیگر غرق پرستش کودکانه پدر شد. چرا که پدرش را خیلی خیلی دوست می‌داشت. در هر حال تا وقتی فکرت شروع به رشد نکرده بود پدر فوق العاده‌ای بود. اما به محض اینکه با او وارد بحث می‌شدی تصور می‌کردی که دیگر دوستش نداری. و لش کن حالا. من او را متهم می‌کنم که وجود متعالی من است، چنانکه آنچه بوقوع پیوست شبیه به از دست دادن ایمان بود ... بله، سفینه پدر، در واقع سفینه رحم پرته‌ی نبود بلکه بیشتر به احلیلی آهتین شباهت داشت که مسافرانش چون مثنی اسپرماتازوئید در انتظار فروریختن بودند.

پنج ساعت و نیم اختلاف زمانی - در بمبئی ساعت را سر و ته بیند تا وقت لندن را بدانی. سالها بعد، چمچا در میان احساسات تلخش باخود گفت پدرم، من او را به پشت و رو کردن زمان متهم می‌کنم.

آنها تا چه مسافتی پرواز کردند؟ پنج و نیم هزار مثل کلاغ.
 یا: از هندی بودن به انگلیسی شدن، فاصله‌ای غیر قابل اندازه‌گیری
 یا: نه چندان دور، چرا که آنها از شهری بزرگ برخاستند و بر کلاشهری دیگر فرود

1- Ray Bradbury

آمدند. فاصله میان شهرها همیشه اندک است، زیرا دهاتی‌ای که صد مایل را تا شهری کوچک طی می‌کند، فضای تهی‌تر، تیره‌تر، و مهیب‌تری را می‌پیماید. و اما چنگیز چمچاوالا هنگام بلند شدن هواپیما چه کرد: در حالیکه مراقب بود پسر آنرا نبیند، دو انگشت دو دستش را در هم پیچید و شست‌هایش را دور هم گرداند.

* * *

وقتی در هتلی در چند قدمی محل قدیم درخت تای برن^۱ مستقر شدند، چنگیز به پسرش گفت "بگیر. این مال تست." و دستش را دراز کرد. کیف چرمی سیاهی در دست داشت که در هویتش جای هیچ شک و شبهه‌ای نبود. حالا دیگر مرد شده‌ای. بگیر.

ولی پس دادن کیف توقیف شده، با همه اسکناسهای آن یکی از دامهای کوچک چنگیز چمچاوالا بود و صلاح‌الدین در سراسر زندگی در این دامها افتاده بود. از آوان کودکی هرگاه پدرش می‌خواست او را تنبیه کند، یک بسته شکلات یا یک قوطی پنیر کرافت یا چیز کوچک دیگری برایش هدیه می‌آورد و همینکه صلاح‌الدین برای گرفتنش پیش می‌آمد، او را بغل می‌زد و با خشم و تشر می‌گفت "ای خر. هر بار یک تکه هویج کافیست تا خودت را به هچل بیاندازی هان؟"

در لندن نیز صلاح‌الدین کیف پیشکشی را گرفت و این هدیه را که نشان رسیدن به سن رشد بود پذیرفت ولی پدر گفت "حالا که برای خودت مرده‌ای، تا وقتی

۱. محلی در لندن قدیم که در آن گناهکاران را به دار می‌آویختند. م.

در لندن هستیم مسئولیت پدر پیرت را به گردن بگیر، در این مدت صورت حسابها را تو می‌پردازی.”

ژانویه ۱۹۶۱. سالی که ولو اینکه آنرا سر و ته نگه داری، بی شباهت به ساعت تغییری نخواهد کرد. زمستان بود و صلاح‌الدین چمچاوالا در اطاق هتل می‌لرزید، ولی نه از سرما. او از وحشتی که سراپای وجودش را فراگرفته بود برخود می‌لرزید. آخر گنجینه طلایش ناگهان به نفرین جادوگر مبدل شده بود. دو هفته‌ای که تا رفتن به مدرسه شبانه روزی در لندن بسر برد به کابوس خرج و دخل و حساب و کتاب مبدل شد. زیرا منظور چنگیز دقیقاً همان چیزی بود که گفته بود و در تمام طول آن مدت یک بار دست به جیب نکرد و صلاح‌الدین ناچار شد قیمت لباسهای لازم، مثل یک پارانی فاستونی آبی هشت دکمه و هفت دست پیراهن راه راه آبی و سفید مارک “وان هوسن” با بقیه های نیمه آهاری جدا شو را که چنگیز وادارش می‌کرد هر روز بپوشد تا به دکمه بقیه‌اش عادت کند، خودش پردازد. بقیه آنقدر شق بود که صلاح‌الدین احساس می‌کرد انگار کارد کُندی را درست زیر سیب آدم تازه سبز شده‌اش می‌گشند. از آن گذشته ناچار بود طوری خرج کند که پول کافی برای پرداخت صورتحساب هتل و سایر چیزها باقی بماند. از اینرو چنان مشوش بود که از پدرش نخواست به سینما بروند. حتی یک فیلم. حتی فیلم “جهنم اهالی سنت تری نی ین” را هم ندیدند، و یا اینکه در رستوران غذا بخورند. حتی یک وعده خوراکی چینی هم نخوردند و سالها بعد تنها چیزی که از نخستین دو هفته ورودش به آل - او - ان، دی - او - ان عزیز به یاد می‌آورد، اسکناس و سکه های پول خرد بود. بوند شیلینگ و پنس. وضع صلاح‌الدین مانند شاگرد چاناکیا شاه فیلسوف^۱ بود که از آن مرد بزرگ پرسید منظورش از این گفته چیست که انسان می‌تواند در جهانی که زندگی می‌کند باشد و نباشد و پاسخ شنید که کوزه‌ای را بر می‌داری و آنرا پر آب کرده از میان جماعتی که جشن

1- Chanakya

گرفته‌اند طوری حمل می‌کسی که قطره‌ای آب بر زمین نریزد زیرا در آن صورت مجازات مرگ خواهد بود. شاگرد در پایان کار قادر نبود جشن و سرور آنروز را توصیف کند زیرا همه حواسش متوجه کوزه‌ای که بروی سر حمل می‌کرد بود و چون کوری از میان مردم گذشته بود.

در آن روزها چنگیز چمچا بسیار آرام بود و ظاهراً حتی به خوردن و نوشیدن نیز التفاتی نشان نمی‌داد و هیچ کاری جز تماشای تلویزیون انجام نمی‌داد و از اینکه دائماً گوشه اطاق نشسته، چشم به تلویزیون دوخته بود شاد می‌نمود، بویژه وقتی برنامه‌ی فلینت استون ها^۲ روی پرده می‌آمد. به پسرش گفته بود “آخر این ویلما بی بی مرا یسار نسرین می‌اندازد”.

صلاح‌الدین کوشید با روزه گرفتن همراه پدر و در مدتی طولانی‌تر از او بلوغش را اثبات کند، اما هرگز نتوانست آنرا به آخر برساند و وقتی درد گرسنگی شدت می‌گرفت از هتل خارج می‌شد و به دکه ارزان قیمت نزدیک که جوجه سرخ شده حاضری می‌فروخت می‌رفت. جوجه های روغنی، آویخته در پشت ویترین، آهسته روی سیخ‌هایشان می‌چرخیدند. وقتی جوجه بدست وارد سالن ورودی هتل شد، احساس شرم کرد. چون مایل نبود کارکنان هتل آنرا ببینند، بناچار داخل فاسلونی هشت دکمه چپاند و در حالیکه بوی گند جوجه سرخ شده از تمام هیكلش به مشام می‌رسید، با بارانی باد کرده و چهره سرخ سوار آسانسور شد و بالا رفت. با جوجه هشت دکمه زیر نگاه خیره بیهوشان و آسانسور چی‌ها، خشمی آشتی ناپذیر که با گذشت پیش از ربع قرن همچنان در سینه‌اش می‌سوخت، در درونش متولد شد. خشمی که احساس کودکانه پریشش پدر را همراه با احساسات مذهبی در وجودش به نابودی کشید و از وی مردی ساخت که منتهای کوشش را برای بی‌نیازی از خدا، هرگونه خدایی بکار بست. کوششی که به خواست درونی‌اش، تمایل به تبدیل شدن به

آنچه پدرش هرگز نبود و نمی‌توانست باشد، یعنی مبدل شدن به یک انگلیسی تمام عیار، دامن می‌زد. به یک انگلیسی. اگرچه آنچه مادرش گفته بود صحیح از آب دریا باید و درتوالث‌ها فقط کاغذ گذاشته باشند و بعد از ورزش تنها آب و سرم و چرک و صابونی برای شستشو در دسترس باشد و اگرچه مفهومش گذراندن مابقی عمر در میان درختان لخت زمستانی باشد که نومیدانه به اندک ساعت‌های نور کدر و آبیکی چنگ می‌زنند. در شبهای زمستان صلاح‌الدین که تا آن زمان همیشه با ملاقه می‌خوانید، زیر کوهی از پشم چون یکی از شخصیت‌های اسطوره‌ای می‌نمود که به دستور خدایان به تحمل سنگی بر روی سینه محکوم شده باشد. ولی اشکالی نداشت. در عوض انگلیسی می‌شد. ولو اینکه هم کلاسی‌ها، با شنیدن لهجه‌اش نیشخند می‌زدند و اسرارشان را به او بروز نمی‌دادند، چرا که این کنار گذاشته‌ها او را بیش از پیش در تصمیمش پا برجا می‌کرد. در آن هنگام بود که دست به عمل زد و ماسک‌هایی را پیدا کرد که این یاروها می‌شناختند: ماسک‌های مردمان رنگ پریده یا ماسک‌های دلقکی. تا اینکه همه را قریب داد و سرانجام او را میان خود پذیرفتند و تصور کردند که "از خودمان است." صلاح‌الدین به شیوه انسانی حساس که گوریل‌ها را تشویق و اغوا می‌کند تا او را چون عضوی در گروهشان بپذیرند، و همراه با نرمی و نوازش موز در دهانش بچپانند، آنها را قریب داد.

(بعد از اینکه کیفی را که روزی در انتهای رنگین کمان یافته بود خالی کرد و آخرین صورتحساب را پرداخت پدرش گفت "حالا دیدی" خودت از عهده همه کارها برآمدی. من از تو یک مرد ساختم." ولی چه جور مردی؟ این چیز است که پدرها هرگز نخواهند دانست. از پیش نمی‌دانند و زمانی می‌فهمند که دیگر خیلی دیر است.) تازه مدرسه را شروع کرده بود که روزی هنگام صبحانه نوعی ماهی دودی در بشقابش دید و همانطور که روی صندلی نشسته بود به آن خیره ماند. نمی‌دانست از کجای ماهی باید شروع کند. سرانجام لقمه‌ای از آنرا به دهان برد، پر از تیغ‌های ریز بود. همه

را از دهانش در آورد ولی لقمه بعدی هم همانطور بود. در سکوت رنج می‌کشید و همشاگردیهایش تماشاایش می‌کردند. حتی یکی از آنها نگفت بگذار نشانت بدهم. ماهی را اینطور باید خورد. نود دقیقه طول کشید تا همه ماهی را خورد. اجازه نداشت تا پایان کار از پشت میز برخیزد. آن آخرها بدنش به لرزه در آمده بود و اگر می‌توانست حتما می‌گریست. آنوقت این فکر به ذهنش رسید که درس مهمی گرفته است. انگلستان ماهی دودی‌ای بود که مزه‌ای خاص و تیغ و استخوان فراوان داشت و کسی هرگز به وی نمی‌آموخت که آنرا چگونه بخورد. به این نتیجه رسید که آدم لجباز و کله‌خریست و قسم خورد بهمه شان نشان می‌دهم. "حالا می‌بینید." خوردن ماهی دودی اولین موفقیتش بود. نخستین گام در راه فتح انگلستان. می‌گویند ویلیام فاتح با خوردن مشی خاک فتح انگلستان را آغاز کرد.

* * *

پنج سال بعد مدرسه را ترک گفته بخانه بازگشت. در انتظار آغاز دانشگاهی در انگلستان بود. در این مدت تحول و تبدیلیش به یک ولایتی^۱ رو به پایان بود. نسرین در برابر پدر سرسبز می‌گذاشت و می‌گفت "بین چه خوب شکایت می‌کند، نسبت به همه چیز انتقادهای بزرگ و اساسی دارد. می‌گوید پادبزن‌های سقفی شل شده‌اند و بعید نیست هنگام خواب از آن بالا بیفتند و سراز بدنمان جدا سازند. غذاها همه چاقی کننده‌اند. چرا بعضی خوراکیها را بی‌آنکه سرخ کنیم نمی‌پزیم. بالکن‌های طبقه بالا سست و خطرناک شده‌اند و رنگشان ورم‌آمده. می‌خواهد بداند چرا به خانه بی‌توجهیم و به نگهداری آن نمی‌پردازیم. گیاهها و درختان باغ بی اندازه رشد کرده‌اند. به‌عقیده او

ما مردمان جنگلی هستیم. وتازه فیلم‌هایمان هم بی اندازه خشن و بی نزاکت است و او از آنها خوشش نمی‌آید و آنقدر درد ومرض زیاد است که آدم جرات نمی‌کند آب شیر را بخورد. خدای من. واقعا او را طور دیگری بیمار آورده‌اند شوهرجان. صالو کوچولوی ما از انگلستان برگشته و اینقدر خوب صحبت می‌کند و آقا شده است.“ در پایان غروب روی چمن‌ها گام بر می‌داشتند و خورشید را تماشا می‌کردند که در دریا فرو می‌رفت. نگاه زیر درختان پرسه می‌زدند. درختانی به هیبت مار و یا چون مردان ریشو. صلاح‌الدین (که به پیروی از مد انگلیس حالا خودش را صلدین می‌نامید، ولی نام خانوادگی‌اش همچنان چمچاوالا بود، تا اینکه مدتی بعد، یک کارگذار تئاتر بخاطر مصالح تجارتمی آنرا کوتاه کرد)، نام بسیاری از آنها را فرا گرفته بود: درخت جیک، بانیان، جاکاراند، شعله جنگل و چنار، بوته‌های کوچک “چپویی مویی” یا دستم نزن پای درخت زندگی‌اش، درخت گردویی که چنگیز بدست خود روز تولد پسرش کاشه بود، روئیده بودند. پسر و پسر پای درخت تولد دست و پایشان را گم کرده بودند و برای شوخی‌های ملایم نسرین پاسخ مناسبی نمی‌یافتند. صلدین با این تصور غم انگیز درگیر بود که باغ قبل از اینکه نام درختان را بداند، جای بهتری بود و چیزی گم شده بود که او هرگز نمی‌توانست بازش یابد. و چنگیز چمچا دریافت که دیگر نمی‌تواند در چشمان پسر بنگرد. چرا که تلخی آن نگاه چنان دلسردش می‌کرد که گویی قلبش به تکه یخی بدل می‌شد. وقتی از کنار درخت گردوی هجده ساله که گاه در دوران دراز دوری‌شان تصور کرده بود روح تنها پسرش در آن جاریست گذشت و آغاز سخن کرد، واژه‌ها نا مناسب از کار درآمد و از وی تصویری سرد و جدی ارائه داد. یعنی درست تصویر آن گونه مردی که هرگز نمی‌خواست باشد و می‌ترسید سرانجام تبدیل شدنش به چنان مردی اجتناب ناپذیر گردد. خطاب به نسرین فرید “به پسر تو بگو اگر برای این به خارج رفته که تحقیر خانواده‌اش را یاد بگیرد، پناچار خانواده‌اش هم احساسی جز اینکه او را خوار بشمارد ندارد. مگر فکر می‌کنی کیست؟

از آن پانچاندارم‌های بزرگ؟^۱ آیا سرنوشت من اینست که پسر مرا از دست بدهم و بجایش موجودی عجیب و غریب نصبیم شود؟“

اما صلدین به پیرمرد پاسخ داد “پدر عزیز، من هرچه هستم مدیون توام.“ این آخرین گفتگوی خانوادگی بود. هردو در سراسرتابستان کماکان رنجیده خاطر بودند و تلاشهای نسرین برای وساطت بیسوده بود. عزیزم تو باید از پدرت معذرت بخواهی. بیچاره منام رنج می‌کشد اما غرورش اجازه نمی‌دهد ترا درآغوش بکشد و آشتی کند. حتی نه‌اش کاستوریا و شوهرش والا^۲ پیر وساطت کردند. ولی نه پسر به سازش تن می‌داد، نه پسر. کاستوریا به نسرین گفت “مشکل اینجاست که طبیعت هردو شان یکی‌ست. بابا و پسر جنشان عین هم است.“

در ماه سپتامبر، هنگامیکه جنگ با پاکستان آغاز شد، نسرین با نوعی جسارت اعلام کرد میهمانی‌های جمعه شب‌ها را کماکان برگزار خواهد کرد. و توضیح داد “برای اینکه نشان بدهیم هنوز هندوها و مسلمانها، توان دوستی هم دارند و فقط به دشمنی نمی‌پردازند.“ چنگیز برقی در چشمان همسرش دید و از مباحثه خودداری کرد و در عوض به خدمتکاران گفت بر همه پنجره‌ها پرده‌های ضخیم نصب کنند که در ساعات خاموشی اجباری شهر از آن استفاده کنند. آنشب صلدین چمچاوالا برای آخرین بار پوشید و هنگامیکه میهمانان رسیدند همان میهمانان قدیمی که گرد نقره‌ای زمان بر سررویشان نشسته بود ولی جز این تفاوتی با گذشته نداشتند. همان نوازشها و بوسه‌های گذشته را توام با احساس دلنگی برای قدیم‌ها، با جوانی‌اش را تبرک کردند. آنها می‌گفتند ببینید چقدر بزرگ شده. چه پسر نازنینی. چه بگویم. همه در تلاش پنهان داشتن هراس جنگ بودند. رادیو گفته بود “خطر حملات هوایی وجود

دارد“ و وقتی به موهای صلدین دست می‌کشیدند دستشان اندکی می‌لرزید و پنا نوازششان آمیخته به خشونت بود.

صدای آژیر دیروقت بلند شد و میهمانان در جستجوی پناهگاه در زیر تختخوابها، قفسه‌ها و جاهای دیگر پنهان شدند. نسرین چمچاوالا که ساری طرح روزنامه‌ای بشن داشت خود را کنار میز مملو از خوراکیهای گوناگون تنها یافت و درحالیکه وانمود می‌کرد اتفاق خاصی نیفتاده است، قطعه‌ای ماهی به دهان گذاشت و کوشید با حضور خود در کنار میز به میهمانان اطمینانی دوباره ببخشد. اینطور بود که وقتی استخوان ماهی‌ای که سرانجام سبب مرگش شد در گلویش گیر کرده، هیچکس آنجا نبود تا بدادش برسد. میهمانان هر یک در گوشه و کناری با چشمان بسته غور کرده بودند. حتی صلدین فاتح ماهی دودی، صلدین از انگلیس برگشته متفرعن نیز دست و پایش را گم کرده بود. نسرین چمچا به زمین افتاد، نفس زنان بر خود پیچید و مرد. و وقتی صدای مجدد آژیری رفع خطر را اعلام کرد، میهمانان که گوسفند وار بازگشتند، میزبان خود را در میان اطاق ناهارخوری مرده یافتند. به نقل شایعانی که در بمبئی جریان یافت، ملائکه مرگ یا کالی پی لی کالاس^۱، او را رسوده بود. در واقع نسرین بی‌هیچ دلیلی برای همیشه از دست رفته بود.

* * *

هنوز یکسال از مرگ نسرین چمچاوالا در اثر ناتوانی در غلبه بر استخوان ماهی به شیوهٔ پسرش که در خارج درس خوانده بود، نگذشته بود که چنگیز پی‌آنکه قبلاً کلمه‌ای بر زبان آورده، یا هشدار داده باشد بار دیگر ازدواج کرد. صلدین در کالج

1- Khali – Pili Khalaas

انگلیسی نامه‌ای دریافت کرد که پدرش با سبک نگارش عساری از آب و تاب همیشگی، سبکی که در شرف منسوخ شدن بود و چنگیز همیشه در نامه نگاری بکار می‌برد، به او فرمان داده بود شاد باشد. نوشته بود “شادی کن زیرا آنچه از دست رفته بود باز آمده.” هنگامیکه صلدین دریافت مادر خواندهٔ جدیدش نیز نسرین نام دارد، یکباره به سرش زد و نامه‌ای ظالمانه و خشمگین به پدر نوشت. خشونت نامه بگونه‌ای بود که تنها میان پدرها و پسرها یافت می‌شود و پا آنچه میان مادران و دختران می‌گذرد از این جنبه تفاوت دارد که امکان مشت زدن و آرواره خرد کردن در پس آن پنهان است. چنگیز بلافاصله نامه‌ای در پاسخ نوشت نامه‌ای کوتاه که از چهار خط ناسزاهای قدیمی اویش، نکبت، سانسورچی، رذل، حقیر، مادرچنده و دغل تشکیل شده بود. “لطفاً کلیهٔ روابط خانوادگی برای همیشه باطل اعلام میشود.” و در پایان آمده بود که “مسئول نتایج این امر سرکار عالی هستید.”

پس از یکسال سکوت، صلدین نامهٔ دیگری حاکی از بخشودگی دریافت کرد که تحمل آن برایش از نامهٔ تهدیدآمیز و طردکنندهٔ قبلی ناگوارتر بود. چنگیز چمچاوالا درددل کرده بود که “پسر جان، وقتی پدر شدی لحظاتی را تجربه خواهی کرد که -آه- خیلی شیرین است انسان از فرط علاقه به نازنین را روی زانویش می‌نشاند و نوازش می‌کند و ناگهان، بی‌هیچ هشدار آبی موجود عزیز- می‌توانم با صراحت بگویم؟ آدم را خیس می‌کند. شاید یک آن خشم انسان را فرا بگیرد، اما بلافاصله، بهمان سرعتی که پدیدار شده بود از میان می‌رود. زیرا منگر ما بزرگسالان نمی‌فهمیم که کودک مقصر نیست؟ او که از این عمل خود آگاهی ندارد.”

صلدین که از مقایسهٔ خود با یک کودک شاشو سخت رنجیده بود کوشید سکوتی ظاهراً بزرگ منشته را حفظ کند. او قبل از پایان تحصیلاتش پاسپورت انگلیسی گرفته بود، زیرا در آن هنگام هنوز سخت‌گیرهای قانونی آغاز نشده بود.

از اینرو در یادداشتی کوتاه به چنگیز خبر داد قصد دارد در لندن اقامت کند و به جستجوی کار هنریشگی برآید. پاسخ چنگیز چمچا را با پست اکسپرس دریافت کرد "بهرت است یکبارگی یک ژینگولوی تمام عیار بشوی. بنظر من شیطان به جلدت رفته و افکارت را بکلی تغییر داده. تو که اینهمه از ما گرفته‌ای، تصور نمی‌کنی چیزی مدیون باشی؟ آیا به کشورت، به خاطره مادر عزیزت و یا به ذهن و روح خودت مدیون نیستی؟ آیا می‌خواهی همه زندگی‌ات را به قر دادن و خودآرایی زیر چراغهای پر نور بگذرانی و زنان موهلاپی را زیر نگاه خیره غریبه‌هایی که برای تماشای اعمال ننگ‌آلودت پول داده اند، در آغوش بگیری؟ تو پسر من نیستی، بلکه یک غول، هوش^۱، یا شیطانی جهنمی هستی. می‌خواهد هنریشه بشود! بگو بینم جواب دوستام را چه بدهم؟"

و در زیر امضاء یادداشت وقت انگیز زیر را که حاکی از کج خلقی‌اش بود افزوده بود: "حالا که جن ملعون خودت را یافته‌ای، خیال به ارت بردن چراغ جادو را فراموش کن."

* * *

از آن پس چنگیز چمچاوالا نگاه نگاه برای پسرش نامه می‌نوشت و مسئله شیطانین و جن زدگی را یادآوری می‌کرد. می‌نوشت "مردی که با خود صادق نباشد تبدیل به دروغی دوبا می‌شود و چنین حیواناتی بهترین آثار شیطانند." و یا با لحنی احساساتی می‌نوشت "پسر من روح ترا صحیح و سالم در درخت گردو نگه داشته‌ام و شیطان

1- Ghoul , hoosh

تنها در جسمت حلول کرده‌است. پس هروقت از شرش خلاص شدی بخانه بازگرد و روح ابدی‌ات را که در باغ رشد می‌کند، بازیاب." دستخط نامه‌ها در طول این سالها تغییر کرده بود. خط پدرش که در گذشته آراسته و حاکی از اعتماد بود و به آسانی بازشناخته می‌شد، باریکتر و بی‌آرایش‌تر شده و به سادگی و پاکی گرایده بود.

سرانجام دیگر نامه‌ای نیامد و صلدین شنید که پدرش بیش از پیش جذب ماورا الطبیعه شده و این کشش چنان شدت یافته که گوشه عزلت گزیده است. شاید به این خاطر که از دنیایی که هر آن شیطانین قادر بودند پسرش را بریابند بگریزد، زیرا در چنین دنیایی مومنین مکان امنی نمی‌یابند.

دگرگونی پدر علی رغم دوری سبب تشویش صلدین گشته بود. والدینش به شیوه ملایم و بی‌حال اهالی بعضی مسلمان بودند و صلاح الدین در کودکی پدرش چنگیز را از هر الهی بیشتر شیعه خدا می‌دید. از اینرو قبول این که پدر، آن رب‌الشوع کفرآلود (هرچند اکنون دیگر جذبه‌ای نداشت)، در این سن پیری زانو بر زمین می‌زند و رو به مکه کمر خم می‌کند، برای پسر بی‌خدایش سخت و ناگوار بود.

با خود گفت "تقصیر آن جادوگر است." و درحالیکه می‌خواست بیانش موثر باشد با همان زبان جن و پری که پدرش بکار می‌برد می‌افزود "نسرین شماره دو، آیا این منم که اسیر شیطان شده‌ام و جن در جسم حلول کرده؟ من که دستخظم تغییر نکرده."

دیگر نامه‌ای نیامد. سالها گذشت و سپس صلدین چمچا، هنریشه خود ساخته، همراه با گروه تئاتری "بازیگران پروسر پرو^۱ به بعضی بازگشت تا در نمایشنامه "بانوی میلیونر" اثر جرج برناردو شو، نقش دکتر هندی را بازی کند. روی صحنه صدایش را با نیازهای نقشش تطبیق می‌داد، ولی خارچ از تئاتر، آن شیوه سخن گفتن و آن لهجه‌ای را که مذهبا پیش به‌دور انداخته و تغییر داده بود، آن حروف صدادار و بی‌صدا باردیگر از

دهانش بیرون می‌جهید. صدایش به او خجالت می‌کرد و بزودی دریافت که قسمت‌های دیگر بدنش نیز دست کمی از آن ندارند.

* * *

آنکه می‌خواهد خود را از نو بسازد، نقش خالق را ایفاء می‌کند. به تعبیری چنین شخصی غیر طبیعی، کافر و نفرت‌انگیزترین موجود است. ولی از زاویه‌ای دیگر جاذبه‌ای در او می‌یابند. در تلاش و تمایل قهرمانانه‌ای که در استقبال خطر از خود نشان می‌دهد. چرا که بعضی آدمها از استحاله زنده بیرون نمی‌آیند. و یا آن‌را از دیدگاه اجتماعی و سیاسی بررسی کنید: بیشتر مهاجرین آنرا می‌آموزند و می‌توانند به هیتی دیگر درآیند. توصیف دروغینی که از خود می‌کنیم تا اینکه اثرات نسبت‌های ناروایی را که بما داده‌اند برطرف سازیم. خود واقعی‌مان را پنهان می‌کنیم، آنهم با دلائل امنیتی. مردی که خود را خلق می‌کند، برای اثبات پیروزی‌اش نیازمند است که کسی به او ایمان بیاورد. شاید بگوئید باز هم ادای خدا را در می‌آورد. و یا اینکه چند جوب خط پائین بیاید و قصه "زنک بند زن" را بسازد بیاورد. اگر کودکانه دست‌هایشان را بهم نزنند و شادی نکنند، پریان بوجود نمی‌آیند. و یا شاید به سادگی بگوئید: آسان همین است دیگر. نه تنها نیاز دارد که به او ایمان بیاورند، بلکه محتاج ایمان به دیگری نیز هست.

بله. درست حدت زده‌اید: عشق.

- tinkerbelle

صلدین چمچا پنج روز و نیم مانده به پایان دهه ۶۰، دورانی که زنها هنوز به موهایشان رویان می‌بستند، با پملا لاولیس^۱ آشنا شد. او در میان سالی مملو از هنرپیشگان تروتسکیست ایستاده بود و صلدین را با دیدگانی درخشان، بسیار درخشان می‌نگریست. صلدین او را با لبخندش تمام شب در انحصار گرفت و او با مرد دیگری میهمانی را ترک گفت. ناچار به خانه بازگشت تا خواب چشمان، لبخند، باریکی کمر و پوست لطیف پملا را ببیند. صلدین دوسال تمام به دنبال پملا بود. انگلستان گنجینه‌هایش را با بی‌میلی تسلیم می‌کند. او که خود از اینهمه شکیبایی شگفت‌زده بود دریافت که زن امانت‌دار سرنوشتش گشته و اگر رام نشود، همه زحماتی که برای تغییر و ساختن خود کرده بر باد خواهد رفت. از اینرو همینکه روی قالیچه سفید پملا در هم پیچیدند، قالیچه‌ای که نیمه شب‌ها در ایستگاه اتوبوس کرک‌هایش روی لباس صلدین به چشم می‌خورد، به التماس افتاد "بمن این اجازه را بده. من همانم که در انتظارش بوده‌ای. باور کن."

ناگهان شبی بی هیچ مقدمه قبلی اجازه داد و گفت که باورش کرده‌است. صلدین قبل از اینکه پملا تغییر عقیده بدهد با او ازدواج کرد، اما هرگز نیاموخت چگونه افکارش را بخواند. پملا هر وقت غمگین بود در اطاق خواب را بروی خود قفل می‌کرد تا حالش بهتر شود. می‌گفت "بتو ارتباطی ندارد. دوست ندارم کسی مرا در آن حالت ببیند." صلدین او را صدف می‌نامید. او پردرهای بسته زندگی مشترکشان که اوایل در یک زیرزمین، بعداً در خانه‌ای کوچک و سرانجام در عمارتی مجلل می‌گذشت مشت می‌کوبید. "دوست دارم، در را باز کن." نیاز صلدین بیشتر باین‌خاطر که در خود اطمینانی دوباره بدست آورد، چنان شدید بود که هرگز ناامیدی‌ای را که در آن لبخند خیره‌کننده نهفته بود، دریافت. نمی‌فهمید پملا چرا هرگاه توان درخشیدن ندارد پنهان می‌شود. و وقتی فاش کرد که پدر و مادرش هردو غرق در پدهی‌های ناشی از ساخت

در قمار خودکشی کرده‌اند. دیگر خیلی دیر شده بود. پملا تازه بالغ شده بود که با آهنگ اشرافی صدایش تنها ماند. صدایی که او را دختر طلایی، زنی که باید به او حسادت کرد می‌نمایاند. حال آنکه او موجودی بی‌کس و گمگشته بود. پدر و مادرش حتی بخود زحمت این را نداده بودند که تا رسیدن دخترشان به سن رشد شکیب باشند. پس واضح بود که چقدر دوستش داشتند، و از اینرو او هیچ اعتماد به نفس نداشت و هر دمی که در این جهان می‌گذرانید آکنده از بیم و هراس بود، و بهمین سبب همیشه لبخند می‌زد و گاه هفته‌ای یکبار در را بر روی خود می‌بست و می‌لرزید و احساس می‌کرد یک تکه آشغال، لاشه‌ای بی‌محتوا و یا میمونی است که فندوق برای خوردن ندارد.

آنها بچه دار نشدند. پملا خود را مقصر می‌دانست ولی بعد از ده سال صلدین فهمید که کروموزومهایش دچار نقص است. کروموزومهایش یا دراز بودند یا کوتاه، درست بیاد نمی‌آورد. او این نقص را بطور ژنتیک به ارث برده بود و ظاهراً بیماری بخت بود که به شکل فعلی‌اش زنده مانده و موجود عجیب و غریب و ناقص الخلقه‌ای از کار در نیامده بود. اما این نقص را از پدر به ارث برده بود یا از مادر؟ از کدامیک؟ پزشکان جوابی نداشتند و به سادگی می‌توان حدث زد که صلاح الدین کدامیک را مقصر شمرد. هرچه باشد پشت سر مردگان نباید حرف زد.

تازگی‌ها زن وشوهر با هم نمی‌ساختند.

او بعدها به این موضوع اندیشید اما نه همان دم.

بعدها با خود گفت، زندگی ما به دست انداز افتاده بود. شاید به این خاطر که فرزند نداشتیم، شاید هم رفته رفته از همدیگر دور شده بودیم، و شاید هم .. در آن دوران از آن تقلای خشونت بار رو می‌گرداند و آنهمه خراش و ستیزهای فروخورده را ندیده می‌گرفت و با چشمان بسته انتظار می‌کشید تا لبخند پملا باز آید. او اعتقاد به این لبخند، این قلب درخشان شادی را جایز شمرد و کوشید تا آینده‌ای درخشان را برای

هردوشان مجسم کند و با باور آن خیال به آن واقعیت بخشد. هنگام سفر به هندوستان به خوش شانس داشتن چنین زنی می‌اندیشید. من شانس آورده‌ام. البته که شانس آورده‌ام، بحث هم ندارد. من خوش شانس‌ترین حرامزاده دنیا هستم. و چه خوش بود آن راه پرسایه سالها که در برابرش امتداد می‌یافت، چشم انداز عمر و پیری در حضور نجیب و ملایم پملا.

او چنان بخودش تلقین کرده و به این باور این واقعیت ساختگی و ناچیز نزدیک بود که چهل و هشت ساعت بعد از رسیدن به بمبئی، وقتی با زینی وکیل^۱ می‌خواید، اولین بلایی که بر سرش نازل شد این بود که از هوش رفت. پله، قبل از شروع عشق بازی بی‌حال افتاد. آخر پیامهایی که به مغزش می‌رسید چنان متضاد بودند که انگار از چشم راست حرکت جهان را به سمت چپ و از چشم چپ آنرا در حال لغزیدن به سمت راست می‌دید.

* * *

زینی نخستین زن هندی که با او عشق بازی کرده شب اول، در پایان نمایش بانوی میلیونر، با بازوان اهرابی و صدای زیرش بی هوا وارد رخت کن مخصوص شد، انگار که اینهمه سال نگذشته بود. سالها "اینهمه سال مایوس گشته است. به جان خودت، من در تمام طول نمایش منتظر بودم که تو آهنگ "وای بر من" را بخوانی. عین پتر سلرز دیگر. توی دلم می‌گفتم بگذار ببینم توانسته خواندن یک نت را یاد بگیرد؟ یادت می‌آید با واکت اسکواش ادای الویس را در می‌آوردی؟ خیلی پامزه بود عزیزجان. اما خب بازی بود دیگر. ولی این دیگر چیست؟ در نمایشنامه که آوازی

وجود ندارد. به درک. گوش کن، می توانی خودت را از دست این سفیدها خلاص کنی و با ما محلی‌ها باشی. نکند با ما بودن را فراموش کرده‌ای؟“

او زینسی را در نوجوانی بخاطر می‌آورد که پیکری مانند چوب بسازیک داشت و موهایش را مدل کوانت¹ اوریپ کوتاه کرده بود و لبخندش در جهت مخالف موها کج می‌شد. دختری شرور و بی‌پروا. یکبار محض خنده به یک آدای² بدنام، از آن کافه‌های خیابان فالکلند³ رفته و آنقدر نشسته و سیگار کشیده بود و کوکا‌کولا نوشیده بود که سرانجام پائندازهایی که کافه را می‌چرخاندند تهدید کرده بودند که چهره‌اش را کاردی خواهند کرد. آخر “کارآزاد” در کافه قدغن بود. زینسی در حالیکه سیگاراش را به آخر می‌رساند، نگاه خیره‌اش را از آنها پرنگرفت و بی‌پروا کافه را ترک گفت. شاید هم دیوانگی بود. حالا در سی و چند سالگی تحصیلات پزشکی را پایان رسانده، در بیمارستان بریج کندی مریض می‌دید و برای بی‌خاتمانهای شهر⁴ کار می‌کرد. به محض شنیدن خبر رسیدن ابری ناپیدا که می‌گفتند چشمان و ریمه‌ها را نابود می‌کند به پوپال⁵ رفته بود. می‌گفتند کار آمریکایی‌هاست. زینسی منتقد هنری نیز بود و شهرت کتابی که درباره اسطوره محدود کننده اصالت نوشته بود، را می‌شد پیش بینی کرد. ولی مگر این اصالت مورد بحث چیزی جز همان زندان فولکلوریک بود که او کوشیده بود نوعی اخلاق الثقاتی معتبر تاریخی را جایگزین آن سازد. مگر نه اینکه سراسر فرهنگ ملی بر مبنای فرض گرفتن بود؟ آنهم فرض کردن هر لباسی که اندازهاش مناسب باشد. اما شهرت کتاب بیشتر بخاطر عنوانش بود. زینسی عنوان “تنها هندی خوب” را برای کتابش انتخاب کرده بود. وقتی یک نسخه از آنرا به چمپا می‌داد گفت “منظور اینست که تنها هندی خوب هندی مرده است. چرا تنها یک

1 - quant طرح مشهور انگلیسی که در دهه ۶۰ معروف شد. م.

2- Adda

3- Falkland Rd.

4- Bhopal

طریق خوب و درست هندی بودن وجود دارد؟ این طرز تفکر چیزی جز همان بنیادگرایی هندو نیست. در واقع ما همگی هندیهای بدی هستیم، بعضی بدتر از بقیه. “زیبایی‌اش اینک شکفته بود. زینی امروز با موهای بلند و پریشان دیگر بدنی مثل چوب خشک نداشت. پنج ساعت بعد از اینکه به رخت‌کن آمد، در رختخواب بودند و صلدین از حال رفته بود. وقتی بیدار شد زینی گفت “او هرگز نفهمیده که راست می‌گفته است یا نه.”

زینی وکیل از صلدین برای خود پروژه‌ای ساخت. می‌گفت “استرداد آقا ما ترا پس می‌گیریم.” گاه می‌اندیشید زینی می‌خواهد برای رسیدن به مقصود او را زنده زنده بیلعد. او مانند آدمخواران عشق‌بازی می‌کرد و صلدین خوک درازش^۱ بود. از او پرسید “میدانی که ارتباط میان گیاهخواری و تمایل به آدمخواری محرز شده است؟” زینی که ران برهنه‌اش را بجای ناهار می‌خورد با سر پاسخ منفی داد. صلدین ادامه داد “بعضی وقت‌ها افراط در مصرف گیاهان سبب ترشح مواد یوشیمیایی خاصی در خون می‌شود که تخلیلات آدمخواری بوجود می‌آورد.” زن به پالا نگاه کرد و لیخند. کجش را زد. زینی، خون آشام زیبا گفت “از آن حرف‌هاست. ما ملتی گیاهخوار هستیم و صلح طلبی و عرفان جزء فرهنگمان است. ای‌ترا همه می‌دانند.” در مقابل او ناچار بود چنان با احتیاط رفتار کند که انگار زن ظرفی چینی است. اولین باری که سینه‌اش را لمس کرد اشکهای گرم و شگفت‌انگیزی به رنگ و غلظت شیرگاو میش از چشمانش فواره زد. او دیده بود که چگونه بدن مادرش را چون مرغی که برای شام آماده می‌کنند بریده بودند. اول سینه چپ و بعد سینه راست. و بازهم سرطان پیش رفته بود. او شاهد مرگ مادرش بود و وحشت تکرار این مرگ پستانهایش را به منطقه‌ای

1-Long pork گوشت قربانی آدمیزاد که آدمخواران هنگام جشن می‌خورند. از اصطلاحات آد جواران پلی نزی. م.

ممنوعه تبدیل کرده بود. هراس پنهان زینی بی پاک. او فرزند نداشت اما از چشمانش شیر می‌گریست.

پس از اولین عشق بازی، اشکها را از یاد برد و شروع کرد به سرکوفت زدن. "تو مبدئی چه هستی؟ حالا بهت می‌گویم. تو مثل یک سرباز فراری هستی. پاک انگلیسی شده‌ای. لهجه آنچنانی‌ات را مثل پرچمی دورت می‌پیچی. و تازه به آن خویس هم که خودت فکر می‌کنی نیست، گاهی می‌لغدی. مثل یک سیل مصنوعی است، بابا." می‌خواست بگوید "اتفاق عجیبی افتاده. صدای من" ولی نمی‌دانست چگونه آن را بیان کند. این بود که زینتش را نگه داشت. زن درحالی‌که شانه‌اش را می‌بوسید خرناسه کشید "آدمهایی مثل تو بعد از اینهمه سال بر می‌گردیدی و معلوم نیست فکر می‌کنید کی هستید. خب، بچه جان بگذار بگویم که ما نسبت پشماها نظر خوشی نداریم." لبخندش از لبخند پملا هم درخشانتر بود.

صلدین گفت "راستی زینی، تو لبخند بیناکایت را از دست نداده‌ای." بیناکا. این دیگر از کجا آمده بود؟ آگهی تبلیغاتی خمیردندانی که مدتها پیش فروموش شده بود و باز هم حروف صدا دار که آشکارا او را لو می‌دادند. چمچا مراقب باش. مراقب سایه‌ات باش. آن سیاهی که از پشت سر پیت می‌آید. شب دوم نمایش درحالی‌که دو تن از دوستان دنبالش بودند به تئاتر آمد. یک فیلمساز جوان مارکسیست بنام جرج میراندا¹، مردی نهنگ صولت که هنگام راه رفتن پاها را لخ لخ می‌کشید و آستین‌های کوتایش را بالا زده، جلیقه پرلکه‌اش تکان تکان می‌خورد و به نوک سیبل شگفت انگیز نظامی‌اش موم کشیده بودند. دوم بوپن گاندی²، شاعر و روزنامه نگار بود که موهایش زود سفید شده ولی چهره‌اش تا وقتی خنده زیر کانه‌اش را سر می‌داد معصومیتی کودکانه داشت. زینی گفت "زود باش سالاد

1- George Miranda

2- Bupen Gandhi

بابا، می‌خواهیم شهر را نشانت بدهیم." بسوی همراهانش چرخید، "این آسیایی‌ها شرم ندارند. صلدین مثل کاهو می‌ماند."

جرج میراندا گفت "چند روز پیش یک گزارشگر تلویزیون به اینجا آمده بود. موهایش را برنگ صورتی درآورده بود و می‌گفت نامش کرولدا³ است. نفهمیدم چه صیفه‌ای بود."

زینی حرفش را برید "گوش کن، جرج آنقدر صاف و ساده است که انگار در این دنیا زندگی نمی‌کند. او نمی‌داند شما به چه موجودات عجیبی تبدیل می‌شوید. آن دوشیزه سنگ⁴، آخ هر چیزی اندازه‌ای دارد. باو گفتم اسمت خلیدا⁵ است، بوزن دلدا⁶ که نوعی وسیله پخت و پز است. اما باز هم نمی‌توانست آنرا تلفظ کند. نام خودش را. تیپ‌هایی مثل شماها، اصلا فرهنگ ندارید. باز هم مثل این محلی‌ها حرف زدم، مگر نه؟" در دم احساس کرد خیلی تند رفته است و یکباره با چشمان گرد و شاد نگاه کرد. بوپن گاندی با صدای آرامش گفت "بس کن زینت اینقدر به او تحکم نکن" و جرج شرمگین من‌من کرد "منظوری نداشتیم جان شما، فقط شوخی بود." چمچا پوزخندی زد و جوابش را داد "زینی دنیا پر از هنری است. خودت که می‌دانی. ما بهمه جا می‌رویم. در استرالیا تعمیرکار می‌شویم و یا اینکه سرمان را در پخچال ابندی امین جا می‌گذاریم. شاید هم کریستف کلمب راست می‌گفت و هرجا بروی هند است. هند جنوبی، غربی، شمالی. تو باید نسبت به اینهمه تهوری که ما در کارهای بزرگ نشان می‌دهیم و این شیوه‌ای که در رها شدن از مرزها داریم غرور داشته باشی. اما مشکل اینجاست که ما هندی‌هایی مثل تو نیستیم. پس بهتر است بما عادت کنی. اسم آن کتابی که نوشته‌ای چه بود؟ زینی بازویش را زیر بازوی او انداخت و گفت

1- Kerulda

2- Miss Singh

3- Khalida

4- Dalda

”گوش کنید به این حرفهای سالاد من. گوش بدهید. بعد از یک عمر تلاش برای اینکه مثل سفید پوست‌ها باشد حالا یکمرتبه هوس کرده هندی بشود. معلوم می‌شود هنوز هم امید هست. یک چیزی در وجودش زنده است.“ چمچا احساس کرد سرخ می‌شود و چیزی درهم و برهم در درونش رشد می‌کند. هندوستان همه چیز را درهم می‌ریخت.

زینی در حالیکه او را می‌پوسید و بوسه‌اش مثل کارد در پوستش فرو می‌رفت افزود ”ترا بخدا چمچا، واقعا که ایواله. تو اسم خودت را می‌گذاری آقای چاپلوس و آنوقت از ما توقع داری نخندیم؟“

* * *

در ”هندوستان“، اتومبیل قراضهٔ زینت، ماشینی که برای فرهنگی خدمتکار ساخته شده و روکش صندلی‌های عقب آن اعلام‌تر از صندلیهای جلو بود، احساس کرد شب مانند حلقهٔ جمعیت او را تنگ در میان می‌گیرد. هندوستان با آن عظمت از یادرفته، حضور محض و بی‌نظمی کهن و تحقیر شده‌اش او را به هم‌آوردی می‌طلبد. هیرجایی^۱ شبیه به اهالی آمازون، چون یکی از ”زنان شگفت انگیز هند که نیزه‌ای سه سر در دست داشت برخاست و با حرکت امپراطوروار دستش به تراقبیک ایست داد. هنگامیکه از مقابلشان می‌گذشت، چمچا به چشمان آن زن مرد نما خیره ماند. تصویر جبرئیل فرشته، هنرپیشه‌ای که بطور اسرارآمیزی ناپدید شده بود بر دیوارها می‌پوسید. آشغال، خرده ریز، سروصدا، تبلیغات سیگار و یا تبلیغاتی چون ”فیجی - به مردان

1- Hirja

نزدیکی ساحل با اهالی دهی رویرو شده بودند که دستجمعی مسافران بخت برگشته را بزیمر آب هل داده و آنقدر نگه داشته بودند تا همگی خفه شده بودند و آنوقت لباسهایشان را دزدیده بودند.

زینی داد کشید ”دهانت را ببند. چرا این حرفها را جلوی او می‌زنی؟ کسی که ما را وحشی و عقب مانده می‌داند.“

فروشگاهی چوب صندلی می‌فروخت تا در معبد کریشنا، در آن نزدیکی سوزانده شود. در آنجا چشمان لعلی صورتی و سفید کریشنا که همه چیز و همه جا را می‌پیشد نیز بفروش می‌رسید. بوین گفت ”حقیقتش اینست که چیزهای دیدنی بیش از اندازه زیاد است.“

* * *

همگی به دهابای^۱ شلوغی رفتند که جرج در رابطه با کار سینما هنگام تماس با داداها^۲ یا گردانندگان تجارت هوس و لذت به آن رفت و آمد می‌کرد. پشت میزی آلومینیومی نشستند و رم تیره نوشیدند و جرج و بوین می‌زده بجان هم افتاد. زینی کوکا کولا نوشید و از دوستانش بدگویی کرد. ”هردوشان مشروب خورند و بی‌پول. دو مرد همسرآزار که به کافه های پلنام رفت و آمد می‌کنند و عمر لعنتی‌شان را هدر می‌دهند. بی جهت بود که ترا انتخاب کردم شکرم. وقتی سطح محصولات محلی اینقدر پائین است، آدم به اجناس خارجی علاقمند می‌شود.“

1- Dhaba

2- Dada

عمل رضایت می‌بخشد“ و از آنهم عجیب‌تر- ”پاناما، جزئی از چشم اندازهای زیبای هندوستان است“.

”کجا می‌رویم؟“ شب کیفیت نئون‌های سبز کلباره‌های استریپ تیز را داشت. زنی اتومبیل را پارک کرد. ”گم شده‌ای نه؟ آخر تو که بمبئی را نمی‌شناسی. شهر خودت. هرچند که هرگز شهرت نبوده. بمبئی برای تو چیزی جز رویای کودکی نیست. سکونت در اسکاتلندال پوینت مثل زندگی در کره ماه است. در آنجا که باسیتی سیری¹ وجود ندارد، تنها یک قسمت مخصوص خدمتکاران است. آیا آدمهای شیوسنا² سرافشان نمی‌آمدند تا دعوا راه بیندازند؟ آیا همسایه‌ها در اعتصابات پارچه‌بافی از گرسنگی می‌مردند؟ دانا سمانت³ چه؟ مقابل خانه‌تان تظاهرات برهه نیانداخت؟ چند ساله بودی که یکی از اعضاء سندیکا را دیدی؟ اولین مرتبه وقتی بجای اینکه با اتومبیل و راننده حرکت کنی، قطار سوار شدی چندسال داشتی؟ ببخش عزیزم، ولی آنجا بمبئی نبود، پرستان⁴ یا سرزمین عجایب بود.“

صلدین گفت ”و تو، خودت آنوقت‌ها کجا بودی؟“ و او با خشم پاسخ داد ”منهم همانجا بودم.“

پس کوچه‌ها، معبد چین⁵ در دست تعمیر بود و مجسمه‌های قدسین را در کیسه‌های پلاستیکی پیچیده بودند که رنگ رویشان نریزد. یک روزنامه فروش سیار روزنامه‌ای پر از عکس‌های وحشت‌انگیز را به نمایش گذاشته بود: فاجعه راه‌آهن. بوین گاندی به شیوه زمزمه آمیزش شروع به صحبت کرد. گویا مسافرانی که زنده مانده بودند پس از تصادف بسوی ساحل رودخانه شنا کرده (قطار از روی پلی پرت شده بود) و در

1- Bustee Sirree

2- Shiv Sena

3- Data Samant

4- Paristan

5- نام یکی از کیش‌های هندی که به دین بودا نزدیک است و اصل نخستین آن ”بی آزاری“ است.م.

جرج قبلا با زنی به بوپال رفته بود و اکنون فاجعه راه‌آهن را با صدای بلند تفسیر ایدئولوژیک می‌کرد. ”آمریکا برای ما چیست؟ آمریکا از دیدگاه ما یک مکان واقعی نیست، بلکه سمبل قدرت است، قدرت در خالص‌ترین شکل آن. قدرتی ناپیدا. ما نمی‌توانیم آنرا ببینیم، اما آن قدرت پدرمان را در می‌آورد. راه‌گزینی هم نیست.“ و در ادامه، شرکت یونیون کاریاید¹ را با اسب ترویا مقایسه می‌کرد ”ما خودمان حرامزاده‌ها را باین مملکت دعوت کردیم. قضیه درست مثل چهل دزدی بود که در انتظار شب پنهان شده بودند“ و آنوقت فریاد کشید ”ولی ما که علی بابا نداشتیم. کسی را داشتیم؟ آقای رجبو گ. را“ در این لحظه بوین گاندی یکمرتبه پیاخت و درحالی‌که کمی تلوتلو می‌خورد، در ادامه گفته‌های دوستش چنان داد سخن داد که انگار شیطان به جلدش رفته بود گفت ”از نظر من مسئله نمی‌تواند دخالت خارجی باشد. ما همیشه خارجی‌ها را مقصر قلمداد کرده خودمان را می‌بخشیم. همیشه یا کار کارآمریکاست یا پاکستان یا جهنم دره دیگری. معذرت می‌خواهم جرج، اما بعقیده من همه چیز به آسام برمی‌گردد. باید از آسام شروع کرد. کشتار آدمهای بی‌گناه.“ عکس‌های جسد‌های کودکان که با نظم و ترتیب، چون سربازانی که برای سان رفتن آماده شوند چیده شده بود. آنها را آنقدر کتک زده بودند تا مرده بودند. به برخی سنگ پرتاب کرده، گردن برخی دیگر را باچاقو بریده بودند. چمچا آن صفوف مرگ را بخاطر آورد. گویی تنها ترس و وحشت قادر بود هند را به نظم آورد.

بوین بیست و نه دقیقه تمام بی وقفه سخن گفت. ”ما همگی در مورد آسام گناهکاریم و اگر تک تکمان گناه کشتار کودکان را به گردن نگیریم نمی‌توانیم خود را متمدن بدانیم.“ صحبت کسان شتابان دم می‌نوشتید و صدایش بلندتر می‌شد و بدنش بوضع خطرناکی خم شده بود، اما با اینکه سالن در سکوت فرو رفته بود، هیچکس بسویش حرکتی نکرد، برای ساکت کردنش نکوشید و او را مست خطاب نکرد. در اواسط

جمله "کور کردن، تیرزدن و فساد روزانه، ما فکر می‌کنیم که" سنگین نشست و به لیوانش خیره شد.

در این هنگام جوانی از یکی از گوشه‌های دور سالن به مخالفت برخاست. فریاد زد "آسام باید از دیدگاه سیاسی درک شود، در آنجا مسائل اقتصادی چنان حکم می‌کرد." و مرد دیگری به پاسخگویی برآمد. مشکلات مالی از توضیح اینکه بچه دلیل مردی دختر بچه‌ای را به قصد کشت می‌زند قاصر است. و باز هم دیگری پاسخ داد اگر چنین می‌اندیشی، معلوم است هرگز گرسنگی نکشیده‌ای صلاح^۱، آدمهای رمانتیک نمی‌دانند مشکلات اقتصادی چگونه غوی حیوانی را در انسان زنده می‌کند. هیاو بالا گرفت و چمچا گیلانش را محکم فشرد. هواگویی غلیظ‌تر می‌شد. برق دندانهای طلا توی چشم می‌زد. شانه‌ها به شانه‌اش می‌سایید، آرنجها سقلمه می‌زد، رفته رفته هوا به غلظت سوب می‌شد و در سینه‌اش آن طپش‌های ناهمساز آغاز شده بود. جرج مچ دستش را گرفت و کشان کشان بیرونش برد. "حالت خوب است؟ چهره‌ات سبز شده بود." صلدین سری تکان داد، ریه‌ها را از شب پر کرد و آرام گرفت. گفت "رم و واماندگی. عادت غریبی که من دارم اینست که معمولاً بعد از پایان نمایش کنترل اعصابم را از دست می‌دهم. بیشتر اوقات تعادل بهم می‌خورد. بهتر بود قبلاً بفکرش می‌افتم. زنی چشم بصورتش داشت و در چشماش چیزی بیش از همدردی دیده می‌شد. حالتی درخشنده، پیروز و سخت. خبرگی نگاهش می‌گفت "بالاخره یک چیزهایی دستگیرت شد. دیگر وقتش رسیده بود."

چمچا اندیشید، کسی که به تیغ‌فید مبتلا می‌شود، ده سالی نسبت به آن مصونیت پیدا می‌کند. اما هیچ چیز ابدی نیست و سرانجام مواد مدافع در خون ناپدید می‌شود. باید این واقعیت را می‌پذیرفت که خونتش مواد مصون‌کننده‌ای را که به وی توان تحمل

1- Salah

واقعیت هندوستان را می‌بخشید، از دست داده است. رم و طپش قلب، این بیماری‌ایست که از روح ناشی می‌شود. اینک ساعت خواب فرا رسیده بود. زنی او را بخانه‌اش دعوت نکرد. همیشه هتل، فقط هتل، با عریه‌ای که با مدالهای گردنشان، ویسکی قاچاق بدست در کوریدورها می‌خرامند. بی‌آنکه کفش‌هایش را بکنند، با کراوات شل و یقه باز روی تخت دراز شد و ساعدش را بروی چشماش نهاد. زن قدیقه سفید هتل را پوشید، برویش خم شد و چانه‌اش را بوسید. "بگذار بگویم امشب چه اتفاقی برایت افتاد. ما امشب لاک ترا شکستیم." خشمگین برخاست و نشست "خوب پس درست نگاه کن. آنچه داخل لاک بود همین است. هندی‌ای که به زبان انگلیسی ترجمه شده. این روزها هروقت به هندوستانی صحبت می‌کنم، مردم با ادب نگاهم می‌کنند. من همینم." گرفتار زبان دومی که اختیار کرده بود، در هیاهوی هند، اختطاری شوم را می‌شنید: دیگر باز نگردد. وقتی از میان آئینه عبور کردی، با مشاهده خطری که از سرگذرانده‌ای گلمی به عقب بر می‌داری. آئینه شاید قطعه قطعه‌ات کند.

زنی در حالیکه به رختخواب می‌آمد گفت "نمیدانی امشب چقدر نسبت به بوسین احساس غرور کردم. در چند کشور می‌توان به باری وارد شد و چنین بحثی را آغاز کرد؟ اینقدر گرم و جدی و با اینهمه احترام. ثمننت مال خودت، چاپلوس جان. من این یکی را ترجیح می‌دهم.

به التماس افتاد "دست از سرم بردار. من خوش ندارم کسی سرزده و بی‌خبر به دیدنم بیاید. از آن گذشته راه و رسم هفت آجر و کابادی^۱ را فراموش کرده‌ام، نمی‌توانم نماز بخوانم، نمی‌دانم مراسم نیکاه^۲ چگونه است و در این شهری که پرورش یافته‌ام، اگر تنها بهائیم را هم را گم می‌کنم. این جا خانه من نیست و مرا به سرگیجه دچار

1- Kabaddi
2- Nikah

می‌کند، زیرا شبیه خانه است و خانه نیست. این محیط دلم را می‌لرزاند و سرم را به دوران می‌اندازد.

زن فریاد زد "تو احمقی بیش نیستی. یک احمق، خودت را تغییر بده و مثل سابق بشو. بدبخت دیوانه. تو می‌توانی." او چون گرداب بود، پری دریایی‌ای که می‌خواست او را اغوا کند تا خود قدیمش را باز یابد. اما این خود مرده بود و اینک تنها سایه‌ای از آن برجای بود و او نمی‌توانست شبح باشد. بلیط بازگشت به لندن در کیف بغلش بود و او خیال داشت از آن استفاده کند.

* * *

نزدیک‌های صبح، هنگامیکه بی خواب کنار یکدیگر دراز کشیده بودند صلدین گفت "تو هرگز ازدواج نکردی." زنی خرناسه کشید "تو آنقدر از اینجا دور بوده‌ای که همه چیز را فراموش کرده‌ای. مگر نمی‌بینی؟ من سیاهم." در حالیکه پشتش را خم می‌کرد ملافه را به کناری انداخت تا زیبایی وافرش را نمایان سازد. "هنگامیکه قولان دوی^۱، ملکه دزدان دره‌ها را ترک گفت تا خود را تسلیم کند، روزنامه‌ها که عکس‌هایش را چاپ کرده بودند اسطوره‌ای را که دربارهٔ زیبایی افسانه‌ای‌اش ساخته بودند به نابودی کشیده و او را خیلی "ساده، معمولی و بدون جذابیت خاصی" توصیف کردند. پوست تیره در شمال هندوستان تعریفی ندارد. "صلدین گفت "فکر نمی‌کنم. انتظار نداشته باش چنین چیزی را باور کنم." زن خندید. "بد نیست. معلوم می‌شود هنوز به یک احمق کامل تبدیل نشده‌ای. کسی ازدواج می‌خواهد؟ من کار داشتم!"

1- Phoolan Devi

نه تنها ازدواج کرده، بلکه ثروتمند هم شده بود. "خب حالا یگو ببینم، تو و خائمت چطور زندگی می‌کنید؟" در خانه‌ای پنج طبقه در نورث هیل^۱.

اما اخیراً در آنجا احساس امنیت نمی‌کرد، زیرا آخرین دسته دزدها مثل همیشه به ویدئو و دستگاه استریو اکتفا نکرده و سگ شین لوی نگهبان را نیز ربوده بودند. کم کم احساس کرده بود زندگی در جایی که جنایتکاران حیوانات را نیز می‌ربایند ممکن نیست. پملا گفته بود این یک رسم قدیم محل است. او گفته بود در روزگار قدیم (برای پملا تاریخ به دوران کهن، عصر تاریکی، روزگار قدیم، امپراطوری انگلستان، عصر مدرن و زمان حال تقسیم می‌شد)، حیوانات ربوده شده خوب بفروش می‌رفتند. فقرا سگ‌های ثروتمندان را می‌دزدیدند و آنقدر آنها را تعلیم می‌دادند تا نام خود را فراموش کنند و آنوقت مجدداً آنها را در مغازه‌های خیابان پورتریلر^۲ به صاحبان آندوهگین و بیچاره‌شان می‌فروختند.

اما پملا مورخ خوبی نبود و وقتی تاریخ محلی را بازگو می‌کرد، اگرچه وارد جزئیات می‌شد، نمی‌شد زیاد به گفته‌هایش اعتماد کرد. زنی وکیل گفت "خدای من، باید هرچه زودتر آنجا را بفروشی و اسباب‌کشی کنی."

پادش آمد: زنم پملا لاولیس، به ظرافت چینی، به زیبایی و وقار غزال. من در زنی که دوست دارم ریشه دوانده‌ام. ابتذال و بی وفایی. کوشید به آن نیتدیشد و از کارش گفت.

وقتی زنی وکیل شنید در آمد صلدین از چه طریقی تامین می‌شود، چنان جیغ‌هایی کشید که سرانجام یکی از عربهای مدال به گردن در اطاق را زد تا ببیند چه خبر است. زنی زیبا را دید که روی تخت نشسته و مایعی شبیه به شیر گاومیش از چهره‌اش جاریست و از چانه‌اش قطره قطره فرو می‌ریزد. عرب در حالیکه از چمچا عذرخواهی می‌کرد بلافاصله در را بست و رفت. بیخشید آقا. هی - اما عجب شانس داری!

1- North Hill
7, Portobello Road

زینی در میان شلیک خنده گفت "ای سبب زمینی بدبخت. آن حرامزاده‌های شرکت انگراز¹ حسایی سیم‌هایت را قاطی کرده‌اند."

حالا شغلش هم باعث تمسخر بود. با غرور گفت "من استعداد زیادی در تقلید لهجه‌های مختلف دارم. چرا از آن استفاده نکنم؟"

زن در حالیکه پاهایش را در هوا تکان می‌داد لهجه‌اش را تقلید کرد "چرا از آن استفاده نکنم؟ آقای هنریشه سیل مصنوعی تان باز هم سرخورد."

وای خدایا

چمام شد؟

چه کنم؟

کمکم

آخر او با استعداد بود و قابلیت این کار را داشت. به او مرد هزار و یک صد می‌گفتند.

اگر می‌خواستید پنداید بطری کچاپ شما در تبلیغ تلویزیونی چطور صحبت می‌کند، اگر صدای ایده آل بسته چیس با طعم سیر را نمی‌یافتید، صلدین حلال مشکلاتان بود. در تبلیغات آنها را از زبان فرش‌ها سخن می‌گفت، نقش شخصیت‌های مشهور را بازی می‌کرد، و با به لوییا پخته و نخود فرنگی یخ زده، زبانی گویا می‌بخشید. در برنامه‌های رادیویی مهارتش چنان بود که شنوندگان باور می‌کردند روس، چینی، سیسیلی و یا رئیس جمهور آمریکا است. یکبار در یک نمایشنامه رادیویی که برای سی و هفت صدا نوشته شده بود، هر سی و هفت نقش را طوری با نامهای مستعار مختلف بازی کرد که هیچکس نتوانست رمز موفقیتش را بفهمد. صلدین با همتای مونت خود، می‌می مامولیان²، بر امواج رادیویی انگلستان حکومت می‌کرد. آنها چنان سهم بزرگی از بازار پرمیاهوی برنامه‌های رادیویی را بدست آورده بودند که بگفته می‌می مامولیان

1- Angraz

2 - Mimi Mamoulia

"بهتر است کسی در اطراف ما، ولو به شوخی، از کمیسیون انحصارات نامی نبرد." پهنه‌کار می‌می اعجاب‌انگیز بود. او قادر بود با صدای همه سنین اهالی هر گوشه دنیا سخن بگوید و هر پرده از صداهای ضبط شده را، از ژولیت فرشته آسا گرفته تا می‌وست¹ فتنه انگیز تقلید کند. می‌می یک بار گوشزد کرد "ما باید یک زمانی ازدواج کنیم. هروقت تو آزاد بودی. ما دوتا با هم یک پا سازمان ملل متحد هستیم." صلدین اشاره کرد "تو یهودی هستی و مرا طوری بار آورده‌اند که نسبت به یهودی‌ها موضع بگیرم."

شانه بالا انداخت "خب یهودی باشم. خودت هم که خسته شده‌ای. می‌بینی. هیچ موجودی کامل نیست."

می‌می کوتاه قد بود و موهایش فرهای تنگ و فشرده داشت، چنانکه به پوستر تبلیغاتی تایرمیشلین بی‌شبهت نبود. در بمبئی، زینت و کیل خمیازه کشید و زنان دیگر را از ذهنش بیرون راند.

داشت می‌خندید "اینهمه پول، آنها بتو اینهمه پول می‌دهند که صدایشان را تقلید کنی. اما تا وقتی این پول را می‌دهند که چهره‌ات را نبینند. اینطوری صدایت مشهور می‌شود اما آنها چهره‌ات را پنهان می‌کنند. هیچ می‌دانی چرا؟ یشی‌ات کج است؟ چشمانت لوج است؟ آخر چرا؟ چیزی به نظرت نمی‌رسد عزیز؟ واقعا که بجای مغز کاهو در کله‌ات کاشته‌اند."

اندیشید، درست است. هرچند که او و می‌می در نوع خود افسانه بودند، اما افسانه‌ای ناقص. گویی آندو ستاره‌هایی تاریک بودند. جاذبه حوزه توانایی‌هایشان چنان بود که قراردادهای تازه را جذب می‌کرد، اما آنها همچنان نامرئی بودند. انگار که برای ارائه صدا پندهایشان را از دست می‌دادند. می‌می قادر بود در رادیو ونوس بوتچلی و یا المپیا، مونرو و یا هرزن دیگری که اراده می‌کرد باشد، از این رو کوچکترین اهمیتی به

1- Mai West

وضع ظاهری‌اش نمی‌داد. او تنها یک صدا بود و به اندازه یک ضرابخانه ارزش داشت. هم اکنون سه زن جوان عاشق دلخسته‌اش بودند. از این گذشته ملهم ملک می‌خريد و بی آنکه شرمگین باشد اعتراف می‌کرد "این یک رفتار عصبی‌ست که از نیاز مفرط به ریشه دوندان ناشی می‌شود که خود از فراز و نشیب‌های تاریخی قوم یهودی - ارمنی سرچشمه می‌گیرد و ناامیدی خاصی که بالا رفتن سن به‌همراه آورده و پلیس کوچک گلویم هم مزید بر علت شده، دارا بودن املاک بسیار آرا‌بخش است. به‌همه توصیه می‌کنم خرید املاک را آزمایش کنند". او یک اسقف نشین در توفولک^۱ یک خانه دهقانی در نورماندی^۲، یک برج زنگ در توسکانی^۳، و زمینی در ساحل بوهیمیا^۴ در اختیار داشت. می‌گفت "همه شان اقامتگاه ارواحند. صدای جنگل جنگل، زوزه، لکه‌خون روی فرش، ارواح زنان با لباس خواب، هرچه بخواهید در این خانه‌ها پیدا می‌شود. کسی وجود ندارد که زمینی را بدون درگیری و صاف و ساده از دست بدهد."

چمچا اندیشید، هیچکس بجز من و درحالیکه کنار زینت وکیل دراز کشیده بود آندوه وجودش را فراگرفت. شاید شیخ شده باشم. ولی لااقل شبی با یک بلیط هواپیما، موفقیت، پول و همسر. یک سایه، اما سایه‌ای که در دنیای مادی و ملموس زندگی می‌کند. به آقا، یک شیخ پولدار.

زینی موهایی را که روی گوش صلدین تاب خورده بود نوازش کرد "گاهی که ساکت هستی و صداهای عجیب و غریب را تقلید نمی‌کنی و نمی‌کوشی تا خودت را مردی بزرگ جلوه بدهی، وقتی فراموش می‌کنی که دیگران تماشايت می‌کنند، چهره‌ات خلأ عجیبی را نشان می‌دهد. میدانی، مثل یک لوح بکر و خالی و من خیلی

-
- 1- Norfolk
 - 2- Normandy
 - 3- Tuscan
 - 4- Bohemia

لجم می‌گیرد. آنقدر که دلم می‌خواهد بخوابم توی گوشت یا بیشتر بزخم تا به زندگی برگردی. امارد عین حال غم هم می‌گیرد. چقدر تو احمقی. ستاره بزرگی که رنگ چهره‌اش مناسب تلویزیون رنگی آنها نیست. ستاره‌ای که ناچار است با آن شرکت عوضی به کشور محلی‌ها سفر کند و تازه به بازی کردن نقش یسوی^۱ هم راضی باشد تا در نمایشنامه رایش بدهند. آنها هر بلایی می‌خواهند به سرت می‌آورند و تو همچنان در آن مملکت می‌مائی و می‌گویی دوستشان داری. بخدا سوگند این یک اندیشه برده‌وار است چمچا." و درحالیکه سینه‌های ممنوعش چند سانتیمتر با صورت مرد فاصله داشت شانه‌هایش را چسبید و محکم تکان داد "سالاد پاپا، یا هراسمی که روی خودت گذاشته‌ای، ترا بخدا به میهن برگرد."

موفقیت بزرگ صلدین چنان پولساز بود که بزودی مفهوم پول را برایش از میان برد. همه چیز با یک برنامه عادی شروع شد. برنامه‌ای از تلویزیون کودکان بنام "نمایش موجودات فضایی"، با شرکت هیولاهای فیلم "جنگ ستارگان" که از خیالان سسم^۲ سر می‌روستند. یک سریال کم‌دی درباره موجودات کرات دیگر که در میانشان انواع و اقسام "مریخی"، از ناز و مامائی تا خل و چل، و از حیوان تا گیاه دیده می‌شد. حتی مریخی کاتی هم در میانشان بود. زیرا یکی از بازیگران سنگی فضایی بود که مواد خام آن خودبخود استخراج می‌شد و بموقع برای برنامه هفته بعد حیات می‌یافت. نام این سنگ پیگ مایون^۳ بود و طنز عقب مانده تهیه کننده موجب شده بود که موجودی بی‌ادب و آروق زن که به نوعی کاکتوس بدبو شباهت داشت و از سیاره صحرأ در پایان زمان آمده بود نیز در برنامه شرکت کند. این موجود ماتیلدای استرالیایی نام داشت. بعلاوه سه خواننده فضایی بشکل سوت که بطرز مضحکی از لاسیک ساخته شده بودند و به آنها ذرت‌های فضایی می‌گفتند، گروهی از ستاره زهره که از

-
- 1- Babu

Sesam Street - 2 سریال تلویزیونی کودکان، م.

- 3- Pizomation

موجودات جهنده، شعار نویس‌های مترو و برادران سل¹ تشکیل شده بود و خود را ملت فضایی می‌خواندند، و زیر تختی در سفینه فضایی که مکان اصلی برنامه بود، باگسی² سوسک روی کود که از جنبای بنام کراب نیولا³ می‌آمد و از دست پدرش فرار کرده بود، و در ته حوض ماهی "مغز"، صدف هیولای سوپر با هوش که خوراک چینی دوست داشت، در برنامه شرکت داشتند. نفر بعدی ریدلی، وحشت‌انگیزترین نقش نمایش بود که به یکی از تابلوهای فرانسیس بیکن⁴ شباهت داشت. یک دست دندان ته غلافی کور که واله و شیدای سیگورنی ویور⁵ هنرپیشه بود. ستاره‌های نمایش، ماکسیم و مامان فضایی، لباسهای شیک می‌پوشیدند و موهایشان را بطورزی اعجاب‌انگیز آرایش می‌کردند و دلشان لک زده بود که، که چه؟ ستاره تلویزیونی بشوند. نقش آن دو را صلدین چمچا و می‌می مامولیان بازی می‌کردند و همراه با تغییر لباس یا موها صدایشان را تغییر می‌دادند. آنهم چه موهایی. گاه در یک برنامه موهایشان را بنفش تا قرمز سیر تغییر رنگ می‌داد و روی سرشان تا شصت سانتیمتر سیخ می‌ایستاد یا از ته تراشیده می‌شد. آنها چهره و دست و پای خود را نیز تغییر می‌دادند و با هر تغییر پا، بازو، دماغ، گوش و چشم لهجه‌ای نو از آن حلقوم‌های افسانه‌ای پروتینی بگوش می‌رسید. اما آنچه موجب توفیق برنامه گشت، کاربرد تصاویر کامپیوتری بود. دکور صحنه همیشه نشانگر محیطی ساختگی بود: سفینه فضایی، چشم‌اندازهای کرات دیگر و یا استودیوهای بین کهنکشتی. هنرپیشگان نیز ظاهرا ساختگی بودند. آنها بناچار روزی چهار ساعت را در اطاق گرم می‌گذراندند تا اعضا مصنوعی اضافی به چهره و پیکرشان بچسباند. از اینرو ماکسیم مریخی، پلی بوی فضایی و مامان، قهرمان شکست ناپذیر کشتی کهنکشتی و ملکه اسپاگتی کیهانی، یک شبه ره صدساله رفتند و شور و

1- Soul Brothers

2- Bussy

3- Crab- Nebula

4- Francis Bacon

5- Sigourney Weaver

هیجانی در میان تماشاگران براه انداختند. از همان آغاز معلوم بود: برنامه می‌بایست به امریکا، اوروویزیون و تمام دنیا صادر شود.

رفته رفته همچنان که دایره پندگاران "شو موجودات فضایی" گسترش می‌یافت، نکوهش‌های سیاسی نیز نسبت به آن بالا می‌گرفت. محافظه‌کاران در حملاتشان آنرا زیاده از حد وحشتناک می‌خواندند و معتقد بودند که صحنه‌های جنسی "شو" صراحت بی‌جایی دارد (ریدلی هروقت زیاده به دوشیزه ویور می‌اندیشید نعوذ می‌شد) و در یک کلام زیادی عجیب و غریب است. منتقدان رادیکال به دیدگاه کلیشه‌ای آن ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند به این تصور که موجودات فضایی لزوماً عجیب و غریبند دامن می‌زند و فاقد تصاویر مثبت است. به چمچا فشار می‌آوردند که از بازی در آن خودداری کند و سرانجام نیز ادامه کار سبب شد او را هدف بگیرند. صلدین به زنی گفت "پس از بازگشت در لندن مشکل خواهم داشت. آخر این شو لعنتی تمثیلی که نیست. یک برنامه تفریحی‌ست." زنی گفت "تفریح برای که؟ از آن گذشته، آنها تنها وقتی بتو اجازه ورود به صحنه را می‌دهند که چهره‌ات را با لاستیک پوشانند و کلاه گیس سرخ سرت بگذارند. واقعا که هنر می‌کنند."

صبح روز بعد، وقتی بیدار شدند زن گفت "صلد جان، موضوع اینست که تو واقعا خوش تیپ هستی، با این پوست شیری رنگ و از انگلستان برگشته‌ای. حالا که جبرئیل بهمه کلک زده و ناپدید شده است تو می‌توانی جایش را بگیری. جلدی می‌گویم یار. آنها به چهره‌های جدید نیازمندند. اینجا بمان و آزمایش کن. تو می‌توانی از باجان¹ و فرشته موفق‌تر باشی. آخر چهره‌ات مانند صورت‌های آنها بی‌تناسب نیست."

به زنی گفت در جوانی در هر دوران، هر شخصیتی را که بخود می‌گرفت، بطرز اطمینان بخشی ناپایدار بود و از اینرو کمبودهای آن اهمیتی نداشت زیرا او می‌توانست هر لحظه را جایگزین لحظه بعدی و هر صلدین را به صلدین دیگر تبدیل کند. اما حالا

بجایی رسیده بود که دگرگونی درد آور می‌نمود و رگ‌های امکانات سفت و سخت می‌شد. "این اعتراف آسان نیست، ولی حالا ازدواج کرده‌ام. نه تنها با زنم، بلکه با زندگی." باز هم لهجه "قدیمی" در واقع من تنها به یک دلیل به بمبئی برگشته‌ام. نه برای بازی در تئاتر. پدرم بیش از هفتاد سال دارد و ممکن بود بعدها چنین فرصتی دست ندهد. اما او دیدن نمایش نیامد. پس این محمد است که باید بسراغ کوه برود."

پدرم چنگیز چمچاوالا، مالک چراغ جادو.

زنی گفت "چنگیز چمچاوالا، شوخی می‌کنی. سعی نکن بدون من بروی."

دستهایش را بهم کوفت "می‌خواهم بیستم موها و ناخن هایش چقدر رشد کرده."

پدرش، آن گوشه نشین معروف، فرهنگ بمبئی فرهنگ تقلید بود. معماری آن از آسمانخراش الگو برداری شده بود، سینمای آن مدام "هفت مرد با شکوه" و "داستان یک عشق" را تقلید می‌کرد، بطوریکه قهرمانان مرد همه فیلم‌ها لاف‌های یک پار دمی را از چنگ داکوئیتهای^۱ خونخوار می‌رهاندند و قهرمانان زن بدون استثناء یک بار در طول عمر سینمایی‌شان از سرطان خون می‌مردند. آنهم در اوایل فیلم. میلیونری این شهر نیز به زندگی وارداتی خو کرده بودند. ناپیدایی چنگیز به رویای هندی میلیونری که به سبک رذل‌های لاس‌وگاس در آخرین طبقه آسمانخراش پسر می‌پرند و از مردم دوری می‌کنند دامن می‌زد. ولی هرچه باشد این رویا در عکس خلاصه نمی‌شد و زنی می‌خواست او را با چشم خود ببیند. صلدین هشدار داد "اگر حالش خوش نباشد، شکلک در می‌آورد. تا کسی نبیند باور نمی‌کند. آنهم چه شکلک‌هایی! از آن گذشته، بسیار فروتن است. البته شاید ترا فاسد خطاب کند و به احتمال زیاد من با او حرف می‌شود. انگار این را در طالعمان رقم زده‌اند."

1- Decoit دزدان و آدمکشان هند که در دسته‌های مختلف به مردم حمله می‌کردند. م.

آنچه صلدین چمچا را به هندوستان کشانده بود بخشایش بود. این بود آنچه در شهر زادگاهش طلب می‌کرد. اما نمی‌دانست کدامیک دیگری را می‌بخشد، او یا پدرش.

* * *

نکته‌های شگفت‌آور زندگی کنونی آقای چنگیز چمچاوالا: هفته‌ای پنج روز با همسر جدیدش نسرین دوم در مجمعی که به آن "قلعه سرخ" می‌گفتند و دیوارهای پلندی داشت، در محله هنرپیشه پسند پالی هیل^۱ زندگی می‌کرد، اما دو روز آخر هفته را بدون همسرش در خانه قدیمی‌شان در اسکندال پوینت می‌گذرانید تا این روزهای کهنوت خود را در دنیای گمشده گذشته، در کنار اولین همسر از دست رفته‌اش نسرین احساس کند. جالب اینست که می‌گفتند همسر دوم پایش را در خانه قدیمی نمی‌گذارد. زنی لمیده بر صندلی عقب مرسدس لیموزینی که چنگیز برای پسرش فرستاده بود گفت "شاید هم نسرین دوم اجازه ندارد پایش را در آن خانه بگذارد." و وقتی صلدین به چشم انداز داخل مرسدس اضافه شد، در حالیکه نگاهی به شیشه‌های تیره رنگ اتومبیل می‌انداخت از روی تحسین سوتی کشید و گفت "عجب ماشینی."

قرار بود یک کمسیون دولتی دفاتر تجاری شرکت کود شیمیایی چمچاوالا، امپراطوری کود چنگیز را که به کلاه برداری مالیاتی و عدم پرداخت گمرک واردات متهم شده بود بررسی کند، اما این موضوع برای زنی جالب نبود. گفت "اینهم فرصت که بفهمم تو واقعا چه جور آدمی هستی."

اسکندال پوینت چون پادبانی در برابرشان گشوده شد. صلدین احساس کرد جزر و مد شتابان گذشته او را غرق می‌کند. گویی ریه‌هایش از بازگشت سایه نمک سود آن

اباشته می‌شود. با خود گفت، امروز انگار خودم نیستم. طیش قلب بازگشته بود. زندگی زنده‌ها را ضایع می‌کند. هیچ کدامان خودممان نیستیم. اینروزها دری آهین به ورودی باغ نصب کرده بودند که با سیستم کنترل ازراه دور از داخل منزل باز و بسته می‌شد و طاق پیروزی فرسوده را مهروموم می‌کرد. در آرام با صدای ورر باز شد و صلدین به مکانی که زمان در آن گم گشته بود باز آمد. همینکه چشمش به درخت گردویی افتاد که پدرش ادها می‌کرد روح وی در آن جاریست، دستهایش به لوزه در آمد. بهمین خاطر در پس بی طرفی واقعیات پنهان شد و به زینی گفت ”در کشمیر، درخت زاد روز گونه‌ای سرمایه‌گذاری ست. وقتی کودک بزرگ می‌شود، درخت گردو مانند بیمه‌ایست که مهلتش رسیده باشد. درخت ارزش دارد و می‌توان آن را فروخت و در آمدش را صرف عروسی یا آغاز زندگی کرد. جوان که به سن بلوغ می‌رسد، با قطع درخت که نشان کودکی ست، به دوران بزرگسالی خود پیاری می‌بخشد. این فراغت از احساسات سوزناک خوش آیند است، نه؟“

اتومبیل کنار ورودی عمارت ایستاد. هنگامیکه از شش پله‌ایکه به در اصلی منتهی می‌شد بالا رفتند، زینی ساکت بود. خدمتکار کهن سال و خوشسردی که لباس نوکری سفید دکه فلزی به تن داشت به استقبال آمد و چمچا ناگهان پا دیدن موه‌های پر پشت سفیدش او را باز شناخت. اگرچه این موه‌ها را سیاه پیاد می‌آورد. این همان والایه مستخدم بود که قدیم‌ها بر امور منزل فرمانروایی می‌کرد. سرانجام گفت ”ای خدا، والایه“ و پیرمرد را بوسید. والایه به دشواری لبخند زد. ”اینقدر پیر شده‌ام بابا، که می‌ترسیدم شما مرا بجا نیاورید.“ پیرمرد آندو را به راهروهای مملو از کریستال عمارت راهنمایی کرد و صلدین دریافت که افراط در عدم تغییر خانه بی تردید عمدی است. والایه توضیح داد که در پی مرگ بیگم چنگیز صاحب سوگند خورد این خانه بصورت یادگار او باقی می‌ماند. در نتیجه از روز مرگ نسرین خانم همه چیز بدون تغییر باقی بود. نقاشی‌ها، مبلمان و اثاث، ظرفها و پیکره‌های سرخ شیشه‌ای گاوهای

جنگی و مجسمه‌های بالرین‌های کار در سدن، همه در جای خود بودند. همان مجلات روی میزها، کاغذهای مچاله شده در سبد آشغال، انگار خانه هم مرده و مومیایی شده بود. زینی که مثل همیشه ناگفتنی‌ها را به زبان می‌آورد گفت ”مومیایی‌اش کرده‌اند. خدایا، مثل خانه ارواح است، مگر نه؟“ و درست دراین لحظه، هنگامیکه والایه در بزرگ سالن آبی رنگ را باز می‌کرد، صلدین روح مادرش را دید.

فریاد بلندی کشید و زینی بسویش چرخید. با انگشت به ته تاریک راهرو اشاره کرد. ”آنجا. خودش بود. آن ساری لعنتی روزنامه‌ای با آن تیرهای درشت، همان که آن روز پوشیده بود، روزی که، که.“ ولی اکنون والایه بازوهایش را مانند پرنده‌ای ضعیف که قادر به پرواز نباشد تکان می‌داد. بین بابا، این کاستوریا بود. پادشاه هست؟ زن من. این زن من بود که دیدید.

نه‌ام کاستوریا که با من درحوضچه سنگی بازی می‌کرد، تا اینکه بزرگ شدم و روزی تنها رفتم آنجا و توی گودی مردی که عینک قاب عاج داشت.

”خواهش دارم بابا، خشمگین نشوید. وقتی بیگم از دنیا رفت، چنگیز صاحب چند دست از لباسهایشان را به کاستوریا دادند. شما که مخالف نیستید؟ مادران آنقدر خائن دست و دلبازی بودند، خودشان وسائشان را می‌بخشیدند. چمچا که تعادلش را بدست آورده بود احساس حماقت کرد “محض رضای خدا والایه، معلوم است که من مخالف نیستم.“ والایه مثل سابق شق ایستاد. حق آزادی پشان یک نوکر قدیمی به او اجازه می‌داد پسر ارباب را سرزنش کند ”ببخشید بابا، اما شما نباید کفر بگویید.“

زینی چنانکه گویی روی صحنه تئاتر است زمزمه کرد ”بین چه عرفی می‌ریزد. انگار از ترس دارد می‌میرد.“ کاستوریا وارد شد و از چمچا بگرمی استقبال کرد اما نوعی خطاکاری همچنان در فضا موج می‌زد. والایه رفت تا آبجو و سامز آب بیاورد، کاستوریا نیز با معذرت خواهی از سالن خارج شد که زینی بلافاصله گفت ”اینها یک کاری صورت داده‌اند. کاستوریا چنان می‌خرامد که پنداری مالک این خراب شده

است. همچنین سرش را بالا می‌گیرد، پیرمرد هم وحشت زده بود. شرط می‌بندم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. “چمچا کوشید منطقی باشد.

“آنها بیشتر وقت‌ها در اینجا تنها هستند و شاید در اطاق خواب اصلی می‌خوانند و در ظروف مخصوص میهمانها غذا می‌خورند و احساس می‌کنند اینجا خانه خودشان است. “اما باخود اندیشید، ننه کاستوریا در آن ساری کهنه چقدر شبیه مادرش است.

که صدای پدرش از پشت سر گفت “آنقدر دور از ما مانده‌ای که ننه زنده را از مادر از دست رفته‌ات تمیز نمی‌دهی.”

صلدین چرخید تا چهره اندوهگین پدرش را که چون سببی کهنه چروک خورده بود ببیند. چنگیز چمچماوالا آن کت و شلوار ایتالیایی که مال زمان چاقی‌اش بود بشن داشت. حالا که بازوهای پاپ آی و شکم پلونی^۱ را از دست داده بود، بنظر می‌آمد در لباسهای شنا می‌کشد. مثل مردی شده بود که بدنیاال چیزی می‌گردد اما درست نمی‌داند چیست. او در قاپ در ایستاده بود و پسرش را می‌نگریست. بی‌نی و لبانش تاب خورده و جادوی زمان چنان چهره‌اش را پژمرده بود که چون نظاهری ضعیف از سیمای غول‌آسای گذشته می‌نمود. چمچا تازه می‌فهمید که پدرش دیگر قادر به ترساندن هیچکس نیست. افسونش باطل شده و اینک فقط یک پیرمرد است و یک پایش لب‌گور. در حالیکه زینی با دلخوری می‌دید که موهای چنگیز چمچماوالا بطرز محافظه کارانه‌ای کوتاه است و از آنجا که کفش‌های واکس‌زده ویندی آکسفورد پیا داشت احتمال نمی‌رفت داستان ناخن یازده اینچی شست پایش هم درست باشد. در این هنگام ننه کاستوریا سیگار بدست وارد شد، از کنار هرسه‌شان، پدر، پسر، معشوقه گذشت، بسوی کاناپه چستر فیلدی که رویه مخمل آبی‌اش از پشت باز و بسته می‌شد رفت و علیرغم سن زیادش با زستی تحریک‌کننده، مانند ستاره‌های سینما رویش نشست.

۱- پرستار فیلم‌های کارتون. م.

هنوز ورود تکان دهنده کاستوریا تکمیل نشده بود که چنگیز از برابر پسرش عبور کرد و کنار ننه سابق نشست. زینی وکیل که چشمانش از این رسوایی برقی می‌زد زیر گوش چمچا زمزمه کرد “دهانت را ببند عزیز، انگار هوا پس است. “و در قاپ در والایه نوکر پیر که با میز چرخ دار نوشیدنی وارد شده بود با چهره‌ای بی‌احساس ارباب قدیمی‌اش را تماشا می‌کرد که بازویش را پشت زن او حلقه می‌کند و زن هم شکایتی ندارد.

غالباً وقتی شیطان صفقی پدران رو می‌شود، فرزندان خودشان را می‌گیرند و رسمی رفتار می‌کنند. چمچا صدای خودش را شنید “خب پدرجان، حال زن پدر چطور است؟ سرین خانم خوب هستند؟“

پیرمرد خطاب به زینی گفت “انشاله با شما که هست اینطوری رفتار نمی‌کند، و آلا خیلی بد می‌گذرد. “و بعد با لحنی سرد به پسرش گفت “این روزها از زن من خوشتر آمده؟ او که نسبت به تو تمایلی ندارد و نمی‌خواهد ترا ببیند. برای چه بیخشدت؟ تو که پسرش نیستی. شاید دیگر حتی پسر منم نباشی.”

من نیامده‌ام با او نزاع کنم. نگاهش کن. بز پیر. من نباید دعوا کنم. اما این غیر قابل تحمل است. چمچا در حالیکه در جنگ با خود بازنده می‌شد با لحنی دراماتیک فریاد زد “در خانه مادرم؟ دولت می‌گویند تجارتخانه‌ات فاسد است، اینهم گواهی فساد خودت. بین چه به روز این دوتا آورده‌ای. والایه و کاستوریا، اینها را خریده‌ای. چقدر پول داده‌ای؟ زندگی‌شان را به زهر آلوده‌ای. تو مریضی. “مقابل پدرش ایستاده بود و از خشم می‌سوخت. والایه مستخدم ناگهان پا درمیانی کرد. “بلیا بیخشید، اما آخر شما چه می‌دانید؟ شما گذاشته‌اید رفته‌اید و حالا برگشته‌اید و درباره ما قضاوت می‌کنید. “صلدین احساس کرد زمین زیر پایش فرو می‌ریزد. گویی به جهنم چشم دوخته بود. والایه ادامه داد “درست است که او بما پول می‌دهد، هم برای کارمان می‌دهد و هم برای این که می‌بیند. “چنگیز چمچا شانه بی‌مقاومت ننه را محکمتر چسبید.

چمچا فریاد زد "چقدر؟ والا به شما دوتا سر چقدر معامله کرده‌اید؟ بابت جندگی زنت چقدر گرفته‌ای؟" کاستوریا با تحقیر گفت "عجب دیوانه‌ای. مثلاً انگلیس درس خوانده، اما کله‌اش هنوز پوک است. برگشته‌ای و درختان مادرت حرفهای گنده‌گنده می‌زنی. ولی شاید آنقدرها هم دوستش نداشتی اما ما دوستش داشتیم. هر سه نفرمان. و از این راه روحش را زنده نگه می‌داریم." صدای آرام والا به گفت "می‌شود گفت این یک پوجا¹ است، عمل پرستش." چنگیز چمچا به همان آرامی نوکرش گفت "و اما تو، تو بدون ایمان به این معبد آمده‌ای. واقعا که خیلی پررویی." و آخرسر، زینت وکیل هم خیالت کرد "ول کن صلد." و درحالی‌که می‌رفت روی دسته کتابچه کنار پیرمرد بنشیند، ادامه داد "چرا اینقدر جوش می‌زنی؟ خودت هم که چندان عابد و زاهد نیستی. این‌ها خودشان می‌دانند چطور ترتیب کارهایشان را بدهند."

دهان صلدین باز و بسته شد. چنگیز به زانوی زینتی زد "این آمده تا بما اتهام بزند عزیز، آمده تا انتقام جواشی‌اش را بگیرد، ولی از ما رودست خورده و گیج مانده. حالایا به او فرصتی بدهیم. تو داوری کن. من نمی‌گذارم او مرا محکوم کند، اما تو هرچه بگویی می‌پذیرم."

حرامزاده، حرامزاده پیر. می‌خواست تعادل مرا بهم بزند که دست و پام را گم کنم، و به نتیجه هم رسید. من حرف نمی‌زنم. نمی‌تواند مجبورم کند. عجب تحقیری. صلدین چمچا گفت "یک کیف پولی بود که داخلش پوند بود. یک جوجه سرخ کرده هم بود...."

پسر پدر را به چه چیز متهم می‌کرد؟ بهمه چیز. به جاسوسی فرزندش، به دزدیدن قلک رنگین کمان، و به تبعید. به اینکه او را به چیزی تبدیل کرده بود که می‌توانست

1- Pooja

نباشد. به "من تو را مرد بار می‌آورم"، به "جواب دوست و آشنا را چه بدهم"، به جدایی‌های ترمیم‌ناپذیر و بخشایش‌های توهین‌آمیز، به تن دادن به پرستش اله با زن جدید و درعین‌حال پرستش کفرآمیز هم‌مسابق. بیش از هرچیز به چراغ جادوئیس، به اجی مجی‌ایست بودن، همه چیز به آسانی بدستش آمده بود، جذابیت، زن، ثروت، قدرت، موقعیت، مالش بده، پوف. چن حاضر می‌شود. آرزویت را بگو، بهشتم آقا فوری. اجی مجی. او پدری بود که قول چراغ جادو را داده و بعد زیرش زده بود. چنگیز، زینی، والا به و کاستوریا آنقدر ساکت و بی‌حرکت ماندند تا صلدین چمچا با چهره‌ای سرخ و خجلت‌زده سکوت کرد. چنگیز پس از لحظه‌ای گفت "اینهمه خشونت بعد از اینهمه سال. تاسف‌آور است. یک ربع قرن گذشته و این پسر هنوز کینه لغزش‌های گذشته را در دل دارد. پسر جان تو دیگر نباید مرا مثل طوطی روی شانه‌ات حمل کنی. من چه هستم؟ دیگر چیزی از من باقی نمانده. من "پیرمرد و دریای تو نیستم. قبول کن جانم. من دیگر توضیح چگونگی تو نیستم."

صلدین چمچا درخت گردوی چهل ساله را از پنجره دید "این درخت را از بیخ ببر. ببر و بفروش و پولش را نقد برای من بفرست."

چمچاوالا برخاست و دست راستش را دراز کرد و زینی بلند شد و آن دست را چون رقاصه‌ای که دسته گلی را می‌پذیرد گرفت و والا به و کاستوریا فوراً به خدمتکار مبدل شدند. گویی ساعتی که در سکوت گذشته بود، فرا رسیدن بطلان افسون را گوشزد کرده بود. چمچاوالا به زینی گفت "درباره کتابتان، من چیزی دارم که گمان می‌کنم دوست داشته باشید ببینید."

هر دو به اتفاق اطاق را ترک کردند و صلدین پس از لحظه‌ای که احساس کرد انگار توی گل گیر کرده است، پایش را با کج خلقی بر زمین کوفت. زینی سرش را چرخاند و گفت "فهر کرده‌ای؟ پس است دیگر بچه نشو."

کلکسیون آثار هنری چمچاوالا که در عمارت اسکاتلندال پوینت جای دارد، شامل چند قطعه پارچه افسانه‌ای است که صحنه‌هایی از حمزه نامه بر روی آن نقاشی شده. کلیه قطعات مجموعه که زندگانی قهرمانی حمزه را نشان می‌دهد، متعلق به قرن شانزدهم است. البته معلوم نیست قهرمان این مجموعه همان حمزه معروف، عموی پیغمبر باشد که وقتی جسدش در میدان جنگ احد افتاده بود، هند مکی سر رسید و جگرش را خورد. چنگیز چمچاوالا به زنی گفت "من این نقاشی‌ها را به این خاطر دوست دارم که قهرمان اجازه دارد شکست بخورد. ببینید چندبار او را از مشکلات نجات می‌دهند." نقاشی‌ها همچنین گواه گویایی در تائید نظریه زنی و کیل درباره سرشت القاطی و پیوندی سنت هنری هند بود. حکام مغول نقاشان را از همه نقاط هندوستان برای کار بروی این پرده‌ها گرد آورده بودند، از ایشرو هویت فردی در جریان ایجاد ابر هنرمندی چند سر که با چندین قلم مو نقاشی می‌کرد از بین رفته بود و حاصل کار بی‌اغراق آفرینش نقاشی هند بود. دستی موزائیک کف تالار را نقاشی می‌کرد، دستی دیگر آدمها و دست سوم آسمان ابری را به سبک چینی می‌آفرید. قصه‌های مربوط به روضه، پشت پرده‌ها نوشته شده بود. در روزگار قدیم پرده‌ها را بالا می‌گرفتند و مانند فیلم سینمایی پشت هم نشان می‌دادند و نقالی آن پشت می‌نشست و قصه قهرمانیها را با صدای بلند می‌خواند. در پرده‌های حمزه نامه مینیاتور ایرانی با نقاشی‌های سبک کان نادا^۱ و کرالان^۲ ترکیب شده بود، بطوریکه فلسفه‌های هندی و اسلامی را می‌دیدید که به سبب اواخر دوران مغول، که نشان ویژه آن دوران بود می‌رسیدند.

غولی در چاهی گرفتار بود. و انسانهای شکنجه‌گر به پیشانی‌اش تیر می‌زدند. مردی که عمود، از سرتا شکم شقه شده بود، در حال افتادن، شمشیرش را همچنان در مشت

1- Kannada

2- Keralan

می‌فشرده و خون ریخته همه جا جاری بود. صلدین دوباره برخورد مسلط شد و بلند با صدای انگلیسی‌اش گفت "این وحشی‌گری، این عشق بربروار به درد." چنگیز چمچا والا اعتنا نکرد. نگاهش فقط زینتی را می‌جست و زن نیز بنوبه خود به دیدگان پیرمرد خیره شده بود. "دولت ما بی فرهنگ است چاتم. غیر از اینست؟ من تمام این کلکسیون را به دولت هدیه کرده‌ام. هدیه، می‌دانستید؟ آنها باید پرده‌ها را در محل مناسبی نگهداری کنند، برایش ساختمانی بسازند. آخر کهنگی دارد پرده‌ها را می‌پوشاند. اما آنها قبول نمی‌کنند، هیچ تمایلی ندارند. آنوقت هرماه از آمریکا برایش پیشنهاد می‌رسد. آنها چه پیشنهادهایی! اگر بگویم باورتان نمی‌شود. ولسی من نمی‌فروشم. این میراث است عزیزم، و آمریکا دارد خرده خرده همه آنرا از ما می‌گیرد. نقاشی‌های راوی وارم^۱ مجسمه‌های برنزی چاندلا^۲، ما خودمان را می‌فروشیم، مگر نه؟ آنها کیف پولشان را پرتاب می‌کنند و ما جلوی پایشان زانو می‌زنیم. آخرش هم گاوهای ناندی^۳ ما سر از چراگاههای تگزاس در می‌آورند. اما شما همه اینها را می‌دانید. شما می‌دانید که هند امروز کشور مستقلی است."

در اینجا از گفتار استاد ولی زینتی همچنان انتظار می‌کشید، سخنان هنوز تمام نشده بود. ادامه داد "یک روزی بالاخره دلارها را هم می‌گیریم. نه برای پول، بلکه برای لذت فاحشگی، هیچ شدن، کمتر از هیچ شدن." و سرانجام آنچه را که ته دلش بود بیان می‌کرد. مفهومی که پشت واژه‌های "کمتر از هیچ شدن" پنهان بود. چنگیز چمچا والا به زینتی گفت "آدم وقتی می‌میرد چی از او باقی می‌ماند؟ یک جفت کفش خالی. این سرنوشتی است که او برایش به ارمغان آورده. این هنرپیشه. این متظاهر. او تقلید آدمهایی را در می‌آورد که وجود ندارند. و من کسی را ندارم که دنباله کارم را بگیرد و آنچه را که ساختم به او تحویل بدهم. این انتقامش است. او مرا از اخلاف

-
- 1- Ravi Varma
2- Chandela
3- Nandi

محروم کرده است." وبعد لبخند زنان دست زینتی را نوازش کرد و او را تا اتومبیل پسرش شایع کرد. کنار اتومبیل به صلدین گفت "همه چیز را به او گفته‌ام. تو هنوز همان جوجه حاضری را با خودت حمل می‌کنی. حالا قضاوت را بعهده او می‌گذارم. سر این به توافق رسیدیم." زینت وکیل بسوی پیرمرد که کت و شلوار گشادش به تنش زار میزد پیش رفت، دستش را بر گونه او نهاد و لبانش را بوسید.

* * *

پس از اینکه زینت در خانه هرزگیهای پدرش به او خیانت کرد، صلدین چمچا از دینار و پاسخ به پیغامهایی که در هتل می‌گذاشت خودداری کرد. نمایش "بانی میلیونر" و سفر گروه تئاتر به پایان رسیده و وقت بازگشت به خانه انگلیسی‌اش نزدیک می‌شد. چمچا پس از میهمانی شب آخر پکراست به اطاقش رفت. داخل آسانسور زن و شوهر جوانی که معلوم بود دوران ماه عسل را می‌گذراندند با گوشی به موسیقی گوش می‌دادند. مرد زیر گوش زن زمزمه کرد "راستی، یگو ببینم، هنوز بعضی وقت‌ها بنظرت مثل غریبه‌ها می‌آیم؟" زن جوان در حالیکه با علاقه لبخند میزد سری تکان داد و گفت "نمی‌شنوم چه می‌گویی." و گوشی را برداشت. مرد تکرار کرد "غریبه. هنوز گاهی من را غریبه می‌بینی؟" زن همچنان لبخند زنان گونه‌اش را بروی شانه استخوانی مرد نهاد و گفت "آره. یکی دوبار شده." و گوشی را مجدداً به گوشه‌هایش گذاشت. مرد که ظاهراً پاسخ زن راضی‌اش کرده بود نیز گوشی را به گوش نهاد و بار دیگر بدنهایشان ریتم موسیقی را گرفت. چمچا از آسانسور خارج شد و زینتی را دید که پشتش را به در اطاق تکیه داده و روی زمین نشسته بود.

داخل اطاق ویسکی سودای فراوانی برای خودش ریخت و گفت "خجالت دارد. چرا مثل بچه رفتار می‌کنی؟"

آن روز بعد از ظهر بستمی از پدرش رسیده بود. داخل آن قطعه کوچک چوب و مقدار زیادی اسکناس بود. آنهم نه رویه، بلکه پوند استرلینگ. می‌تواند گفت خاکستر درخت گردو بود. چمچا پر از احساسی بدوی، حالا که سروکله زینت پیدا شده بود، سراو تلاقی در می‌کرد. با شرارتی عمدی گفت "خیال می‌کنی دوست دارم؟ فکر می‌کنی پشت می‌مانم؟ من زن دارم." زینت گفت "نمی‌خواستم بخاطر من بمانی. به دلیلی برای خودت این را می‌خواستم."

چندروز قبل به نمایش هندی یکی از آثار سارتر رفته بود که روی مسئله شرم دور می‌زد. در متن اصلی شوهری به زنش مظلون می‌شود و تربیتی می‌دهد که زن را چنین خیالت گیر بیاندازند. به زن می‌گویند به یک سفر تجارتي می‌رود، ولی چند ساعت بعد باز می‌گردد تا جاسوسی زنش را بکند و زانو می‌زند تا از سوراخ کلید در ورودی، داخل خانه را زیر نظر بگیرد ولی احساس می‌کند کسی پشت سرش ایستاده است. بی‌آنکه برخیزد می‌چرخد. زنش است. ایستاده و با واکنشی ناگهانی نگاه پرنفرتش را به او دوخته است. این پرده: مرد زانو بر زمین زده، زن ایستاده که نگاهش را به پائین دوخته است، کهن گونه سارتر است^۱ ولی در برگردان هندی، شوهر زانو زده نفهمید کسی پشتش ایستاده و از حضور ناگهانی همسر به شگفتی آمد، از جای برخاست تا با زن روبرو شود. آنوقت هیاهو براه انداخت و آنقدر داد و فریاد کشید تا اشک زن درآمد و بعد او را در آغوش گرفت و باهم آشتی کردند.

1- Archtype اصطلاح روانشناسی بهوم الگو با طرح اصلی که نمونه های دیگر نماینده آن و با نسخه برداری از آن است

چمچا به تلخی به زینت گفت "می‌گویی باید خجالت بکشم. آنهم تو که شرم سرت نمی‌شود. هرچند، این یکی از خصوصیات ملی ماست. به گمان من هندیها ظرافت اخلاقی لازم را برای درک تراژدی ندارند و از اینرو از درک ایده شرم نیز قاصرند." زینت وکیل ویسکی‌اش را تمام کرد و در حالیکه دستهایش را بالا نگه می‌داشت گفت "بسیار خوب، دیگر لازم نیست چیزی بگویم. من تسلیم شدم و دارم می‌روم، آقای صلدین چمچا. فکر می‌کردم هنوز زنده هستی. یعنی فقط نفس می‌کشی. اما اشتباه می‌کردم. معلوم شد در تمام این مدت مرده بودی." و پیش از آنکه با چشمان شیری اشک آلود از در خارج شود، "یک نکته دیگر. نگذار کسی زیاد خودش را بتو نزدیک کند. همه وسایل دفاعی‌ات را کنار می‌گذاری و آنوقت حرمزاده‌ها به قلبت خنجر می‌زنند."

و بعد از آن دیگر چیزی وجود نداشت که او را به ماندن برانگیزد. هواپیما اوج گرفت، یک پهلو شد و در آسمان دور زد. آن پائین جایی بود که پدرش لباسهای همسر مرده‌اش را به خدمتکار می‌پوشاند. طرح جدید ترافیک مرکز شهر را کاملاً فلج کرده بود. سیاستمداران می‌کوشیدند با انجام پادی پاترا^۲، از این سرتا آن سر کشور را پای پیاده به قصد زیارت پیمایند تا سریعتر پیشرفت کنند. روی دیوارهای شهر نوشته بودند: اندرز به سیاستمداران، تنها راه موجود: به جهنم پادی یاترا کنید. و در بعضی جاها نوشته بودند "به آسام".

حالا دیگر هنرپیشه‌ها هم قاطبی میامت شده بودند نام-چی-آر، ان-تی-رامارائو، باج چام و دورگاخوت^۲ گله می‌کردند که انجمن‌های هنرپیشه‌گان می‌بایست "جهش‌سرخ" باشد. صلدین چمچا در پرواز ۴۲۰ چشمانش را بست و نفس راحتی کشید. چیزی حین حرکت در گلویش جا افتاده بود. احساس کرد صدایش خودبخود بحالت مطمئن قلبی، یعنی خود انگلیسی‌اش باز می‌گردد.

1- Padyatre
2- Bachchan - Durgakhote

اولین واقعه اضطراب‌آوری که در این پرواز برای آقای جمجا پیش آمد، این بود که زن رویانه‌ایش را میان مسافریں دید.

در رویا زن به آن جذابیت نبود وقد کوتاهی داشت. ولی همینکه نگاه چمچا به زنی افتاد که باخونسردی از میان صندلیهای هواپیمای "بستان" می گذشت، کابوس شب قبل را بخاطر آورد.

پس از رفتن زینت وکیل به خوابی آشفته فرو رفته و در رویایی آمیخته به الهام تصویری دیده بود: زنی تروریست با لهجه کانادایی و صدایی چنان نرم و زمزمه وار که ژرفا و آهنگش به اقیانوسی میماند که از دور دست شنیده شود. زن رویا آنقدر مواد منفجره بخودش نصب کرده بود که بیشتر مانند بمب بود تا تروریست. زن هواپیما نوزاد بخواب رفته ای را در آغوش داشت. بچه را چنان ماهرانه قتلای کرده و چنان تنگ در آغوش گرفته بود که تنها دسته ای از موهای قهوه ای رنگش دیده می شد.

تاثیر رویای شب قبل چنان بود که چمچا گمان برد آنچه در بغل زن می بیند بچه نیست، بلکه یک دسته دینامیت همراه با ساعت مخصوص است و کم مانند بود فریاد بکشد، اما بخود آمد و در دل به ملامت خود پرداخت. این درست از آن پاره های خرافاتی بود که می خواست از خودش دور کند. او مردی بود تمیز و کت و شلوار پوشیده که دکمه های کتش را بسته و راهی لندن شده بود تا زندگی شاد و مطمئنی را دنبال کند. او عضو دنیای واقعیات بود.

صلدین جدا از دیگر اعضاء گروه تئاتری "بازیگران پروسیرو"، به تسهایی سفر می کرد. این بازیگران که تی شرت های "فنی-آ-دونالد"^۱ پوشیده، گردن های خود را به شیوه رقاصه گان ناتیان^۲ حرکت می دادند و در ساری های بنارسی مضحک شده بودند، در کابین درجه دوپلاس بودند و مدام شامپانی ارزان قیمت هواپیمایی را می نوشیدند و میهمانداران را که رفتاری اهانت آمیز در پیش گرفته بودند عاجز می کردند. هر چند هندی بودن میهمانداران باعث می شد بدانند که بازیگران آدمهای نازلی هستند و خلاصه این ادامه همان رفتار ناشایسته ای است که در تئاتر امری عادی محسوب می شود. زن بچه به بغل از آن سوی بازیگران رنگ پریده نگاه مخصوصی می کرد که گویی آنها مثنی دود یا سراب های گرمسیری یا ارواح هستند. برای آدمی مثل صلدین چمچا این که یک انگلیسی، انگلیسی بودن را خوار بشمارد آنقدر دردناک بود که نمی توانست به آن بیاندیشد. نگاهی به روزنامه اش انداخت که در آن پلیس تظاهرات راه آهن را بوسیله گلوله های پلاستیکی متوقف می کرد. بازوی خبرنگاری را شکسته و دورینش را خرد کرده بودند. پلیس "اطلاعیه ای" چاپ کرده بود. "نه خبرنگار و نه هیچ شخص دیگری عمداً مضروب نشده است." چمچا بخواب رفت و شهر فضا های گمگشته، درختان قطع شده و ضربه های غیر عمدی در ذهنش رنگ باخت. اندکی بعد، وقتی دید گانش را گشود، برای دومین بار در آن سفر خوفناک یکه خورد. مردی که به توالی می رفت از کنارش گذشت. ریش گذاشته و عینک ارزان قیمتی یا شیشه های رنگین بچشم داشت. ولی هر طور بود چمچا او را باز شناخت. این مسافر ناشناس کابین درجه دوی پرواز آ-آی-۴۲۰ همان افسانه زنده، سوپرستار گمشده، جبرئیل فرشته بود.

"خوب خوابید؟" سوال خطاب به او بود. سرش را گرداند و از دیدن بازیگر بزرگ سینما چشم پوشید تا به آدم عجیب و غریب دیگری که در صندلی پهلویی نشسته بود

1- Fancy A. Donald

2- Natyan

خیره شود. این یک امریکایی شگفت انگیز بود با کلاه بیس بال، عینک دسته فلزی و تی شرتی به رنگ سبز نئون که روی سرتاسر سینه اش دو اژدهای طلایی درخشان پیچ و تاب می خوردند و در هم می رفتند. چمچا این فرد را از حوزه دیدش محو کرده بود تا خودش را در پیلۀ تنهایی بیچند، اما حالا دیگر خلوتش به پایان رسیده بود. مرد اژدها در حالیکه دست بزرگ سرخش را بسوی چمچا دراز می کرد گفت "یوچین دامزدی، در خدمتگذاری حاضریم. خاتم شما و پاسداران مسیحی."

چمچا خواب آلود سری جنباند و گفت "سرکار نظامی هستید؟"

"هاه! هاه! بله آقا، می شود گفت که نظامی هستیم. یک سرباز پیاده. خاکسار آقا. در ارتش پاسداران قادر متعال." ها. منظور پاسدار قادر متعال است. خوب چرا زودتر نگفتی. "من خادم علم هستم آقا، و باعث افتخار من بوده است که ملت بزرگ شما را زیارت کنم تا با بدترین آفات و سیاهکاری که ذهن مردم را اشغال کرده مبارزه کنم آقا."

"متوجه منظورتان نیستم."

دامزدی صدایش را پائین آورد. "منظورم میمون بازی است آقا، داروینیسیم. نظریۀ تکامل، بدعت آقای چارلز داروین را می گویم." از لحن صدایش پیدا بود که نام داروین اندوهگین و فلک زده برایش مترادف با نام هر هیولای سم داری مانند بیلزبوب، آسمودئوس¹ یا خود ابلیس است و بهمان نسبت نفرتش را برمی انگیزد. دامزدی درددل کرد "من به هموطنانتان درباره این داروین و کتابهایش هشدار دادم، آنها را با کمک پنجاه و هفت اسلاید شخصی ام. همین سازگی در میهمانی "روز تفاهم جهانی" در "روتاری کلاب" کوچین و کراالا سخن رانی داشتم و از کشور خودم و جوانهایش حرف زدم، آقا من میبینم این جوانها گم شده اند. جوانان آمریکا را می گویم. من آنها را می بینم که در یاس و ناامیدی شان به مواد مخدر پناه می برند، و حتی، رک و پوست

1- Eugene Dumsday

2- Beelzebub - Asmodeus

کنده بگویم آقا، به روابط جنسی قبل از ازدواج رو می آورند. من این حرف را در آنجا زدم و حالا هم به شما می گویم آقا. اگر منم باور می کردم که جدم میمون است، حتما مثل آنها افسرده و مایوس می شدم."

جبرئیل فرشته آنطرف نشسته و از پنجره به بیرون چشم دوخته بود. نمایش فیلم سینمایی آغاز می شد و چراغها را کم نور می کردند. زن بچه به بغل همچنان سر پا بود و بالاو پائین می رفت. شاید می خواست بچه را ساکت نگه دارد. چمچا که احساس می کرد باید چیزی بگوید پرسید "چطور واکنش نشان دادند؟"

همسایه اش مردد ماند و آخر گفت "بنظرم بلندگوها اشکال پیدا کرده بودند. این تنها جنسی است که می زنم. والا آن آدمهای خوب بنا نمی کردند با هم صحبت کردن. حتما فکر می کردند حرف من تمام شده."

چمچا اندکی شرمگین شد. گمان می کرد در آن کشور مومنین دو آتش، ایده دشمنی علم با خدا، براحتی طرفدار پیدا کند. ولی واکنش اعضاء کلوب روتاری کوشین تصوراتش را نقش آب کرده بود. دامزدی در نور کم سوی سینما، با صدای گاو میشی و بی گناهی، بی آنکه بداند چه می کند به نقل داستان ادامه داد. پس از گشت و گذار در اطراف بندرگاه طبیعی و باشکوه کوشین که واسکودوگاما در جستجوی ادویه به آن راه یافته و سراسر تاریخ مبهم شرق و غرب را آغاز کرده بود، با عده ای بچه شیطان پر از آهای مستراوکی برخورد کرده بود. بچه ها گفته بودند "های مستر بیس، شما حشیش خواست، صاحب؟ هی مستر آمریکا، پس آنکل سم، شما تریاک خواست؟ بهترین تریاک، بالاترین قیمت، اوکی؟ کوکائین؟ صلدین بی اراده زد زیر خنده. این واقعه حتما ناشی از انتقام داروین بود. اگر دامزدی داروین، آن عتیقه مفلوک یقه آهاری را مسئول فرهنگ مواد مخدر آمریکا می دانست، چه بهتر که شخص خودش را در سراسر گیتی نماینده همان اخلاقی بشناسد که مشتاقانه بر علیه مبارزه می کرد.

دامزدی با نگاهی دردناک و تویخ آمیز به او خیره شده بود. سرنوشت سختی بود. آدم آمریکایی باشد، خارج هم باشد، اما نفهمد چرا اینقدر مورد بی‌مهری است. پس از خنده بی‌اختیار صلدین، دامزدی قهر کرده و با حالتی دردمند شروع به چرت زدن کرد و چمچا را با افکارش تنها گذاشت. آیا این فیلمی که در هواپیما نشان می‌دادند از نمونه‌های پست مقیاس تکامل بود که سرانجام بطور طبیعی بدنبال انتخاب انبساط می‌شد، یا از آن دسته فیلم‌های عجیب و غریب که شلی لاشگ وچوی چیس^۱ تا ابد در آن بالاها و پائین می‌پریدند آنقدر سهمناک بود که نمی‌شد زیاد به آن اندیشید. مثل تصویر جهنم بود ... چمچا داشت بخواب می‌رفت که چراغهای کلین روشن شد، فیلم را متوقف کردند و وهم سینما با تصور تماشای اخبار تلویزیونی جایجا شد، زیرا چهار نفر تفنگ بدست را دید که فریاد زنان در راهروهای هواپیما می‌دویدند.

* * *

مسافران هواپیمای ریوده شده را صد و یازده روز در باند فرودگاهی که امواج ماسه‌ای صحرا در اطرافش فرومی‌ریخت رها کردند، زیرا پس از اینکه سه مرد و یک زن هواپیما را خلبان را وادار به فرود آوردن هواپیما کردند، هیچکس نمی‌دانست با مسافران چه کند. آنها نه در فرودگاهی بین‌المللی، بلکه در قطعه زمینی در گوشه صحرا در نزدیکی واحه مورد علاقه یکی از شیوخ که بطرز مضحکی ساخته شده و درست به اندازه فرود آمدن جامبوجت بود، فرود آمده بودند. اکنون یک شاهراه شش پانصدی هم برای دسترسی به این فرودگاه ساخته بودند که زنان و مردان جوان و

1- Shelley Long – Chevy Chase

بی‌همسر آنها بسیار می‌پسندیدند. تفریحشان این بود که با اتومبیل‌های کم سرعت خود، گشت زنان در آن گستره بیهوش، از پنجره یکدیگر را دید بزنند. اگرچه از وقتی ۴۲۰ در اینجا فرود آمده بود، شاهراه از ماشین‌های زره پوش، کامیونهای ژاندارمری و لیموزین‌های بیرق‌دار انباشته بود. وقتی سیاستمداران برسر تقدیر هواپیما چانه می‌زدند، می‌خواهد طوفان بشود می‌خواهد نشود. در حالیکه دودل مانده بودند که آیا به قیمت جان مسافرین برسر مواضع خود پافشاری کنند یا بکلی وا بدهند، سکون غریبی هواپیما و حول و حوش آنها فراگرفت و چیزی نگذشت که سرباها آغاز شد.

ابتدا ماجراها مدام پشت هم ردیف می‌شد، گروه چهارگانه هواپیما ربابان طوری سرحال و در عین حال عصبی رفتار می‌کردند که انگار بجزریان برق متصل بودند. وقتی کودکان جیغ می‌کشیدند و وحشت چون لکه‌ای به اطراف پخش می‌شد، چمچا با خود گفت، این بدترین لحظات است. اگر اینطور ادامه پیدا کند معلوم نیست چه بلای بر سرمان می‌آورند. اما آنها با سرعت کنترل همه چیز را در دست گرفتند، سه مرد و یک زن، بدون ماسک، همگی خوش سیما، که دست کمی از هنرپیشه‌ها نداشتند. حالا که ستاره هم شده بودند، اگرچه ستاره‌های دنباله داری که اقول می‌کردند. به علاوه نامهای مستعار صحنه‌ای هم داشتند: دارا سینگ، بوئا سینگ، من سینگ، و زن تاولان^۱ نام داشتند. زن رویایی بی نام و نشان بود. گویی خیال خواب آلود چمچا فرصتی برای نامهای مستعار نداشت، ولی تاولان مانند زن رویا با لهجه کتادایی سخن می‌گفت. لهجه‌ای نرم، با آن "او"های موکد که وجه تمایزش بود. پس از اینکه هواپیما در واحه آل‌زمزم بر زمین نشست، برای مسافرین که با توجهی وسواس آمیز، مثل رسوایی که با مارکبرا رویرو شوند ریاندگان را می‌پایندند، مسلم شد که این مردان خوش سیما وضع خاصی داشتند. گونه‌ای عشق به آماتورسازی و ماجرا، ریسک و مرگ که وادارشان

1- Tavlan

می‌کرد مرتب در قباب درهای باز هواپیما ظاهر شوند و به تیراندازان حرفه‌ای که بی‌تردید میان درختان نخل واحه پنهان بودند، خودی نشان بدهند. زن در این خل بازیها شرکت نمی‌کرد و ظاهراً با کف نفس از سرزنش همقطارانش دوری می‌جست. او نسبت به زیبایی خود حساس نبود و همین در مقام خطرناک‌ترین فرد گروه قرارش می‌داد. صلدین چمچا دریافت که مردان جوان پیش از آن نازک نارنجی و خود پسند بودند که بتوانند کشتار و خونریزی را تاب بیاورند. آنها نمی‌توانستند براحتی کسی را بکشند و قصدشان از هواپیما ربایی بیشتر این بود که بر صفحات تلویزیون ظاهر شوند. اما تاوان برای کارآمده بود. چشمش زن را دنبال می‌کرد. با خود می‌گفت این مردها بلد نیستند. آنها میخواهند مثل هواپیما ربایانی که در سینما و تلویزیون دیده‌اند رفتار کنند، و در واقع مثل میمون ادای تصویری ناقص را در می‌آورند. آنها کرم‌هایی هستند که دم خود را می‌خورند. اما زن به اوضاع وارد است مادامی که دارا، پوتا و سینگ، خرامان اینطرف و آنطرف می‌گشتند، او ساکت می‌نشست و با آن نگاه درون‌گرا مسافران را مرعوب می‌کرد.

آنها چه می‌خواستند؟ خواست تازه‌ای در کار نبود. استقلال برای کشورشان، آزادی انجام مناسب دینی، آزادی زندانیان سیاسی، عدالت، مقداری پول نقد و سفر امن به کشور انتخابی‌شان. بسیاری از مسافران برغم اینکه مدام تهدید به قتل می‌شدند، با آنها همدردی می‌کردند. وقتی در قرن بیستم زندگی می‌کنی، به آسانی می‌توانی با آدمهای مستاصل‌تر از خودت که می‌خواهند تغییرات رویدادها را تحت اراده‌ خویش درآورند احساس مشترکی بیایی.

هواپیماربایان پس از فرود، همه مسافران را بجز پنجاه نفر آزاد کردند، زیرا نمی‌توانستند تعداد بیشتری را زیر نظر بگیرند. زنان و کودکان و سیک‌ها را آزاد کردند. اینطور که معلوم شد، صلدین چمچا تنها عضو گروه پروسیرو بود که با آزادیش مخالفت کردند و صلدین احساس کرد به منطبق اوضاع تن می‌دهد.

بجای اینکه از آزاد نشدنش دلخور یا خشمگین باشد، از اینکه ازشر همکارانش خلاص شده و دیگر ناچار نیست لات بازیهایشان را تحمل کند نفس راحتی کشید و باخود گفت خدا را شکر که از دست این آشغالها خلاص شدم. اوجین دامزدی، علم خلقت‌گرا که تازه پی برده بود هواپیماربایان خیال رها کردنش را ندارند و نمی‌توانست این فکر را تحمل کند، از جا برخاست و درحالیکه با آن قد درازش چون آسمانخراشی در گرد باد تکان تکان می‌خورد، با حالتی هیستریک شروع به داد و فریاد و گفتن کلمات نامربوط کرد. آخر سر از گوشه دهانش کف جاری شد و با وضعی تب‌آلود زبانش را درآورد و کف‌ها را لیسید. خب دیگه، همین جا تمومش کنین گلنگسترها. دیگه بسه مرده شوریده‌ها، گفتم بسه. از کجا، این فکر، چطور فکر کردین می‌تونین و همینطور ادامه می‌داد و در کابوس بیداری‌اش دست و پا می‌زد و هرچه به دهانش می‌آمد بهم می‌بافت تا اینکه یکی از آنها، خب معلوم است کدام، تاوان پیش آمد قنذاق تفنگش را چرخاند و با یک ضربه فک دامزدی را شکست. از آنهم بدتر؛ چون که دامزدی تف کار، وقتی دهانش را با تفنگ بستند مشغول لیسیدن لبهایش بود، نوک زبانش هم کنده شد و روی پای صلدین چمچا افتاد و بلافاصله مالک سابق آن، یعنی اوجین دامزدی نیز بی زبان درمیان بازوان هشریشه از هوش رفت.

ولی اوجین دامزدی با از دست دادن زبانش آزادی‌اش را بدست آورد. سرانجام مبلغ موفق شد با تسلیم وسیله تبلیغش ربایندگان را مجاب کند. آنها نمی‌خواستند از یک آدم زخمی مواظبت کنند. ممکن بود قاتلاریا بگیرد و یا بلای دیگری بسرش بیاید. این بود که به جمع خارج شوندگان از هواپیما پیوست. درنحستین ساعات حادثه، ذهن صلدین چمچا به مسائل جزئی و بی‌اهمیت می‌پرداخت و مرتب سئوالات بیهوده مطرح می‌کرد. آیا این تفنگ‌ها اتوماتیک است؟ چه نوع تفنگی است؟ آنها چطور توانسته‌اند این همه سلاح را قاچاقی وارد هواپیما کنند؟ به کجاهای آدم اگر شلیک کنند زنده

می‌ماند؟ آنها حتماً خیلی ترسیده‌اند. هر چهار نفرشان. چقدر مرگ را نزدیک احساس می‌کنند... وقتی دامزدی رفت، تصور کرد دیگر تنها شده است. ولی مردی نزدیک شد و در حالیکه می‌گفت ببخشید یار، می‌توانم اینجا بنشینم؟ در جای دامزدی خلقت گرا نشست و ادامه داد، اینطور مواقع آدم به همزبان احتیاج دارد. مرد، جبرئیل ستاره سینما بود.

* * *

پس از اولین روز متشنجی که بر روی زمین گذشت، روزی که در طول آن سه جوان هواپیما ربا عمامه‌ای بسر بنحو خطرناکی بمرزهای دیوانگی نزدیک می‌شدند و در برهوت شب فریاد می‌زدند، پیانید حرمزاده‌ها، پیانید ما را بگیرید و یا خدایا، خداوند، الان کمانده‌های بی پدرمادرشان را می‌فرستند، آن آمریکایی‌های مادرچنده را، و آن انگلیسی‌های خواهرچنده را. در این دقایق بازمانده گروگانها چشمشان را بسته دعا می‌خواندند. این نشانه‌های ضعف هواپیما ربا یان آنها را بیش از پیش گرفتار وحشت می‌کرد. پله پس از اولین روز، همه چیز بحالتی درآمد که بفهمی نفهمی عادی می‌شد. روزی دوبار، اتومبیلی برای مسافرین پستان غذا و نوشابه می‌آورد و آنرا روی پاند می‌گذاشت. مسافرین ناچار بودند در حالیکه هواپیما ربا یان در امنیت هواپیما آنها را زیر نظر داشتند، کارتونها را به داخل حمل کنند، ولی گذشته از این رویداد روزانه، تماس دیگری با دنیای خارج نداشتند. رادبو از کار افتاده بود و هیچ خبری نبود، انگار این حادثه بکلی از یادها رفته یا چنان شرم آور است که آنرا از پرونده‌ها خارج کرده‌اند. من سینگ فریاد زد "این حرمزاده‌ها ما را ول کرده‌اند تا بیوسیم." و گروگانها با خشم در تائیدش گفتند "هیرجاها! چوتی ها! گه ها." گرما و سکوت

مانند شولایی گردشان پیچیده بود و در این هنگام بود که سوسو زدن اشباح را از گوشه چشمشان دیدند. عصبی‌تریشان که جوانی ریش بزی با موهای خیلی کوتاه معبد بود، دمدمه‌های صبح، در حالیکه از وحشت فریاد می‌کشید از خواب جست. می‌گفت اسکلنی را دیده است که سوار بر شتر از میان تپه‌های ماسه‌ای صحرا می‌گذرد. دیگر گروگانها کرده‌های رنگینی را می‌دیدند که از آسمان آویخته بودند و یا اینکه صدای برهم خوردن بالهای غول‌آسا را می‌شنیدند. سه مرد هواپیما ربا در اندوهی تقدیر گرایانه فرو رفته بودند، تا اینکه یک روز تاولان آنها را به تشکیل جلسه‌ای فراخواند. در طول گفتگو صداهای خشمگینشان از ته هواپیما بگوش مسافرین می‌رسید. جبرئیل فرشته به چمچا گفت "دارد به آنها می‌گوید باید التیما توم صادر کنند، یکی از ما را باید بکشند یا یک همچین چیزی." اما هنگام بازگشت، افسردگی نگاهشان باشرم آمیخته بود و تاولان همراهشان نبود. جبرئیل زمزمه کرد "اینهادل وچرا نشان را از دست داده‌اند. دیگر رجز نمی‌خوانند. حالا برای تاولان بی بی ما چی مانده؟ هیچ. قصه خیمه شب بازیست."

و اما زن چه کرد:

برای اینکه به اسرا و همکاران هواپیما ربا یاش ثابت کند که تصور شکست یا تسلیم هرگز در اراده‌اش خللی وارد نخواهد کرد، از اتزوای موقتش در سائلن ککتیل درجه یک بیرون آمد و مانند میهمانداری که کاربرد وسایل ایمنی را نشان می‌دهد در برابرشان ایستاد. اما بجای پوشیدن جلیقه نجات و دردست گرفتن شیلنگ مخصوص باد کردن و سوت وغیره، ناگهان جلایه سیاه گشادی را که تنها پوشش بود از تن درآورد و لخت مادرزاد در مقابلشان ایستاد تا همگی زراد خانه بدنش را ببینند. تارنچک‌ها چون سینه‌های اضافی می‌نمود و دینامیت‌ها را درست همانطور که چمچا در خواب دیده بود با اسکاچ روی رانهایش چسبیده بود. بعد لباسش را پوشید و با آن ته صدای آقیانوسی‌اش شروع به صحبت کرد. "وقتی هذفی بزرگ پا به عرصه وجود

می‌گذارد، چند سوال اساسی مطرح می‌شود. تاریخ از ما می‌پرسد ما در راه هدف چگونه‌ایم؟ آیا سازش ناپذیر، مطلق‌گرا و قدرتمندیم یا اینکه افرادی هستیم سازشکار و اهل معامله، از آنها که پیرو مصلحت زمانه‌اند و سرانجام وا می‌دهند؟ پندش پاسخ او را به بقیه داده بود. گذشت زمان در توالی روزها ادامه یافت. محیط بسته و گرم و خفقان‌آور اسارت، محیطی که دوستانه و درعین حال حاکی از فاصله‌ها بود، در صلدین چمچا میل به مباحثه با زن را بیدار می‌کرد. می‌خواست بگوید اتعطاف ناپذیری گناه جنون است و گناه استبداد. که عدم اتعطاف از شکندگی حکایت می‌کند، در حالیکه اتعطاف پذیری صفتی است انسانی که قدرت و دوام را می‌پرورد، ولی همچنان لب فروست و در بی‌حالی روزها فرو رفت. جبرئیل فرشته در جیب صندلی مقابلش دفترچه دستنویس‌های دامزدی را یافت. در این مدت چمچا متوجه شده بود که ستاره سینما با کوشش بسیار در برابر خواب مقاومت می‌کند و از اینکه با پلک‌های سنگین خطوط دفترچه دامزدی را به صدای بلند و بعد کم کم از حفظ می‌خواند و در حالیکه چشمانش بهم می‌رود، به زور آنها را باز نگه می‌دارد، تعجبی نمی‌کرد. و اما دامزدی در دفترچه نوشته بود، در واقع علما نیز در تلاش اثبات وجود خدا هستند و فقط مابده‌اند! ثابت کنند که گرایش به اتحاد و نیرویی واحد وجود دارد و الکترومانیسم، جاذبه و نیروهای قوی و ضعیف فیزیک جدید همگی جنبه‌ها یا گوشه‌هایی از آن هستند. آنوقت چه میشود؟ کهن‌ترین ایده، یعنی وجودی برتر را خواهیم داشت که کنترل خلقت را کاملاً در دست دارد... "می‌بینی، دوستان دارد می‌گویند، اگر ناچار بشوی میان یکی از این میدانهای بی‌جان نیرو و خدای زنده و واقعی یکی را انتخاب کنی، چه خواهی کرد؟ نکته جالبی است نه؟ آدم نمی‌تواند برای جریان برق دعا بخواند. یا از یکی از این امواج کلید بهشت را درخواست کند. فایده‌ای ندارد." چشمانش را یک دم بست و ناگهان گشود "این حرفها همه‌اش مزخرف است، حالم را بهم می‌زنند."

روز دوم چمچا به نفس بدبو جبرئیل عادت کرد. هرچه بود در آن گیرودار عرق ریزی و تشویش کسی بوی بهتری نمی داد، اما به چهره اش نمی شد بی اعتنا ماند. طوق های کبود ناشی از بی خوابی که دور چشمش بسته بود، چون لکه های چربی پخش می شد و تمامی پوستش را فرا می گرفت. سرانجام مقاومتش به انتها رسید. سرش را روی شانه صلدین گذاشت و از حال رفت و چهارشنبه روز یکشنبه خوابید.

وقتی بیدار شد دید که چمچا یکمک یکی از گروگانها، مردی به اسم جلندری^۱ که قیافه ای موشی و ریش بزی داشت، او را بلند کرده و روی سری صندلی های خالی وسط هواپیما خوابانده است. به توالت رفت، یازده دقیقه تمام ادرار کرد و با نگاهی وحشت زده بازگشت و مجدداً پیش چمچا نشست، اما کلمه ای نمی گفت. دوشب بعد چمچا باز صدایش را شنید که با خواب، یا آنطور که بعداً معلوم شد با رویا در افتاده بود.

چمچا صدایش را شنید که جویده جویده می گفت "د همین کوه بلند دنیا سیکسا پنگ مافنگ^۲ است که هشت صفر سیزده متر ارتفاع دارد. نه می آناپورنا^۳، هشت صفر هفتاد متر." یالینکه از اول شروع می کرد "شماره یک، چمولونگما^۴، هشت هشت چهارهشت. دو، کا- ۲، هشتاد و شش یازده. کان چن چونگما^۵، هشتاد و پنج نود و هشت. ما کالودا تو لاگیری^۶، ماناسلو، ناگاپاریات هشت هزار و صدویست و شش متر."

چمچا پرسید "داری کوه های بلندتر از هشت هزار متر را می شماری تا خوابت ببرد؟ درست است که از گوسفند بزرگترند، ولی چندان زیاد نیستند." جبرئیل فرشته

1- Jalandari

2- Xixabangma Feng

3- Annpurne

4- Chomolungma

5- Kenchen Junga

6- Makalu , Daulagiri , Maneslu

خشمناک نگاهش کرد، سرش را پائین انداخت، تصمیمش را گرفت و گفت
”برعکس. برای اینکه بخواب نروم آنها را می‌شمارم.“

* * *

و چنین بود که صلدین چمچا به واهمه جبرئیل فرشته از خواب پی برد. آدم به هم زبان نیاز دارد، و جبرئیل آنچه را که پس از خوردن آن گوشت‌های نجس بر او گذشته بود با هیچکس در میان نگذاشته بود. رویا از همان شب آغاز شد. فرشته خود همیشه در رویاها حضور داشت، اما درهشت هم نامش، جبرئیل ملک مقرب. سپونو، نقش بازی کردن و این حرف‌ها نیست. در خواب من و جبرئیل یکی هستیم. من جبرئیل ملک مقربم و او من است. سپونو. جبرئیل هم مثل زینت و کیل از شنیدن نام کوتاه شده صلدین بوجد آمده بود. ”به. آدم را قلقلک می‌دهد. آدم میخواهد از خنده غش کند. پس حالا چمچای انگلیسی شده‌ای. خوب باشد آقای سلی سپون¹. اینهم لطیفه اختصاصی خودمان.“ جبرئیل فرشته از آن آدم‌هایی بود که متوجه نمی‌شد کسی را کفری کرده است. سپون، سپونو، چامچ خودم. صلدین از همه‌شان نفرت داشت، هرچند جز نفرت ورزیدن کاری نمی‌شد کرد.

شاید بخاطر این لقب‌ها بود، شاید هم نه. در هر صورت صلدین اعترافات جبرئیل را رفت‌انگیز و بی‌مزه یافت. تعجیبی نداشت که در خواب به جلد فرشته برود. هرچه باشد در عالم رویا هر بلایی ممکن است بر آدم بیاید. ویژگی این خواب فقط خود بزرگ بینی مبتذل آن بود. اما جبرئیل داشت از ترس عرق می‌ریخت. ملتهبانه گفت ”سپونو،

1-Sally Spoon

موضوع اینست که هروقت بخواب می‌روم، رویا درست از همانجایی که تمام شده بود شروع می‌شود. همان خواب در همانجا، مثل یک ویدئو که وقتی از اطلاق پیرون می‌روم خاموشش می‌کنند. یا، یا اینکه آن که بیدار است اوست و کایوس بدپیر اینست. خود پدر نامردش خواب می‌بیند. ما را، اینجا را، همه چیز را. “چمچا خیره نگاهش کرد. گفت “بسم زده نه؟ خواب رفتن فرشته‌ها را کسی نمی‌داند، چه برسد به خواب دیدنشان را. دیوانگی نیست؟”

“آره مثل دیوانه‌ها حرف می‌زنی.”

ناله کنان گفت “واقعا چی بسم آمده؟”

* * *

هرچه بیشتر بیدار می‌ماند، پرحرف‌تر می‌شد و حالا دیگر همه گروگانها، هواپیما‌رایان، حتی اکپ رنگ پریده کارکنان هواپیما را سرگرم می‌کرد. همان مهماندروانی که در گذشته اهانت‌آمیز رفتار می‌کردند و پرسنل تمیز و براق که اکنون با قیافه عزاداران در گوشه هواپیما کز کرده و تمایل قدیمشان را به بازی دائمی رامی را از دست داده بودند، همگی جذب نظریات شگفت‌انگیز جبریل شده بودند که از تاسخ سخن می‌گفت. او اقامتشان را در فرودگاه کوچک ال زمزم با تجدید زندگی در رحم مادر مقایسه می‌کرد و بهمه می‌گفت اکنون دیگر برای این جهان مرده‌اند و در راه تولدی تازه گام می‌زنند. این ایده ظاهرا شادش کرده بود، گو اینکه بسیاری از گروگانها می‌خواستند با طناب به صندلی بیندیش و آنوقت روی صندلی دیگری پریده توضیح داد که روز رهایی‌شان زاد روزی دیگر خواهد بود و این خوش بینی سرانجام شادگانش را ساکت کرد. جبریل فریاد زد “عجیب است ولی حقیقت دارد! آن روز

نخست است و چون همگی در یک روز متولد می‌شویم، از آنروز تا آخر زندگی‌مان همسن خواهیم بود، وقتی پنجاه بچه از یک مادر متولد می‌شوند اسمش را چه می‌گذارید؟ خدا می‌داند، حتما پنجاه قلو.”

تاسخ برای جبریل آشفته وازه‌ای بود که بسیاری از تصورات را بزیر مهر می‌گرفت و درهم می‌آمیخت: برخاستن ققنوس از خاکستر، رستاخیز مسیح، حلول روح دالایی لاما در لحظه مرگش به بدن کودکی نوزاد، همه این‌ها همراه با بازگشت ویشنو و تغییر شکل ژوپتر که به تقلید ویشنو به هشت گاو در آمده بود و چیزهای دیگر و البته تداوم انسان در زندگیهای مختلف، گاه در قالب سوسکه‌ها، گاه در کسوت شاهان. سیری دورانی در جهت سعادت هیچ بازنگشتن. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش. چمچا بخود زحمت اعتراض نداد، والا می‌توانست بگوید در بیشتر مثالهایی که جبریل در تک‌گوئیهایش می‌آورد، تاسخ بی‌نیاز از مرگ بوقوع پیوسته و حلول در قالب‌های تازه از طرق دیگری صورت پذیرفته بود. جبریل گرم صحبت، درحالیکه بازوها را چون بالهایی شاهانه تکان می‌داد، بهیچوجه بریده شدن حرفش را تاب نمی‌آورد. “کهنه باید از میان برود تا نو بدینا بیاید و جز این ممکن نیست، متوجه حرفم هستید؟”

گاه این نطق‌های دورودراز به گریه می‌کشید. فرشته هلاک از خستگی تعادلش را از دست می‌داد و گریان سرشته چمچا می‌نهاد و صلدین - اسارت طولانی بعضی کراحت‌ها را میان اسیران از بین می‌برد- صورتش را نوازش می‌کرد و فرق سرش را می‌بوسید. خوب بسه، راحت باش. و گاه نیز خشم و بی‌حوصلگی پرچمچا غالب می‌شد. هفتمین باری که فرشته از شاه بلوط پیرگرامشی¹ نقل قول کرد، صلدین با سرخوردگی فریاد زد شاید همین بلا دارد سرخودت می‌آید، پرحرف. تو داری می‌بیری و آن فرشته رویایی در جسمت حلول می‌کند.

جبرئیل بعد از صد و یک روز باز شروع به درد دل کرد "میخواهی یک چیز واقعا عجیب برایت بگویم؟ می‌خواهی بدانی من چرا اینجا هستم؟ و هرطور بود ادامه داد "بخاطر یک زن، بله رئیس. برای تنها عشق بدبیز زندگی‌م. و من رویهمرفته سه ممیز پنج دهم روز را با او گذرانده‌ام. این خودش ثابت نمی‌کند که واقعا بصرم زده است؟ من دیوانه شده‌ام سپونو، چامچ عزیز. وچطور برایت شرح بدهم آن سه روز و نیم را. آدم به چه مدت زمانی نیاز دارد تا بفهمد که این بهترین و ژرف‌ترین است که این همان است که میخواسته. بجان خودت وقتی او را بوسیدم، انگار هوا پراز جرقه شد، پراز آن جرقه‌های مادرچنده یار. می‌خواهی باور بکن، می‌خواهی نکن. او گفت الکتریسته ساکن فرش است. اما من قبلا هم از این هلو پوست کندها توی هتل‌ها بوسیده بودم. این یکی قطعاً بهترین بود. خود خودش بود و آن شوک الکتریکی بی‌پیر. مجبور شدم از درد بزم عقب."

برای ابراز چگونگی آن زن کلمه‌ای نمی‌یافت. زن کوه بخش. واژه‌ای نبود که آن لحظه را بیان کند. لحظه‌ای که زندگی‌اش گویی تکه پاره کنار پایش ریخته بود و او به آن معنی بخشید. "تونمی‌فهمی؟" فایده‌ای نداشت "شاید تا بحال باکمی برخورد نکرده‌ای که بخاطرش حاضر باشی دنیا را زیر پا بگذاری. کسی که بخاطرش از همه چیز دست بکشی و سوار هواپیما شوی. او کوه اورست را پیموده بود. بیست و نه هزار و دویست، شاید هم بیست و نه هزار و صد و چهل و یک پا را. صاف تا نوک کوه بالارفته. فکر می‌کنی آدم برای یک همچین زنی سوار جامبوجت نمی‌شود؟

هرچه جبرئیل فرشته برای توضیح علاقه و سواس آمیزش نسبت به آله لویاکن^۱ کوهنورد بیشتر تلاش می‌کرد، صلدین بیشتر می‌کوشید خاطرات پملا را مجسم کند، ولی موفق نمی‌شد. ابتدا سایه زینی بسرافش می‌آمد و بعد از مدتی دیگر هیچکس نبود. عشق آتشین جبرئیل داشت چمچا را بنهایت خشم و سرخوردگی می‌کشاند، اما فرشته

1- Alleluia

بی‌توجه به این حالت پا دست به پشتش می‌کوفت "شادباش سپونو، دیگر چیزی نمانده."

* * *

در روز صد و دهم تاولان بسوی جلندری، آن گروگان کوچک اندام ریش بزی رفت، او را با انگشت نشان داد و با صدای بلند اعلام کرد، صبر و تحمل ما پایان رسیده. تا بحال چندین التیماتوم فرستاده‌ایم، ولی جوابی نیامده و حالا وقت اولین قربانی است. بعد صاف درچشمان جلندری نگریست و حکم مرگش را صادر کرد. "مرتد، خائن حرامزاده، اول ترا می‌کشیم". آنوقت به کارکنان هواپیما دستور داد برای پرواز آماده شوند، زیرا مایل نبود بعد از تیرباران جلندری از پیرون غافلگیر شود. با نوک تفنگش جلندری را بسوی در باز هواپیما راند. مرد فریاد می‌زد و التماس می‌کرد. جبرئیل به چمچا گفت "چشمهای تیزی دارد. او موهایش را چیده است. تاولان از اینرو جلندری را برگزیده بود که او عمامه را برداشته و موهایش را قیچی کرده بود. عملی که خیانت به ایمانش شناخته می‌شد. سردارچی قیچی شده. محکومینی بدون حق فرجام خواستن.

جلندری زانو زده بود و لکه‌ای که بر پلسن شلوارش افتاده بود داشت پخش می‌شد. تاولان موهایش را گرفته و او را بسوی در می‌کشید. هیچکس تکان نمی‌خورد. دارا، باتو، من سینگ از این تابلوی چناندار رو گردانده بودند. مرد پشت بدر زانو زده بود. تاولان وادارش کرد بچرخد و تیری به پشت گردنش خالی کرد. مرد خم شد و جسدش روی پاند فرودگاه افتاد. تاولان در را بست.

من سینگ، جوانترین و عصبی‌ترین فرد گروه فریاد زد "حالا چه بلایی بسرمان می‌آید؟ هر جا برویم کماتدوها را می‌فرستند سراغمان. دیگر گامان زائیده". زن آرام گفت "شهادت بالاترین امتیاز است. ما چون ستارگان به عرش می‌رویم. مساند خورشید".

* * *

ماسه جای خود را به برف سپرد. زمستان اروپا، روح سپید آن زیر قالی دگرگون کننده برف در میان شب می‌درخشید. کوههای آلپ، فرانسه، سواحل انگلستان و صخره‌های سپید که بر فراز مرغزارها خودنمایی می‌کردند. آقای صلبدین چمچا میان دودلی و انتظار کلاه سیاه مدل انگلیسی‌اش را سرش گذاشته بود. دنیا دوباره پرواز آ-آی-۴۲۰ پستان را کشف می‌کرد. صفحات رادار هواپیما را نشان می‌داد. پیامهای رادیویی بگوش می‌رسید. اجازه فرود می‌خواهید؟ ولی آنها اجازه نخواستند.

پستان بر فراز سواحل انگلستان چون پرندۀ دریایی غول آسایی می‌چرخید و عقربۀ سوخت بالاو پائین می‌رفت تا سرانجام به صفر رسید.

آغاز درگیری برای مسافران تعجب‌آور بود. این بار سه هواپیما ربا با تاولان جدال نمی‌کردند. دیگر زمزمه‌های خشمگین درباره سوخت یا داری چکار می‌کنی بی‌پیر، بگوش نمی‌رسید و چنانکه گویی همه امیدشان را باخته باشند، با یکدیگر نیز سخن نمی‌گفتند. آنوقت من سینگ که از خشم داشت می‌ترکید به زن حمله کرد و گروگانها که بطرز غریبی از واقعیت بدور افتاده بودند، بی هیچ دخالتی سبزی آندو را تا پای مرگ چنان تماشا کردند که پنداری از وقایع روزمره و عادی زندگی و حکم تقدیر است. آندو بر زمین افتادند و تاولان کاردش را در شکم سینگ فرو برد. همین

تمام شد. و کوتاهی آن بر بی‌اهمیتی ظاهری‌اش دامن زد. و بعد، درست در لحظه‌ای که زن پیاخاست، چرت همه پاره شد و فهمیدند که قضیه شوخی بردار نیست و تاولان تا آخر خط خواهد رفت. او سیمی که سوزن نارنجک‌های زیر پیراهنش، آن پستانهای مرگ آور را بیکدیگر می‌پیوست را در دست گرفت. بو تا و دارا پسویش دویند، ولی او سیم را کشید و ناگهان دیوارهای هواپیما فرو ریخت. نه، مرگ نه، تولد.

ماهوند

آنجا که جبرئیل تن در می‌دهد و به آنچه وقوعش ستیزناپذیر است تسلیم می‌شود، هنگامیکه با پلک‌های سنگین در مسیر نقش‌های رویای فرشتگی‌اش می‌لغزد، در آن عوالم از کنار مادر مهریانش می‌گذرد. اما مباد اکتون وی را پناهی دیگر می‌خواند. شیطان. مادر او را شیطان می‌نامد، زیرا ظروف ناهار کارکنان ادارات را که قرار است به شهر حمل شوند دست کاری کرده است. بیجه ضرور. مادر با دست‌ها را می‌شکافد، این پست بی شرف خوراک گوشتی مسلمانان را در قسمت ناهار هندوهایی که گیاهخوار نیستند قرار داده و آنها را جابجا کرده و حالا مشتریان بخون‌ما تشنه‌اند. شیطان کوچولو. اما علیرغم سرزنش‌هایش جبرئیل را در آغوش می‌گیرد، فرشته کوچک من، هرچه باشد پسر بچه، پسر بچه است. از کنار مادر عبور میکند و به خوابی سنگین فرو می‌رود. هرچه ژرف‌تر می‌رود، بیشتر رشد می‌کند، بزرگ می‌شود و این فروشدن چون پرواز می‌نماید. صدای مادر از دور مانند نسیم می‌وزد، بابا نگاه کن چقدر عظیم الجثه شده‌ای. واه واه. صدای کف زدن. او چون غولی بی‌بال، پا بر آفاق ایستاده و بازوانش را بدور خورشید حلقه کرده است. در رویای نخستین، روز ازل را در خواب می‌بیند. شیطان که از پارگاه الهی رانده شد چن فرو افتادن از آسمان به بالاترین نقطه پارگاه، یعنی درخت سدر که در منتهای او رنگ الهی قرار داشت چنگ زد ولی دستش خطا کرد و به پائین پرتاب شد. اما او نابود نشد و به زندگی ادامه داد،

چرا که شیطان ایات نرم و فریبنده‌اش را از طبقه پائین، یعنی جهنم می‌خواند و چه ثراه‌های شیرینی می‌دانست او با دخترانش گروهی پلید تشکیل داده بود. بله، با هر سه شان، لات، منات، عزى^۱، دختران بی‌مادری که همراه پدر می‌خندند و از پس دستپاچه‌شان به جبرئیل نیش‌خند می‌زنند. نمی‌دانی چه خوابی برایت دیده‌ایم. باز می‌خندند. برای تو و آن سوداگری^۲ که بالای کوه است. اما پیش از قصه سوداگر داستانهای دیگر را بازگو کنیم. جبرئیل ملک مقرب اینجاست و چشمه زمزم را بر هاجر مصری آشکار می‌سازد. شوهرش حضرت ابراهیم او را ترک گفته و هاجر که با فرزندش در صحرا تنها مانده باخوردن آب خنک چشمه زنده می‌ماند.

بعدها، وقتی جرهم^۳ زمزم را با گل و غزالهای طلا پر می‌کند و چشمه تا مدتی ناپدید می‌شود، جبرئیل باز می‌آید و زمزم را به آن مرد، مُطلبِ چادرهای سرخ، پدر کودک مو نقره‌ای که بعدها بنویه خود پدر شد و فرزندش همان سوداگر بود، نشان می‌دهد. بله، سوداگر: دارد می‌آید.

گاه هنگامیکه جبرئیل بخواب می‌رود، بی‌آنکه در عالم رویا فرو رود آگاه می‌شود که خوابیده است، آگاه می‌شود که خواب می‌بیند، خواب آگاه شدنش را از رویا و آنگاه ناگهان دچار هراس می‌شود و سرآسیمه فریاد می‌زند خدایا، ای خدای خوب، خدا اله، من پدرم درآمده. مغزم خراب است. پاک دیوانه شده‌ام، خل و چل، عین میمون بازی در می‌آورم. و اما سوداگر نیز وقتی برای نخستین بار ملک مقرب را دید، همین احساس را داشت: تصور کرد دیوانه شده و می‌خواست خود را از تخته سنگی به زیر

1- Lat , Manat , Uzza

2- Businessman

3- Jurhum

افکند. تخته سنگی در بلندبها، تخته سنگی که بر آن درخت سدر^۱ کم رشدی روئیده بود. تخته سنگی به بلندی بام دنیا.

دارد می‌آید: از کوه حراء بالا می‌رود تا به غار برسد. تولدت مبارک. امروز به چهل و چهار سالگی رسیده ولی با اینکه شهری که به پشت سر و زیر پایش گسترده پراز ازدحام و هیاهوی جشن و سرور است، همچنان شک و تنها از کوه بالا می‌رود. بمناسبت روز تولدش لباس تازه‌ای پوشیده. لباسهای تازه‌اش تمیز و مرتب پانین تختش همچنان نشده مانده‌اند، چرا که وی مردیست زاهد منش. (این دیگر چه سوداگر عجیب و غریبی است؟)

سوال نقطه مقابل ایمان چیست؟
نه. جواب بی‌ایمانی نیست. چرا که بی‌ایمانی بیش از اندازه قاطع، بسته و مسلم است. بی‌ایمانی خود گونه‌ای ایمان است.

شک.
این خمیره انسان است. اما فرشتگان چگونه‌اند؟ آنان که در نیمه راه میان اله خدا و انسان اندیشمند^۲ قرار دارند. آیا فرشتگان نیز تا بحال گرفتار شک گشته‌اند؟ بله. آنها روزی برخلاف خواست خدا غرولندکنان زیر اورنگ الهی پنهان شدند و با جسارت از آنچه ممنوع بود پرسیدند. پرسششان ضد پرسش بود: آیا درست است که، آیا نمی‌توان استدلال کرد که. آزادی، آن ضد پرسش قدیمی، البته خداوند که در مدیریت ماهر است و در کاربرد اصول آن شیوای مخصوص بخود دارد، فرشتگان را آرام کرد. ابتدا دلخوشی‌شان داد که: شما ابزار اراده من بر روی زمین و راهگشای بخشایش. لعنت انسان خواهید بود، و بقیه حرفهای معمول و غیرو. و یکباره آجی

1 - اشاره به معراج پیغمبر که به درخت سدره المنتهی یا درخت سدر تکیه کرد و درخت پا وی سخن گفت. مولانا می‌گوید:

جبرئیل عشقم و مبدوم نوی من سقیم عیسی مریم نوی. م.

2- Homo Sapiens

منجی، پایان اعتراض. باز هم هاله‌های نورانی بدور سرها و رسیدگی یکارها. فرشتگان به آسای آرام می‌شوند. کافیت آنان را به شکل ابزار و آلات درآوری تا آهنگت را چون جنگ بتوازند. انسانها دیوانه‌های پرطاعت‌تری هستند که به همه چیز شک می‌کنند و حتی شهادت چشمان خود را نمی‌پذیرند. و آنچه در پشت چشمانشان می‌گذرد، و آنچه را که هنگامیکه با پلکهای سنگین بخواب می‌روند بر پشت چشمان بسته‌شان نفوذ می‌کند... فرشته‌ها، خب آنها چندان اراده‌ای ندارند. اراده کردن یعنی موافقت نکردن، یعنی تن ندادن، تسلیم نشدن.
می‌دانم. این گفته‌ها شیطانیست. این شیطان است که مانع جبرئیل می‌شود.
من؟

* * *

سوداگر: ظاهرش چنان است که باید باشد. پیشانی بلند، بینی عقابی، شانه‌های پهن، باسن باریک. دارای قدی متوسط و ظاهری فکور است و طبلسانی دو تکه و عادی بر تن دارد که درازای هر تکه‌اش چهار ال^۱ است و وی یکی را بدور بدن پیچیده و دیگری را ردا وار بر شانه افکنده است. چشمانش درشت و مژگانش بلند و دوشیزه‌وار است. گامهایش نسبت به پاهایش بی‌اندازه بلند می‌نماید، اما وی مردی سبک پاست. یتیمان می‌آموزند چگونه چون هدفهای متحرک بسرعت گام بردارند، واکنش نشان دهند، احتیاط کن، زیانت را نگه دار. از میان پوته‌های تیغ و درخت حنا می‌آید و از روی سنگها با دست و پا بالا می‌رود. مردیست سالم. از آن رباخورهای نرم شکم

1 - III واحد قدیمی طول. هر ال حدود ۲۷ اینچ است. م.

نیست. و به، بار دیگر بگویم، این باید سوداگر عجیبی باشد. واله که از همه چیز بریده و سر پکوه و صحرا گنلشته، از کوه حراء بالا می‌رود و گاه تا یک ماه در بالای کوه می‌ماند که تنها باشد.

نامش: نامی رویایی است که در رویا تغییر یافته. اگر صحیح تلفظ شود "آنکه شایسته سپاس است" معنی می‌دهد. اما در اینجا به آن نام خوانده نخواهد شد. "آنکه از حراء ی پیر بالاو پائین می‌رود" نام دیگریست که در جاهلیه^۱ به وی داده‌اند. و اگرچه نیک از آن آگاه است، در اینجا به آن نام نیز خوانده نخواهد شد. در اینجا او نه ماهومت^۲ نام دارد و نه ماثوهمرد^۳، بلکه پرچسب شیطانی‌ای را که فرنگی‌ها بر او نهاده‌اند پذیرفته است. وینگ‌ها^۴، محافظه کاران^۵ و سیاهان همگی بر آن شدند تا نامهایی را که دیگران از روی تحقیر و از سرافکندگی بر آنان نهاده بودند، با غرور بکار برند و از این راه نام را به نیرو مبدل کردند. از همین رو گوشه‌نشین ما نیز که کوه می‌پیماید و انگیزه پیمایی دارد، ماهوند^۶ نامیده خواهد شد. ماهوند مترادف با شیطان. نامی که در قرون وسطی کودکان را از آن می‌ترسانند.

این همان مردی است. ماهوند سوداگر که از کوه گرمش در هجاز بالا می‌رود و زیر پایش سراب شهری در آفتاب می‌درخشد.

1- Jahillia

2- Mahomet

3- Mao Hammered

4 - Whigs یکی از احزاب انگلستان که در قرن هفدهم بوجود آمد و بعدها حزب لیبرال نامیده شد.

5- Tories

6- Mahound

جاهلیه سراسر از شن و ماسه ساخته شده. بناهایش پی‌آمد خیزش‌های صحراست. شهرست با چشم اندازی شگفت انگیز: دورتادور دیوار و چهار دروازه دارد و تمامی آن معجزه‌ایست بدست ساکنانش که حیلۀ تغییر شکل ماسه‌های سفید صحرائ دور افتاده را که جوهری بی‌ثباتی و مظهر ناپایداری، تغییر، خیانت و بی‌شکلی است آموخته و با کیمیاگری تارو بود ثبات نویافته خویش را از همان ماسه‌ها ساخته‌اند.

این مردمان تنها به یا چهار نسل از گذشته بادیه نشین خود، هنگامیکه چون ماسه‌های صحرا بی‌ریشه بودند و یا به تعبیری دیگر، به فراست دریافته بودند که سفر خود منزلگاه است، فاصله داشتند.

مهاجران اما، برخلاف بادیه نشینان، دلبسته سفر نیستند. آنان سفر را بلائی می‌شمارند که از سر نیاز به آن تن می‌دهند. برای مهاجر سفر وسیله رسیدن است.

از ایشرو دیری نمی‌گذشت که مردمان جاهلیه که سوداگرانی تیز هوش بودند، در محل تلاقی راههای مهم کاروان رو سکونت گزیده، با اراده خویش از ماسه‌ها وحدتی ساخته بودند. اکنون شن و ماسه در خدمت تجار نیرومند شهری و کوییده آن سنگ فرش کوچه‌های پر پیچ و خم جاهلیه است. شب هنگام شعله‌های طلای آتش از کوره گداخته پرداخت شن و ماسه بر می‌خیزد و پنجره‌های دراز و شکاف‌وار دیوارهای بلند و ماسه‌ای قصر تجار از شیشه پوشیده است. و در کوچه‌های جاهلیه گاری‌ها پیروی چرخ‌های سیلیسی نرم حرکت می‌کنند. اما من گاه از سر شرارت خیزایی عظیم را مجسم می‌کنم که از آنسوی صحر می‌آید، دیواری بلند از آیهای کف آلود که عریده‌کشان سرمی‌رسد. فاجعه‌ای مایع، پر از قایق‌هایی که درهم می‌شکنند و بازوانی که غرق می‌شوند، موجی از جزر و مد دریا که این قصرهای ماسه‌ای مغرور را به هیچ، به همان دانه‌هایی که سرمششان است مبدل خواهد کرد. اما در اینجا موجی نیست. آب دشمن جاهلیه است. هنگامیکه در کوزه‌های گلی حمل می‌شود، ریزش قطره‌ای از آن عقوبت دارد(قوانین شهر بیامتخلفین بسختی رفتار

می‌کنند). زیرا در هر کجا جاری شود شهر را بطرز خطرناکی می‌فرساید، در راه‌ها سوراخ پدیدار می‌شود و خانه‌ها کج می‌شوند و تاب می‌خورند. حاملین آب جاهلیه از ابزارهای نفرت‌انگیز شهرند. آنان افرادی مطروند که چون نمی‌توان مورد بی‌اعتنایی قرارشان داد، هرگز بخشوده نمی‌شوند. در جاهلیه هرگز باران نمی‌بارد و در باغهای سیلیسی آن فواره نیست. در حیات شهر تنها چند درخت نخل بچشم می‌خورد که ریشه‌هایشان در جستجوی آب به سفری دور و دراز و زیر زمینی رفته‌اند. آب شهر را چشمه‌ها و نهرهای زیرزمینی تأمین می‌کنند. و یکی از آنها چشمهٔ پراوازهٔ زمزم است. زمزم در قلب شهر مدور ماسه‌ای و جنب خانهٔ سنگ سیاه قرار دارد. اینجا کنار زمزم یک بهشتی^۱، یکی از مطروین حامل آب استاده و آن مایع خطرناک زندگی بخش را بالامی‌کشد. وی خالد نام دارد. جاهلیه شهر سوداگران و نام‌قیله‌شان "کوسه" است. در این شهر ماهوند، سوداگری که پیغمبر شد، یکی از مهمترین دین‌های جهان را بنیاد می‌نهد. وی در این روز، روز تولدش به دشوارترین بحران گرفتار شده. صدایی در گوشش زمزمه می‌کند: توجه هستی؟ مردی یا موشی؟ ما آن صدا را می‌شناسیم، چرا که پیشتر نیز آنرا شنیده‌ایم.

* * *

مادام که ماهوند از کوه حراء بالامی رود، جاهلیه مراسمی دیگر برپا کرده است. در روزگاران کهن، حضرت ابراهیم به اتفاق هاجر و اسماعیل فرزندش به این دره آمده بود. ابراهیم هاجر را در اینجا، در این بیابان بی‌آب و علف رها کرد. هاجر پرسید آیا این ارادهٔ خداوند است؟ ابراهیم پاسخ داد آری. و آنگاه هاجر را بحال خود رها کرد

1- Beheshti

و رفت. حرامزاده. آسان از همان یادی امر خدا را وسیله توجیه اعمال توجیه‌ناپذیر قرار می‌داده. می‌گویند کارهای خدا اسرارآمیز است. پس شگفت‌آور نیست که زنها بمن پناه آورده‌اند. اما بهتر است از موضوع دور نشویم. هاجر جادوگر نبود و به خداوند اعتماد داشت: پس حتما مرا بحال خود رها نخواهد کرد تا از بین بروم. پس از اینکه ابراهیم او را ترک و تنها رها کرد، آنقدر به کودکش شیر داد تا هردو سینه‌اش خشک شدند. و آنگاه از دو تپه بالا رفت، نخست از صفا و سپس از مروه. هاجر مشوش و ناامید میان دو تپه می‌دوید تا شاید چادر، شتر یا آدمیزادی ببیند. اما هیچ ندید، تا اینکه ناگهان جبرئیل بروی ظاهر شد و آب زمزم را نشان داد و چنین بود که هاجر زنده ماند.

ولی حالا چرا زائران گرد آمده‌اند؟ آیا برای اینست که بازماندن هاجر را جشن بگیرند؟ نه. در واقع زائران افتخاری را که ورود ابراهیم نصیب دره کرده است جشن می‌گیرند. مردمان جاهلیه بنام آن شوهر زن دوست گرد هم می‌آیند تا مراسم نیایش را بجا آورند، ولی بیش از هر چیز نیازمند ریختن و پاشیدن و مصرف کردنند.

امروز جاهلیه پراز رایحه است. عطرها، عطرهای عربی و آرایا اودوری قرأ^۱ در قضا موج می‌زند. بلسام، دارچین چینی و عربی، بخورات مخصوص و مر^۲. زائران شراب خرما، نخل‌ها را می‌نوشند و در میان بازار مکارهٔ روز عید ابراهیم پرسه می‌زنند. در میان آنها مردیست که ابروان گره خورده‌اش وی را از مسروان جشن متمایز می‌کند. مردی بلند قامت در پوششی دراز و سفید. مردی که تقریباً یک سروگردن از ماهوند بلندتر است. ریشش را تا نزدیکی پوست کشیدهٔ چهرهٔ استخوانی‌اش کوتاه کرده و موزون، با زیبایی شگفت‌انگیز قدرت گام برمی‌دارد. نامش چیست؟ این نام سرانجام در خواب برملا می‌شود، اگرچه آن نیز تغییر یافته است. در این جا او کریم ابوسمیل نام دارد^۳ و از اشراف جاهلیه و همسر هند درنده خو و زیباست. ابوسمیل، رئیس شورای حکومتی

1- Arabia Odorifera

2- Myrrh

3- Karim Abu Simbel

شهر، با ثروت بی حسابش مالک معابد سودآور دروازه‌های شهر، صاحب شترهای فراوان، بازرگانی‌ها و شوهر زیباترین زن این سرزمین است. چه چیزی می‌تواند مسلمات مردی چنین توانگر را به تزلزل درآورد؟ با این وجود بحرانی به ابوسیمبل نیز نزدیک می‌شود. یک نام، همان که پدرستی حدس زده‌اید، مثل خوره بجانش افتاده. ماهوند. ماهوند. ماهوند.

بازار مکاره جاهلیه چه شکوه و جلالتی دارد. اینجا در چادرهای وسیع و معطر انواع ادویه، برگ گیاه سنا و چوبهای خوشبو را آراسته چیده‌اند. در این بازار مکاره فروشندگان عطر برای بینی زوار و کیسه‌های پول به رقابت برخاسته‌اند. ابوسیمبل از میان جمعیت راه می‌گشاید. بازرگانان یهودی، مونوفیسیت^۱ و تبطی^۲ سکه‌های طلا و نقره را وزن می‌کردند و با دندانه‌های غیره عیار می‌زدند و خریداری می‌کردند. در اینجا کتان مصری، ایریشم چینی و اسلحه و غلات بصره به چشم می‌خورد و قمار و رقص و باده نوشی رواج دارد. پرده‌هایی از نوپا، آنتاتولی و آئه تیا^۳ را برای فروش آورده‌اند. چهار تبار قبیله کوسه مناطق مختلف بازار را در اختیار دارند. عطرها و ادویه‌جات در چادرهای سرخ و پارچه و چرم در چادرهای سیاه عرضه می‌شود. گروه مو نقره‌ای‌ها مسئول سنگ‌های گرانیه و شمشیرهاست و امتیاز قسمت تفریحات - طاس بازی، رقص شکم، شراب خرما و حشیش و افیون - از آن تبار چهارم یا مالکین شترهای خالدار است که تجارت پرده را نیز در دست دارند. ابوسیمبل به یکی از چادرهای

1- Monophysite فرقه ای مذهبی که معتقد به وحدت انسانی - الهی در وجود عیسی مسیح است. م.

2- Nabatae یکی از اقوام قدیم آسیا غربی که قبل از میلاد مسیح در حوالی سوریه و عربستان می‌زیستند و رسم ازدواج خواهران با برادران در مذهب آنان معمول بود. م.

3- Nubla سرزمینی باستانی در شمال شرقی آفریقا ما بین مصر و سودان کنونی که یونانیان آنرا اثیوپیا گفته‌اند. م.

4 - Aethiop بخشی از شمال یونان باستان. م.

رقص شکم سر می‌کشد. زائران دورتادور نشسته، کیسه‌های پول در دست چپ گرفته گاه سکه‌ای به دست راست منتقل می‌کنند و رقاصه‌گان عرق ریزان چشم از انگشتان زائران بر نمی‌دارند، زیرا بمجرد اینکه دست پدست شدن سکه‌ها پایان پذیرد، رقص نیز به انتها می‌رسد. بزرگمرد چهره درهم می‌کشد و پرده چادر را می‌لنڈازد.

شهر جاهلیه به شکل مدور و دایره در دایره ساخته شده است. خانه سنگ سیاه مرکز دایره است و سایر خانه‌ها در حلقه‌های متحدالمرکز، به ترتیب مقام و ثروت رو به بیرون بنا شده‌اند. قصر ابوسیمبل در نخستین دایره یا درونی‌ترین حلقه قرار دارد. از یکی از کوچه‌های شعاعی و بادگیر شهر عبور می‌کند و از کنار پیش‌گوییان پر شمار که بنویه خود برای جلب مشتری و رسیدن به پولهای زائران به جیرجیر کردن، بغوغو کشیدن یا فاش فاش مشغولند و چنین وانمود می‌کنند که جن‌های پرنده، حیوان و مار به جسمشان حلول کرده است، می‌گذرد.

یکی از جادوگران شیخ را بجا نیاورده است راه را بر او می‌گیرد: می‌خواهی دل دختری را بدست آوری عزیزجان؟ می‌خواهی دشمنی را نابود کنی؟ بیا من خودم برایت درست می‌کنم. یکبار گره‌های مرا آزمایش کن. و بر می‌خیزد و طنابی را که دام زندگی انسانهاست از دست می‌آویزد، اما همان دم چهره مخاطبش را می‌بیند و بازویش نومیدانه پائین می‌افتد و دزدانه و من‌من کتان بر روی ماسه‌ها به گوشه‌ای می‌خزد.

همه جا همه و فشار آرنج. شاعران روی جعبه‌ها ایستاده، اشعارشان را به صدای رسا می‌خوانند و زائران سکه برپایشان می‌افشانند. برخی رجز می‌خوانند و در افسانه‌ها آمده است که این وزن چهارسیلابی را از آهنگ گام شتر الهام گرفته‌اند. بعضی قصیده می‌سرایند. اشعاری در وصف دلبران خودسر، ماجراهای صحرا و شکار و خوشی. یکی دو روز دیگر زمان مسابقه شعر فرا می‌رسد و پس از آن اشعار هفت تن از برندگان را بر دیوارهای خانه سنگ سیاه می‌آویزند. شاعران برای روز بزرگشان آماده

می‌شوند. ابوسیمیل به خنیاگران که ایات هجائی و شیظنت آمیز می‌خوانند لبخند می‌زند. قصیده‌هایی چون زاج کیود که یکی از سران علیه دیگری، قبیله‌ای علیه قبیلهٔ همسایه سفارش داده بود. و هنگامیکه حاضران براو درود می‌گویند، یکی از شاعران را در کنار خود می‌یابد. جوانی تیزهوش و لاغر اندام با انگشتان پرشور و حرکت، هجوتویس جوانی که هول انگیزترین زبان جاهلیه را دارد و با اینحال نسبت به ابوسیمیل محترمانه رفتار می‌کند. "چرا چنین نگرانید شیخ؟ اگر کم مو نبودید می‌گفتم موهائیشان را افشان کنید." ابوسیمیل لبخند کج عادی‌اش را می‌زند و اندیشناک می‌گوید "عجب آوازه‌ای، چه شهرتی، آنهم قبل از اینکه دندانهای شیریات بریزند. مراقب باش چون ممکن است ناچار بشویم آنها را بکشیم." با لحنی نرم و سبک و طنزگونه سخن می‌گوید، اما گسترهٔ قدرتش چنان است که حتی این سبکی نیز تهدیدی در خود دارد. جوان بی آنکه دست و پایش را گم کند در پاسخ می‌گوید "هر دندان که را بکشی، یکی نیرومندتر بجایش می‌روید و عمیق‌تر می‌درد تا خون گرم پیرون جهد." شیخ آرام سر می‌جنباند "مزهٔ خون را دوست داری؟" جوان شسته بالا می‌اندازد "کار شاعر اینست که بر آنچه بی نام است نام نهد، از فریکاری پرده بردارد، جانب برگزیند، آغازگر مباحثه باشد، به جهان شکل بخشد و مانع از بخواب رفتن جهانیان باشد و اگر از جایی که ایاتش دریده‌اند خون جاری شود، شاعر از آن تغذیه خواهد کرد." او سرانندهٔ اشعار هجوآمیز است و بعل نام دارد.^۱

تخت روان پرده‌داری بر شانه هشت غلام آتاتولی از کنارشان می‌گذرد. حتما یکی از زنان بزرگ شهر است که به دیدار بازار مکاره می‌رود. ابوسیمیل به بهانه دور کردن بعل از میان راه، بازویش را می‌گیرد و او را کنار می‌کشد. زمزمه می‌کند "گمان می‌بردم ترا اینجا بیایم. حرفی با تو دارم." و بعل از مهارت شیخ به شگفتی می‌آید. این اوست که مردی را جستجو می‌کند، ولی رفتارش به گونه‌ایست که شکار تصور

می‌کند او شکارچی را بدام افکنده است. ابوسیمیل بازوی بعل را محکم‌تر می‌فشارد و وی را پسوی مقدس‌ترین جایگاه مرکز شهر می‌راند.

شیخ می‌گوید "برایت ماموریتی دارم. یک ماموریت ادبی. من حدود خود را می‌شناسم. مهارت در نهمت زدن و سرودن افتراهای موزون قراتر از توانائی من است توجه داری؟ اما بعل، بعل مغرور و خودپست صاف تر می‌ایستد. مسئله شرافت در میان است. "صحیح نیست یک هنرمند به خدمت حکومت درآید." "خوب بده، البته، اما وقتی خودت را در اختیار آدمکشان قرار می‌دهی چطور؟ آیا عملی شرافتمندانه انجام داده‌ای؟" اخیرا آئین مردگان در جاهلیه با شدت تمام اجرا می‌شود. وقتی کسی می‌میرد، عزاداران حرفه‌ای بر سروروی خود می‌کوبند و مویه کشان برسینه‌هاشان چنگ می‌زنند. رسم بر این است که شتری را که پی زیر زانویش را بریده‌اند بر روی قبر می‌گذارند تا بمیرد. اگر مرد را کشته باشند، نزدیکترین افراد خانواده‌اش سوگند یاد می‌کنند که سرانجام قاتل را بیابند و انتقام خون را باخون بگیرند. رسم بر اینست که پس از آن شعری برای مراسم جشن و سرور خوانده شود، اما کمتر انتقام‌جویی استعداد شاعری دارد. بسیاری از شاعران برای تأمین زندگی ترانه‌های کشتار می‌سرایند و همگی بر آنند که بعل، شاعر پیش رس و مباحثه جو بهترین ایات را در ستایش خون می‌سراید. اکنون غرور حرفه‌ای مانع از آنست که سرزنش ملایم ابوسیمیل را به دل بگیرد. می‌گوید "این یک مسئله فرهنگی‌ست." ابوسیمیل با لحنی ابریشمینی ادامه می‌دهد "شاید چنین باشد" و کنار رودخانهٔ سنگ سیاه زمزمه می‌کند "ولی بعل، اقرار کن، آیا من حق کوچکی بگردنت ندارم؟ مگر ما هر دو در خدمت یک بانو نیستیم؟" رنگ از چهرهٔ بعل می‌پرد و اعتماد به نفسش ترک برمی‌دارد و چون پوسته‌ای فرو می‌ریزد. شیخ بی آنکه ظاهرا بویی برده باشد، شاعر را با خود به درون خانه می‌کشد. مردمان جاهلیه معتقدند که این دره ناف زمین است، چرا که کرهٔ زمین هنگام شکل‌گیری حول این نقطه می‌چرخیده است. آدم وقتی به دره رسید معجزه‌ای یافت.

یا قوت درخشان و غول آسایی را دید که بر روی چهارستون زمرد قرار داشت و زیر این سایبان، سنگی عظیم و سپید را که چون تصویر روح یا نور درونی خویش می‌درخشید. آدم دیوارهایی محکم بر گرد این تصویر رویایی بنا کرد تا آنرا بر زمین متصل کند. این اولین خانه بود. اما خانه بارها تجدید بنا شد. یکبار ابراهیم، به دنبال کمک فرشته و زنده ماندن هاجر و اسماعیل خانه را بازسازی کرد و رفته رفته تماسهای بیشمار زوار در طول قرون سنگ را تیره و سرانجام سیاه کرد و آنگاه دوران بت‌پرستی آغاز شد. در زمان ماهوند، سیصد و شصت بت سنگی در اطراف سنگ خدا گرد آمده بودند.

اگر آدم این بت‌ها را می‌دید چه می‌اندیشید؟ پسرانش اکنون اینجا هستند: پیکره عظیم هابیل که آمال کیت‌های اهل هیت^۱ فرستاده بودند، پریسلاوی دیوارخزانه خودنمایی می‌کند. هابیل چوپان، هلال فزاینده ماه، و همچنین قابیل خطرناک با نگاه خیره و غضب‌آلودش، هلال رویه زوال ماه است. هابیل آهنگر و رامشگر نیز هوادارانی دارد.

هابیل و قابیل به پائین می‌نگرند و شیخ و شاعر را قدم زنان می‌بینند و پیکره تبلی "شارا" که دیونی سوس^۲ اولیه بود. استراحت ستاره صبح و نکره بدشگون، و این هم مناف خدای خورشید است^۳. نگاه کن، در اینجا نصرغول پیکره، خدایی در قالب عقاب بال برهم می‌زند. قوزه^۴ را بین که رنگین کمان در دست دارد ... این خدایان پرشمار، این سیل سنگ‌ها برای فرونشاندن عطش نامقدس زائران گرد نیامده‌اند. این الهه‌های سنگی نیز، اگرچه اغواگر مسافرانند، خود چون زائران از نقاط مختلف جهان آمده‌اند. بتان نیز نمایندگان این بازار مکاره جهانی‌اند. در این جا خدایی هست که اله نام

1- Hit شهری یاستانی بر کرانه های رود فرات. م.

2- Dionysus رب النوع شراب در اساطیر یونان باستان. م.

3- Mamaf

4- Quzeh

دارد (مفهوم واژه اله ساده است، اله یعنی خدا). اگر از مردم جاهلیه پرسید، بشما خواهند گفت که این یکی اقتداری فراگیر دارد، اما چندان محبوب نیست. خدایی عام و فراگیر در عصر بت‌های خاص.

ابوسمیل و بعل که اکنون عرق می‌ریخت به محراب سه الهه جاهلیه که محبوبترین بت‌ها بودند رسیدند. محراب‌ها در کنار یکدیگر قرار داشت. آنها به بت‌ها تعظیم کردند، به عزی، الهه عشق و زیبایی که سیمایی بشاش دارد، به مانای تیره و پرابهام، که چهره گردانده و اهدافش رمزآلود است. مانا ماسه‌ها را میان انگشتانش واری می‌کند، چرا که حاکم بر سرنوشت، پا خود تقدیر است. و سرانجام بلند بالاترینشان، الهه مادر که یونانیان لاتو^۱ نام نهادند و جاهلیان لات و بیشتر آل لات می‌نامند. رب النوع. حتی نامش نیز او را ضد اله و درعین حال برابر با آن می‌نماید. لات، قادر مطلق. بعل درحالی‌که چهره‌اش حاکی از تسکینی ناگهانی است، خود را بر زمین پرتاب می‌کند. در برابر الهه بصورت می‌افتد و ابوسمیل همچنان ایستاده می‌ماند.

خانواده شیخ ابوسمیل - یا روشن‌تر بگوییم- خانواده همسرش هند، معبد پرآوازه لات را در دروازه جنوبی شهر در اختیار دارد. (درآمد معبد مانات در دروازه شرقی و معبد عزی در شمال نیز متعلق به آنان است) و این امتیازات اساس ثروت شیخ را تشکیل می‌دهد، بنابراین بعل خوب می‌داند که شیخ نیز خادم لات است. در حالی‌که ایمان شاعر به این الهه متصور خاص و عام است. پس منظورش فقط این بود! بعل که تازه تسکین یافته برخود می‌لرزد و همچنان روی زمین می‌ماند والهه محافظش را شکرگذاری می‌کند. الهه با شفقت بروی می‌نگرد، اما به چهره الهه‌گان نیز نمی‌توان اعتماد کرد. بعل اشتباه بزرگی مرتکب شده.

شیخ ناگهان حمله می‌کند و لگدی به کلیه‌های شاعر می‌زند و بعل در این خیال که نجات یافته غافلگیر می‌شود و نعره می‌زند، غلت می‌خورد و ابوسمیل همچنان لگد

1- Lato

زنان دنبالش می‌کند. صدای خرد شدن دنده‌ای بگوش می‌رسد و شیخ می‌گوید "فستلی" و با صدایی آهسته و لحنی خوش ادامه می‌دهد "جاکش پر سروصدا، تو که تخم نداری. خیال کرده‌ای ارباب معبد لات فقط بخاطر شهوت نوجوانی که نسبت به الهه داری با تو رفاقت می‌کند؟" و باز هم لگد و لگدهای مداوم و کاری. بعل کنار پای ابوسمیل می‌گرید. خانه سنگ سیاه خالی نیست، اما چه کسی جرات دارد با وجود خشم شیخ وساطت کند؟ ناگهان شکنجه‌گر بعل چمیانه می‌زند، موی شاعر را می‌گیرد و سرش را بلند می‌کند و در گوشش زمزمه می‌کند "بعل، منظورم از بانو الهه نبود." و بعل از فرط ترحم نفرت‌انگیزی که نسبت به وضع خود احساس می‌کند، زوزه می‌کشد، زیرا می‌داند چیزی به پایان زندگی‌اش نمانده و هنگامی با دنیا وداع می‌گوید که هنوز کارهای بزرگی در پیش دارد. بیچاره بعل. لبهای شیخ گوشش را لمس می‌کند "شتر ترسوی گه." ابوسمیل نفسی تازه می‌کند، به جوان نعوذ کامل دست داده، نعوذی که بمثابة نمونه طعنه‌آمیز وحشتش خود نمایی می‌کند.

ابوسمیل، یا شیخی که به دیوئی افتاده بود برخاست، و به بعل فرمان داد "بلند شو" و جوان شگفت زده بدنبال وی خارج شد.

قبر اسماعیل و مادرش هاجر مصری در شمال غربی خانه سنگ سیاه، در باغی با دیوارهای کوتاه قرار دارد. ابوسمیل به آن نزدیک می‌شود، ولی نرسیده توقف می‌کند. چند مرد در باغ ایستاده‌اند.

خالد، حامل آب همراه آن بیکاره ایرانی که نام عجیب و غریبی دارد. سلمان. و برای تکمیل این گروه پس مانده‌ها، نفر سومی هم حضور داشت. بلال برده. آنکه ماهوند آزاد کرده بود. آن غول بی شاخ و دم سیاه سوخته که صدایش به هیکلش خوب می‌آمد. مفت خورها هر سه روی دیواره باغ کنار هم نشسته بودند. ابوسمیل می‌گوید "شغالها را ببین. اینها را هدف بگیر. اینها را به شعر در بیاور. اینها و رهبران را." بعل با همه هراسش نمی‌تواند ناباوری‌اش را پنهان کند "شیخ، اینس نوچه‌ها را

می‌گویی؟ این دلقک‌های مادر مرده را؟ اصلاً فکرشان را هم نکن. چه خیال کرده‌ای؟ که خدای پگانه ماهوند معابد شما را ورشکست خواهد کرد؟ سیصد و شصت تا در برابر یکی، و آنوقت آن یکی برنده شود؟ غیر ممکن است." با حالتی هیستریک زیر لبی می‌خندد. ابوسیمیل همچنان آرام می‌گوید "ناسزاها را برای اشعار نگه دار." اما بعل نمی‌تواند از خنده خودداری کند "انقلاب حاملان آب، مهاجرین و برده‌ها ... وای شیخ واقعا که آدم را می‌ترساند." ابوسیمیل با دقت به شاعر خندان می‌نگرد و پاسخ می‌گوید "بله درست است. آدم باید هم بترسد. یرو شعریگو. خواهش می‌کنم، و انتظار دارم این اشعار شاهکار باشد." بعل خم می‌شود و با ناله می‌گوید "اما این کار هدر دادن استعداد کوچک من است ..." و می‌بیند که حرف زیادی زده است. آخرین گفته ابوسیمیل اینست "هرکاری می‌گویم بکن. چاره دیگری نداری."

* * *

شیخ در اطلاق خواب لم داده و زنان حرم به کارهایش می‌رسند. به موهایش که می‌ریزند، روغن نارگیل می‌مالند، لیوانش را پر از شراب می‌کنند و در بشقابش خوراک زبان می‌نهند. پسر راست می‌گفت چرا باید از ماهوند بترسم؟ این پسر. حتما هند باز او را می‌بیند. خوب معلوم است. دست او که نیست. هند هرکاری بخواهد می‌کند. این ضعف شیخ است و خود یز پی برده است که بیش از حد مدارا می‌کند و آنچه را می‌بیند برویش نمی‌آورد. ولی هرچه باشد هنوز هم مثل من اشتها دارد. چرا نداشته باشد؟ تا وقتی که زنش احتیاط کند و خودش در جریان باشد، چه اشکالی دارد؟ او باید بداند. دانش تریاکش است. به آن معتاد است. در برابر آنچه نمی‌داند

تاب نمی‌آورد و همین یک دلیل کافیست که با ماهوند دشمن باشد. ماهوند با آن نوچه‌های مفت خورش. پسر حق داشت بخندد. ولی شیخ آسان نمی‌خندد و مانند دشمنش مردیست محتاط که روی پنجه پا راه می‌رود. بلال، آن برده درشت هیکل را بیاد می‌آورد: بیرون معبد لات آفایش پرسید چند خدا وجود دارد و بلال با آن صدای بلند و آهنگینش پاسخ داد "یکی." بلال کفر گفت و جزای کفر گفتن هم مرگ است. آنها او را در بازار روی زمین خوابانند و سنگی روی سینه‌اش قرار دادند. "گفتی چند خدا وجود دارد؟" "یکی." و باز تکرار کرد "یکی." سنگ دیگری روی سنگ اول اضافه کردند. "یکی، یکی، یکی." ماهوند بهای گزافی به مالکش پرداخت و او را آزاد کرد.

نه. ابوسیمیل می‌اندیشید، حق با پسر نیست. پرداختن به آنها ائتلاف وقت نیست. برای چه از ماهوند می‌ترسم؟ برای آن یکی، یکی، یکی. بخاطر آن وحدت‌گرایی هولناکش. آنها هنگامیکه من همیشه دچار تردیدم و ذهنم به دو، سه، پانزده تکه تقسیم می‌شود. با اینهمه دیدگاهش را درک می‌کنم. او هم به اندازه همه ما تروتمند و موفق است و از این لحاظ با اعضای شورا تفاوتی ندارد، ولی چون فاقد ارتباطات مناسب خانوادگی است، برای عضویت دعوتش نکرده‌ایم. ماهوند که یتیم بودنش او را از ورود به جرگه برگزیدگان سوداگر محروم کرده، احساس می‌کند که کلاه سرش رفته و از حق خود محروم شده است. او از دیرباز آدمی بود جاه طلب. جاه طلب و تک رو. اما کوهنورد تنها هرگز به قله نمی‌رسد. مگر اینکه ... شاید در آنجا با فرشته‌ای، ملاقات کند ... آهان حالا فهمیدم. میدانم چه خیالی دارد. هرچند او نمی‌تواند وضع مرا درک کند. من چه هستم؟ خم می‌شوم، تاب می‌خورم، فرصت‌ها و امتیازات را حساب می‌کنم، پر خود مسلط می‌شوم و با حسابگری و تدبیر در راه بقاء می‌سیرم. برای همین است که هند را به زناکاری متهم نمی‌کنم. ما جفت خرسی هستیم. یخ و آتش. خانواده‌اش هم محافظ شیر سرخ افسانه‌ای و مقدس است. بگذار با

هجو نویسنش باشد. همخوابگی هرگز در پیوند ما اهمیتی نداشته است. وقتی کارش با اوتامام شد دمار از روزگارش در می آورم. شیخ جاهلیه در حالیکه بخواب می رود با خود می گوید، دروغ بزرگ: قلم توانا از شمشیر است.

* * *

شهر جاهلیه اساساً بر اثر پیروزی ماسه بر آب رونق گرفته بود. در روزگار قدیم تصور می کردند صحرا برای حمل و نقل کالا امن تر از دریاست، زیر دریا دستخوش طوفان می شد و در آن دوران ماقبل هوشناسی، پیش بینی این قبیل پدیده ها امکان پذیر نبود. چنین بود که کاروانسراها پدید آمدند و رونق گرفتند. کالاهای همه نقاط دنیا، از طریق ظفر به صبا و از آنجا به جاهلیه و واحه یصر ب می رسید و آنگاه به می دیان، سکونتگاه موسی و سپس بندر عقبه و مصر حمل می شد. راههای دیگر نیز از جاهلیه آغاز می شد: جاده شرق و شمال شرقی بسوی بین النهرین و امپراطوری بزرگ پارس و یا پترا و بالمیرا، آنجا که روزی سلیمان به ملکه صبا عشق می ورزید. آن روزها پر برکت بودند، اما کشتی هایی که امروز آبهای اطراف شبه جزیره را می پیماید، از کشتی های قدیم محکم ترند و کارکنانشان ماهرتر و ابزار آلاتشان دقیق تر است. کاروانهای شتر جای خود را به کشتی ها می سپارند. کشتی های صحرایی و کشتی های دریایی، سرانجام تعادل نیروها در این رقابت قدیمی بهم خورده است. حکام جاهلیه مشوشد ولی نمی توانند چاره کنند. گاه ابوسمیل می آید پیشد زیارت تنها چیز است که شهر را از ویرانی باز می دارد. شورا گوشه و کنار جهان را برای یافته پیکره های خدایان بیگانه جستجو می کند، چرا که می خواهد زوار تازه را به شهر ماسه جذب کند، ولی در این کار نیز بی رقیب نیستند. در شهر صبا، معبد بزرگی ساخته شده که

محراب آن با خانه سنگ سیاه رقابت می کند. از اینرو سفر به جنوب طالبان بسیاری دارد، در حالیکه از شرکت کنندگان بازار مکاره جاهلیه روزیروز کاسته می شود. به پیشنهاد ابوسمیل، حکام جاهلیه انجام مراسم مذهبی را با چاشنی های غیرمذهبی در آمیخته اند، شهر به مرکز هرزگی تبدیل شده و بخاطر قمارخانه ها، فاحشه خانه ها، آوازهای زشت و شنیع و موسیقی تند و پرصدایش شهرت دارد. یک بار کار بجایی کشید که گروهی از قبیله کوسه که دروازه بان های خانه سنگ سیاه بودند، با طمع فراوان از مسافران خسته باج می خواستند و چهارتن از آنها را که پول ناچیزی نصیبشان شده بود، خشمگین دو مسافر را از بلندی دروازه به پائین پرتاب کردند و هردو در اثر سقوط از پله ها در گذشتند. این بود که زوار مدام کمتر می شدند و کسانی که یکبار به جاهلیه آمده بودند دیگر باز نمی گشتند. این روزها غالباً زنان زائر را می ربایند و از بستگان شان اخاذی می کنند و یا آنان را می فروشند. دسته های مختلف جوانان "کوسه" در شهر گشت می زنند و قانون خود را اعمال می کنند. می گویند ابوسمیل در خفا با سرده ها ملاقات می کند و آنها را سازمان می دهد. این دنیایی ست که ماعوند پیامش را به آن آورده: یکی، یکی، یکی. واژه ای که در برابر کثرت حاکم بر جاهلیه خطرناک می نماید.

شیخ برمی خیزد و می نشیند و زنان حرم فوراً نزدیک می شوند و کار خود را از سر می گیرند. با حرکتی دورشان می کند و کف دستهایش را بهم می گوید. خواجه ای به درون می آید. ابوسمیل دستور می دهد "قاصدی را به خانه کاهن ماعوند بفرست." آزمایش کوچکی برایش می گذاریم. مسابقه ای عادلانه: سه نفر به یک نفر. حامل آب، مهاجر و برده، هر سه مرید ماعوند در چشمه زمزم شستشو می کنند. در این شهر ماسه این وسواس شستشو پس غریب می نماید. وضو، مدام وضو. پاهای تا زانو، ساعدها تا آرنج، سر تا گردن. با آن بالاتنه خشک، دست و پا و سرخیس چه شگفت انگیز است. شلب، شلب. شستن و دعا خواندن. به زانو افتادن و بازوها، پاهای و سر را در آن

ماسه‌های فراگیر فرو بردن و باز دورتسلسل آب ودعا را از نو آغاز کردن. هدف گیری اینها برای قلم بعل آسانست. عشقشان به آب خودگونه‌ای خیانت است، زیرا مردم جاهلیه قدرت مطلق ماسه و شن را پذیرفته‌اند. ماسه میان انگشتان دست و پایشان خانه می‌کند، برقطر موه‌ها و مژگانشان می‌افزاید و منافذ پوستشان را می‌بندد. صحرا با آن عجین شده است: ای ماسه‌های صحرا، ما را درخشکی خود بشوئید. اینست راه جاهلیان. از بالاترین شهروند گرفته تا مسکین ترینشان. اینها مردمان سیل‌سند و عاشقان آب به میانشان راه یافته‌اند.

بعل از فاصله‌ای امن در اطرافشان می‌چرخد. با بلال نمی‌توان بازی کرد. بعل با تمسخر طعنه می‌زند. "اگر افکار ماهوند ارزشی داشت، فقط آشغالهایی مثل شما از او پیروی نمی‌کردند." سلمان مانع بلال می‌شود و لبخند زنان می‌گوید "مفتخریم که بعل توانا بما حمله می‌کند." و بلال آرام می‌گیرد. خالد، حامل آب، آشفته است و وقتی پیکر سنگین حمزه عموی ماهوند را می‌بیند که نزدیک می‌شود، مشوش بشویش می‌دود. حمزه در شصت سالگی هنوز معروفترین کنشی گیر و شکارچی شیر شهر است. اگرچه واقعیت به اندازه‌ای ستایش‌ها پرشکوه نیست. حمزه بارها در نبرد شکست خورده و دومیان با خوش اقبالی از جنگال شیر نجاتش داده‌اند، ولی آنقدر پول دارد که از پیچیدن چنین خبرهایی جلوگیری کند. از آن گذشته زیادی سنش نیز به چنین افسانه‌های رزمی اعتبار می‌بخشد. بلال و سلمان بعل را از پاد می‌برند و خالد را دنبال می‌کنند. هر سه جوان دستپاچه‌اند.

حمزه می‌گوید ماهوند هنوز به منزل بازنگشته. و خالد نگران می‌شود: اما چند ساعت است که رفته. آن حرمزاده چه بلایی بر سرش می‌آورد؟ شکنجه‌اش می‌دهد؟ چوب لای انگشتانش گذاشته‌اند؟ شلاقش می‌زنند؟ باردیگر سلمان از همه آرامتر است: این شیوه سیمبل نیست. حتما کاسه‌ای زیرنیم کاسه است. مطمئن باشید. و بلال و فسادار با صدای آهنگینش می‌گویند چه باشد، چه نباشد، من به پیامبر ایمان دارم. او از پا در نمی‌آید.

حمزه به نرمی سرزنش می‌کند: آخر بلال، چند بار یو گفته باشم خوبست؟ آدم باید به خدا ایمان داشته باشد. هرچه باشد پیامبر انسان است. خالد که از تشویش و عصبانیت می‌ترکد رو در روی حمزه می‌ایستد و می‌پرسد "می‌خواهید بگوئید پیامبر ضعیف است؟ درست است که شما عمویش هستید ... حمزه به کنار شقیقه حامل آب می‌گوید و می‌گوید: نگذار بفهمد می‌ترسی ... حتی اگر داری از وحشت قالب تهی می‌کنی. او نباید بفهمد.

ماهوند که سر می‌رسد، هرچهار نفر مشغول شستشو هستند. فوراً گردش حلقه می‌زنند. کی، چی، چرا؟ حمزه خود را عقب می‌کشد و با صدای دو رگه سربازی‌اش می‌گوید "برادرزاده، انگار دیگر فایده‌ای ندارد. هروقت از حراء می‌آمدی روشن بودی، ولی امروز انگار چیزی تیره و تار است."

ماهوند روی لبه دیوار می‌نشیند و لبخند می‌زند "بمن پیشنهادی کرده‌اند." خالد فریاد می‌زند "کی؟ ابوسمبل، حتما کلکی در کار است. آنرا قبول نکن." بلال وفادار اندر ز می‌دهد: به پیامبر درس نده. خب معلوم است که رد کرده. سلمان پارسی می‌پرسد "چه جور پیشنهادی؟" ماهوند باز لبخند می‌زند. "بالاخره یک نفر پیدا شد که می‌خواهد بداند." دوباره آغاز سخن می‌کند "مسئله کوچکی ست. به کوچکی یک دانه شن. ابوسمبل اندکی التفات از اله تقاضا کرده است." حمزه احساس می‌کند ماهوند از شدت خستگی دارد از پا در می‌آید، گویی با دیوی دست و پنجه نرم کرده است. حامل آب فریاد می‌زند "هیچ، هیچ نفعی در کار نیست." حمزه ساکتش می‌کند.

"اگر خدای بزرگ ما در دلش طریقی بیابد و تصدیق کند - او واژه تصدیق را بکار برد- که سه تا، فقط سه تا از سیصد و شصت بت معبد شایسته پرستند..." بلال فریاد می‌کشد "لااله الا اله" و دیگر مریدان با او همراهی می‌کنند "بالله!" ماهوند

خشمگین می‌نماید. "مومنین به پیامبر گوش فرا می‌دهند؟" همه ساکت می‌شوند و پاهای را روی ماسه‌ها می‌کشند.

"در ثواب او ایست که اله، پرستش لات، عزى و منات را جایز بشمارد ... در مقابل، ضمانت می‌کند که مانع نخواهد شد و حتی ما را به رسمیت می‌شناسد، به این نشان که مرا به عضویت در شورای جاهلیه بر می‌گزینند. این بود پیشنهادش."

سلمان پارسی می‌گوید "بنظر من این یک دام است. اگر تو به بالای کوه حمره بروی و سپس با چنین پیامی فرود بیایی، حتما خواهد گفت چگونه است که جبرئیل درست همان پیام را به تو الهام کرده؟ آنوقت بهانه‌ای به دستش می‌آید که ترا شارلاتان و کذاب خطاب کند." ماهوند با سرپاسخ منفی می‌دهد "می‌دانی سلمان، من گوش دادن را نیک آموخته‌ام، منظورم بحالت عادی نیست. بلکه بگونه‌ای که پرسشی همراه دارد. اغلب وقتی جبرئیل ظاهر می‌شود، گویی می‌داند در دل من چه می‌گذارد. بیشتر اوقات احساس می‌کنم او از درون قلبم ظهور می‌کند. از درون ژرفای روحم."

سلمان اصرار می‌کند "پا اینکه دام دیگریست. از وقتی که تو لا اله الا اله را به ما آموختی چقدر می‌گذرد؟ حال اگر این شعار را رها کنیم چه خواهیم بود؟ این سبب ضعف ما می‌شود و ما را افرادی لالابالی جلوه خواهد داد. مردم دیگر ما را خطرناک نمی‌شمارند و هیچکس ما را جدی نمی‌گیرد.

ماهوند را که بوجد آمده می‌خندد و با مهربانی می‌گوید "شاید تو بقدر کافی در اینجا زندگی نکرده‌ای. مگر پی‌نبردهای که کسی ما را جدی نمی‌گیرد؟ هنگام سخن‌رانی‌های من هیچگاه بیش از پنجاه نفر جمع نمی‌شوند، که نیمی از آنها هم مسافرنند. مگر تو اشعار هجوآمیزی را که بعل بر دیوارهای شهر می‌کوبد نمی‌خوانی؟ و از بر می‌خواند:

پیامبر، لطفاً گوش فرا ده

وحدت گرایان،

آن یکی، یکی، یکی

جاهلیه را خوش نمی‌آید

پس آنرا

نزد فرستاده‌اش پس فرست

"آنها همه جا ما را مسخره می‌کنند، آنوقت تو می‌گویی خطرناکیم."

حمزه با چهره‌ای نگران می‌گوید "دیدگاه‌های آنها قبلاً نگرانت نمی‌کرد، حالا چرا مشوشی؟ آنها بعد از گفتگو با ابوسمبل."

ماهوند سر می‌جنباند "گاه می‌اندیشم باید کاری کنم که ایمان آوردن برای مردم آسانتر بشود."

سکوتی مشوش مریدان را در بر می‌گیرد. نگاهی رد و بدل می‌کنند و این پا و آن پا می‌شوند. ماهوند باز با فریاد می‌گوید "شما همه می‌دانید چه روی داده است. می‌دانید که در جلب مردم به این آئین موفق نبوده‌ام. این مردم خدایانشان را رها نمی‌کنند. آنها دست بر نمی‌دارند." برمی‌خیزد و با گامهای بلند از آنان دور می‌شود و به تنهایی در گوشه دیگر چشمه زمزم، وضو می‌گیرد و برای نماز خواندن به زانو می‌افتد.

بلال با صدای گرفته و غمگین می‌گوید "مردم در تاریکی فرو رفته‌اند، اما سرانجام قادر به دیدن می‌شوند. آنها خواهند شنید. خدا یکی‌ست." آندوه هر چهارتن را فرا می‌گیرد. حتی حمزه هم آن ملال را احساس می‌کند.

ماهوند آشفته است و مریدانش بر خود می‌لرزند.

نماز به پایان می‌رسد. بر می‌خیزد، تعظیم می‌کند و بسویشان می‌آید. در حالیکه دستی را بر شانه بلال می‌نهد و دست دیگر را گرد عمویش حلقه می‌کند می‌گوید "همه‌تان بمن گوش کنید. پیشنهاد ابوسمبل جالب توجه است." خالد که لطف پیامبر را شامل نشده، به تلمخی سخنش را می‌برد "این پیشنهاد اغوا کننده است." مریدان وحشت زده به وی می‌نگرند. حمزه برمی‌پا می‌گردد "خالد، مگر تو نبودی که همین

حالا می‌خواستی با من دریافته‌ای؟ من پیامبر را انسان خواندم و تو به غلط فرض کردی منظور من اشاره به ضعف‌های انسانی‌ست. حالا چه؟ نوبت من رسیده که با تو دست و پنجه نرم کنم؟

ماهوند برای صلح دادن می‌گوید: "اگر بایکدیگر بستیزیم دیگر امیدی نمی‌ماند." و می‌کوشد بحث را به مسائل دینی بکشانند. "منظور این نیست که اله آن سه را با خود برابر بداند. حتی لات هم با اله برابر نیست. ابوسمیل فقط می‌خواهد آنها درمیانه مقیاس الهی، در مقامی پائین‌تر از خدای ما پذیرفته شوند. بلال نمی‌تواند خودداری کند "مقامی چون شیاطین."

سلمان فارسی مثل همیشه نکته بین است "نه، منظور موقعیت فرشتگان است. شیخ مرد زرنگی است." ماهوند می‌گوید "شیاطین و فرشتگان، شیطان و جبرئیل. ما وجود آنان را بسان موجوداتی مابین انسان و خدا پذیرفته‌ایم. ابوسمیل می‌خواهد ما آن سه را نیز به موجودات آسمانی بیافزاییم. می‌گوید این کار برای جذب مردم جاهلیه کافیست." سلمان می‌پرسد "بالاخره معبد را از مجسمه خالی خواهند کرد؟" ماهوند می‌گوید چیزی گفته نشده و سلمان سر می‌جنباند "منظور از این کار خراب کردن‌تست." بلال می‌افزاید "خدا نمی‌تواند چهارتا باشد." و خالد که حال گریستن دارد می‌گوید "پیامبر، چه می‌گویی؟ لات منا و عزی. آنها موئند، ترا بخدا! حالا دیگر قرار است الهه داشته باشیم؟ آنهم آن دُرناهای پیر، آن حواصیل و آن عجوزه‌های جادوگر؟

اندوه، تولا و خستگی بر چهره پیغمبر خطوط سیاه کشید. حمزه چون سربازی که در میدان جنگ دوستی زخمی را دلناری می‌دهد آن چهره را میان دو دست می‌گیرد "ما نمی‌توانیم در این مورد کمکی بکنیم، برادر زاده، بهتر است به کوه بازگردی و از جبرئیل پرسی."

جبرئیل: آنکه خواب می‌بیند، گاه دیدگاه دورین را اختیار می‌کند، و گاه دیدگاه بیننده را. وقتی بجای دورین است، مدام حرکت می‌کند، زسرا تصاویر ثابت

حاصله‌اش را سر می‌برند. از اینرو بر فراز جبرئیل نشسته، به پیکره‌های کوچک هنرپیشگان می‌نگرد و یا ناگهان فرود می‌آید و درحالی‌که نامرئی‌ست، میان آنها می‌ایستد و آرام بر پاشنه می‌چرخد تا با دید سیصد و شصت درجه پانورامیک فیلم بگیرد، یا بعل و ابوسمیل را در حال راه رفتن نشان می‌دهد و یا دورین را همراه با استدی کم در دست می‌گیرد و از اسرار اطاق خواب شیخ پرده بر می‌دارد. اما غالباً مانند لژنشینان بالای کوه حراء جا خوش می‌کند و به تماشای جاهلیه می‌پردازد که خود از دور به نمایش‌های سینمایی بی‌شابهت نیست. او هم مثل دیگر دوست داران سینما اعمال و رفتارهای هنرپیشگان را سبک و سنگین می‌کند و از تماشای جدالها، بی وفایی‌ها و بحران‌های اخلاقی لذت می‌برد.

ولی انگار تعداد زنها برای موفقیت کامل فیلم کافی نیست! از آن گذشته، معلوم نیست آن آوازهای کذایی چه شدند. باید روی صحنه بازار مکاره بیشتر کار می‌کردند. مثلاً یک نقش مجسمه وار به پسم پل پیلی موری می‌دادند که در یکی از چادرهای تفریحات آن سینه‌های مشهور را بلرزاند و فر بدهد.

آنوقت ناگهان حمزه به ماهوند می‌گوید: برو از جبرئیل پرس. و آنکه خواب می‌بیند دلش از اضطراب می‌لرزد. کی؟ من؟ یعنی در اینجا این منم که باید جوابها را توی آستینم داشته باشم؟ من اینجا نشسته‌ام و دارم فیلم تماشا می‌کنم، آنوقت این هنرپیشه با انگشتش مرا نشان می‌دهد. این چه وضعی است؟ کی تا حالا از تماشاجی بی‌پیر فیلم‌های "مذهبی" خواسته که راه حل مشکل مطرح شده در فیلم را نشان بدهد؟ ولی رویا پیش می‌رود و مدام شکل عوض می‌کند. حالا دیگر جبرئیل یک تماشاجی ساده نیست، بلکه بازیگر اصلی و ستاره فیلم است. با همان ضعف قدیمی‌اش که نقش پرسنازهای بسیار را درعین حال می‌گرفت. در اینجا هم فقط دل جبرئیل را بازی نمی‌کند، بلکه در نقش سوداگر، پیامبر و ماهوند نیز ظاهر می‌شود و بموقع از کوه بالامی‌آید. موتاز این قسمت باید حسایی تمیز باشد تا این نقش دوگانه خوب از کار

در بیاید. هردو با هم نمی‌توانند در یک صحنه فیلم برداری بشوند و هریک ناچار است با فضای خالی، یا تصور واقعیت دیگری سخن بگوید و برای خلق آنچه جایش خالیست به تکنولوژی اعتماد کند، یعنی به قیچی و چسب اسکاچ و یا دستگاه پیشرفته تراولینگ مت لفظاً یا قالیچه پرنده اشتباه نشود. هاه، هاه.

حالا می‌فهمد: در واقع از دیگری، از آن سوداگر وحشت دارد. سرش زده یا نه؟ ملک مقرب در برابر این بشر فانی از ترس بخود می‌لرزد. درست، ولی از همان واهمه‌هایی‌ست که نخستین باری که آدم به صحنه می‌رود و دارد نوشتن می‌رسد، گریه‌گیرش می‌شود. این یکی از افسانه‌های زنده سینماست. آدم همه‌اش فکر می‌کند حتماً آبروریزی می‌کنم، زیانم بند می‌آید یا مثل نعلبند منجمد می‌شوم. با همه وجودت می‌خواهی لایق باشی. اما موج نیوغ کارگردان چنان توانست که ترا همراه می‌برد. او می‌تواند کاری کند که بهترین باشی. اگرچه خوب میدانی که اگر نتوانی از عهده بریایی کار او هم... واهمه جبرئیل، هراس از خودش بگونه‌ای که در خواب می‌بیند، سبب می‌شود تقلا کند که رسیدن ماهوند را متوقف نماید، اما او دارد می‌آید. پله، خودش است و ملک مقرب نفسش را در سینه حبس می‌کند. مثل رویایی که در آن می‌بینی بی جهت هلت داده‌اند روی صحنه، درحالی‌که نباید آنجا باشی. نه داستان را می‌دانی و نه چیزی حفظ کرده‌ای. اما سالن پراز تماشاچی‌ست و همه دارند به صحنه نگاه می‌کنند. یک همچین احساسی به او دست داده بود. یا مثل بلاتی که بسر آن هنرپیشه سفید پوست آمد. اودرنقش زن سیاه پوست در نمایشنامه شکسپیر ظاهر می‌شود. اما همین که روی صحنه آمد، متوجه شد عینکش را هنوز به چشم دارد. ای وای. ولی تا آمد عینک را بردارد پادش افتاد که دستپایش را سیاه نکرده. باز هم ای وای. جبرئیل چنین احساسی داشت. ماهوند برای مکاشفه نزد من می‌آید. باین خاطر که من میان توحید و شرک انتخاب کنم. و آنوقت من فقط یک هنرپیشه احققم که

دارد کابوس می‌بیند. آخر من فلان فلان شده چه می‌دانم یار، که بتو چه بگویم. کمک آهای کمک!

* * *

وقتی از جاهلیه به مقصد کوه حراء حرکت می‌کنی باید دره‌های تنگ و تاریک را پشت سر بگذاری. در آنجا دیگر از شن و ماسه‌های سپید و پاک که طی قرن‌ها از بقایای مرجانهای دریایی بر جای مانده اثری بچشم نمی‌خورد، بلکه شنی سیاه و سخت است که گویی نور آفتاب را می‌مکد. کوه حراء چون موجودی تخیلی بر فراز سرت کمین کرده است. از ستون فقراتش بالا می‌روی. آخرین درختها را با گلهای سپید و برگهای ضخیم و شیری رنگ پشت سر می‌گذاری. از میان سنگ‌ها بالا می‌روی، سنگ‌هایی که بتدریج عظیم تر و صخره‌ای تر می‌شوند، و سرانجام چون دیوارهایی غول آسا راه بر غورشید می‌بینند. مارمولک‌ها مانند سایه آبی رنگند. آنوقت به غله می‌رسی. جاهلیه پشت سرت و صحرای برهوت پیش رویت گسترده است. رو به صحرا تا حدود پانصد پا پائین می‌آیی و به غاری می‌رسی. سقفش آنقدر بلند است که می‌توان در آن ایستاد. و کف‌اش پوشیده از آن شن‌های معجزه‌آسای سفیدرنگ است. از کوه که بالا می‌روی، صدای کبوترهای صحرا را می‌شنوی که ترا بنام می‌خوانند. سنگ‌ها که به زبان خودت سلامت می‌دهند، فریاد می‌زنند ماهوند، ماهوند. وقتی به غار می‌رسی خسته‌ای، دراز می‌کشی و بخواب می‌روی.

* * *

بعد از رفع خستگی بخواب متفاوتی فرو می‌رود. خوابی که خواب نیست، همان حالتی است که آنرا گوش فرادادن می‌نامند. در حالیکه در ناحیه شکم احساس درد و کشیدگی می‌کند، پنداری چیزی زاده می‌شود و اکنون جبرئیل که آن بالا می‌پلکند و پائین را تماشا می‌کرد احساس می‌کند گیج شده است. من که هستم؟ در این لحظات بنظر می‌آید که ملک مقرب درون پیغمبر است. من همان کشیدگی شکم هستم، فرشته‌ای که از ناف آنکه بخواب رفته بیرون می‌افتد. من، جبرئیل فرشته، فرا می‌رسم، در حالیکه ماهوند، خود دیگر، دراز کشیده و در عالم غلصه گوش فرا می‌دهد. ناف من بوسیله بندی درخشان از جنس نور به نافش بسته شده و نمی‌شود گفت کدامیک از ما دیگری را در خواب می‌بیند. ما در کنار بند ناف در دو جهت جاری می‌شویم. امروز جبرئیل علاوه بر قدرت و تمرکز شگرف ماهوند، نوبیدی‌اش را نیز احساس می‌کند: تردیدهایش را، و اینکه پر از نیاز است. ولی جبرئیل هنوز متن را حفظ نشده ... او به گوش فرادادن که در عین حال پرسش است، گوش می‌دهد. ماهوند می‌پرسد: به آنها معجزه‌ها نشان دادیم، اما ایمان نیاوردند. آنها ترا دیدند که بسوی من آمدی. ما هر دو در معرض تماشای مردمان شهر بودیم. تو سیئه‌ام را باز کردی و آنها دیدند چگونه قلم را در آب زمزم شستی و سپس آنرا درون سیئه‌ام جا دادی. بسیاری از آنان این منظره را دیدند، ولی همچنان بت‌های سنگی را پرستش می‌کنند. و شب هنگام که آمدی و مرا همراه خود پرواز کنان به بیت المقدس بردی من بالای آن شهر مقدس پرواز کردم، مگر در بازگشت آن سفر را درست همانطور که بود، با همه جزئیاتش توصیف نکردم تا دیگر تردیدی در معجزه باقی نماند، ولی آنها باز هم به پرستش لات شتافتند. مگر من تاکنون هر چه از دستم برآمده انجام نداده‌ام تا راه پرایشان آسان شود؟ وقتی مرا تا بارگاه الهی رساندی، واله وظیفه سنگین چهل بار دعای روزانه را بر مومنین واجب شمرد، هنگام بازگشت با موسی روبرو شدم و ا و گفت این بار بر شانه مومنین بس سنگین خواهد بود. من چهار بار نزد خداوند بازگشتم و موسی همچنان

می‌گفت این تعداد دعا زیاد است و بهتر است بار دیگر تقاضای خود را تکرار کنم. در چهارمین بازگشت، خداوند تعداد نمازهای واجب روزانه را به پنج بار کاهش داد، و من دیگر باز نگشتم. از اینکه باز به التماس بیافتم شرم داشتم. خدا در رحمتش بعضی چهل بار، به پنج بار نماز روزانه رضایت می‌دهد و آنها هنوز منات را می‌پرستند و عزی را می‌خواهند. دیگر چه می‌توانم بکنم؟ به ایشان چه بگویم؟ جبرئیل پاسخی نداد و ساکت ماند. تراجان هر که دوست داری از من نپرس. اضطراب ماهوند وحشت انگیز است. می‌پرسد: امکان دارد آنها فرشته باشند؟ لات، منات، عزی ... آیا از تیار فرشتگانند؟ جبرئیل، آیا تو خواهانی داری؟ آیا آنان دختران خداوندند؟ و خود راسرزنش می‌کند. آه از این غرور. من مردی مغرورم. آیا این ضعیف است؟ یا به رویای قدرت گرفتار شده‌ام. آیا باید برای رسیدن به عضویت شورا بخودم خیانت کنم؟ آیا این کار خردمندانه است یا عاری از معنی و ناشی از خودخواهی من است؟ من حتی به صداقت شیخ اعتماد ندارم. آیا او می‌داند؟ شاید حتی او هم نداند. من ضعیفم و او قویست. قبول این پیشنهاد دست او را برای خراب کردن من باز می‌گذارد. اما از طرفی برای من نیز منافع زیادی در بردارد. روح مردمان این شهر و همه مردمان جهان، یعنی بقدر سه فرشته ارزش ندارد؟ آیا اله آنقدر انعطاف ناپذیر است که برای نجات بشر حاضر به پذیرفتن سه فرشته دیگر نیست؟ من هیچ نمی‌دانم. آیا خداوند باید مغرور باشد یا فروتن، پرشکوه یا ساده، بخشنده یا طالب؟! او چه مفهومی است؟ و من؟

در نیمه راه خواب، یا در نیمه راه بازگشت به بیداری، جبرئیل فرشته اغلب از این رنج می برد که آنکه تصور می کنیم پاسخها را می داند در این رویاها ظاهر نمی شود. نه. هرگز سروکله اش پیدا نمی شود. همان که وقتی داشتم می مردم، وقتی باو نیاز داشتم، نیاز... و نشان نداد. آنکه مرکز همه چیزهاست و اله انور خدا. هر وقت بنام او از درد و رنج بخود می پیچیم، غایب است. قادر متعال خود را دور نگه می دارد و آنچه مدام بازمی گردد، این صحنه است: پیامبر در عالم خلصه، خروج، بند نور و جبرئیل در نقش دوگانه اش. در عین حال بالانشسته به پائین می نگرد. واز آن پائین به بالا خیره شده، و هردو از اینکه خارج از جهان مادی قرار دارند چنان وحشت زده اند که کم مانند عقلشان را از دست بدهند. و جبرئیل در حضور پیغمبر، در برابر بزرگی او خود را ناتوان می یابد و باخود می گوید من بی پیر بهتر است ساکت بمانم والا ممکن است بدجووری خراب کنم. صدای حمزه: هرگز ترست را نشان نده. فرشتگان نیز چون حاملین آب به این اندرز نیازمندند. ملک مقرب باید آسوده و متین جلوه کند. اگر مقرب خدا از هول صحنه دست و پا شکسته حرف بزند، پیغمبر چه خواهد گفت؟ و آنوقت ناگهان مکاشفه. به این صورت: بدن ماهوند که همچنان در عالم خلصه است یکمرتبه سخت و سفت می شود، رگهای گردنش بیرون می زند و شکمش را با دست می گیرد. نه. این هیچ شباهتی به حمله صرع ندارد. چیزی نیست که بتوان باین سادگی ها توضیح داد. کدام حمله صرع روز را به شب تبدیل کرده، سبب گرد آمدن ابرها شده، هوا را چون شربت غلیظ می کند؟ در همان حال فرشته ای که دارد از وحشت قالب تهی می کند بالا سر مرد دردمند آویزان است. بهتر بود می گفتیم مانند بادبادکی که به نخ طلابی متصل باشد، در فضا آویخته است. کشیدگی. بازهم کشیدگی و حالا معجزه از شکم او، من، از شکم ما شروع می شود. او با همه توان باچیزی گلاویز شده و جبرئیل باردیگر آن قدرت را احساس می کند. اکنون اینجا است.

به فکم زور می آورد. آت را باز و بسته می کند. و آن نیرو که از درون ماهوند برآمده به تارهای صوتی من می رسد و صدا بیرون می آید. نه. صدای من نیست. من هرگز چنین کلماتی را بلد نیوده ام. من سخن ران سطح بالایی نیستم، هرگز هم نخواهم بود. اما این صدای من نیست، فقط یک صداست. دیدگان ماهوند کاملاً باز می شود. تصویری بنظرش می آید و به آن خیره می شود. آهان، درست است. جبرئیل بیاد می آورد. او دارد مرا می بیند. لبهایم می جنبند، لبهایم را می جنبانند. چی؟ کی؟ نمیدانم. چه بگویم. با این وجود بیرون می آید، از دهانم، از گلویم، از میان دندانهایم: آن کلمات را می گویم. پستی خدا بودن به این آسانی ها نیست یار. اما، اما، خدا در این صحنه نیست. خدا خودش می داند من پستی که بودم.

* * *

در جاهلیه یاران ماهوند کنار چشمه زمزم چشم برافش هستند. خالد. حامل آب که مطابق معمول از همه پی صبرتر است، بسوی دروازه شهر می دود تا در آنجا ازدور مراقب رسیدنش باشد. حمزه، مثل همه سربازهای پیر به تنهایی عادت دارد و ثوی خاکها چمپانمه زده، با سنگریزه ها بازی می کند. عجله ای در کار نیست. گاه روزهای متعددی و حتی هفته ها پیدایش نمی شود. و امروز شهر خالیست. مردم همه به چادرهای بزرگ بازار مکاره رفته اند تا در مسابقه شعرا حاضر باشند. سکوت آنقدر عمیق است که فقط صدای سنگریزه های حمزه و بغبغوی یک جفت کبوتر که از کوه حراء آمده اند بگوش می رسد. آنوقت صدای پای دونه ای را می شنوند.

خالد است که با نفس بریده و چهره‌ای گرفته سر می‌رسد. پیامبر بازگشته، اما به زمزم نمی‌آید. حالا همگی برخاسته‌اند. از این رفتار خارج از قاعده برآشفته‌اند. آنها که کنار شاخه‌های نخل و ستونها سنگی انتظار می‌کشیدند، از حمزه می‌پرسد: یعنی امروز پیامی نیست؟ اما خالد که هنوز نفس نفس می‌زند، سر می‌جنباند. "چرا. فکر می‌کنم باشد. ظاهر پیامبر مثل مواقعی است که کلام نازل می‌شود. ولی یا من سختی نگفتم و بسوی بازار مکاره رفت."

حمزه برای جلوگیری از ادامه بحث جلو افتد و مریدان - تاکنون حدود بیست نفر جمع شده‌اند - او را تا مناطق ثروتمند نشین شهر همراهی می‌کنند. حالت چهره‌اشان حاکی از نترستی پرهیزکارانه است. انگار فقط حمزه انتظار رسیدن به بازار مکاره را می‌کشد.

بیرون چادرهای مالکین شترهای خالدار، ماهوند را می‌یابند. با دیدگان بسته ایستاده و عزم خود را برای انجام آن مهم استوار می‌کنند. آنها پراز تشویش و پرسشند، ولی او پاسخ نمی‌دهد و پس از چند لحظه وارد چادر شاعران می‌شود.

* * *

درون چادر، جماعت با رسیدن پیغمبر نامحیوب و پیروان بخت برگشته‌اش واکنشی استهزاه‌آمیز نشان می‌دهند. ولی همین که ماهوند با دیدگان بسته پیش می‌آید، صداهای هو کردن و معوکشیدن قطع می‌شود. چشم نمی‌گشاید، اما گامهای محکم است و بی‌آنکه پایش بلغزد یا به چیزی یا کسی بخورد به صحنه می‌رسد، از چند پله بالا می‌رود و همچنان با چشمان بسته در میان نور قرار می‌گیرد. غزل سرایان، مداحان قصاص، سرایندگان اشعار داستانی یا هجوآمیز - البته بعضی هم اینجاست - با حالتی

ناشی از سرگرمی آمیخته با اندکی نگرانی به ماهوند خوابگرد می‌نگرند. پیروانش میان جمعیت پراکنده‌اند و برای خود جا باز می‌کنند و کاتبین برای رسیدن به نزدیک صحنه و نگارش گفته‌هایش، از یکدیگر پیشی می‌جویند.

ابوسمبل بزرگ بر قالیچه‌ای ابریشمین در کنار صحنه نشسته و برچند بالش تکیه زده و در کنار همسرش هند با گردن بندهای طلای مصری پرشکوه‌تر از همیشه جلوه می‌کند. فرم یونانی نیم رخش مشهور است و موهای سیاهش تا ناک پایش می‌رسد. ابوسمبل برمی‌خیزد و با ادب و نزاکت بسیار خطاب به ماهوند می‌گوید "خوش آمدی ماهوند، ای پیغمبر، ای کاهن." این ابراز احترام رسمی است و برجماعتی که در چادر گرد آمده‌اند تاثیر می‌گذارد. دیگر پیروان پیغمبر را کنار نمی‌زنند، بلکه برای عبورشان راه باز می‌کنند و آنان شگفتزده و نیمه راضی پیش می‌آیند. ماهوند بی‌آنکه دیده بگشاید، شمرده و واضح می‌گوید "دراین جا شاعران بسیاری گرد آمده‌اند و من ادعا نمی‌کنم که یکی از آنان باشم. اما من پیامبرم و ابیاتم از آن وجودی بالاتر از همه این شاعران است."

کاسه صبر جماعت دارد لبریز می‌شود. جای دین در معابد است و جاهلیان نیز مانند زوار در پی تفریح به اینجا آمده‌اند. این یارو را ساکت کنید! بیرونش بیاندازید! اما ابوسمبل بار دیگر به زبان می‌آید "اگر واقعا خدایت با تو سخن گفته، همه دنیا باید گفته‌هایش را بشنود." و درچادر بزرگ فوراً سکوت کامل برقرار می‌شود.

ماهوند با صدا رعد آسا می‌گوید "ستاره" و کاتبین شروع به نگارش می‌کنند. "بنام خداوند بخشنده مهربان!"

در کنار پروین، هنگام طلوع آفتاب: همراهت خطاب نمی‌کنند، به پیراهه نیز نمی‌رود و امیال شخصی‌اش او را به سخن گفتن و نمی‌دارد. این وحی است که بر او نازل شده: آنکه قدرتش بی‌کران است آنرا به وی آموخته.

سالار همه نیروها در افق افراشته ایستاد، آنگاه نزدیکتر شد، نزدیکتر از طول دو کمان، و آنچه را که نازل شد به خدمتگزار خویش الهام کرد.

هنگامیکه چشمانش به آنچه که دید افتاد، دل خدمتگزار پاک بود. پس آیا شما جسارت آنرا دارید که نسبت به آنچه دیده است شبهه‌ای بدل راه دهید؟ من نیز او را کنار درخت سدر که در انشها، در نزدیکی باغ آرامش قرار دارد دیدم. هنگامیکه آن درخت پوشیده بود، دیده برنگرفتم و نگاهم منحرف نشد و برخی از والاترین نشانه‌های خداوند را دیدم.

و سپس بی هیچ درنگ یا تردیدی دو بیت دیگر را نیز می‌خواند،
"آیا به لات و عزی و منا که سومین است اندیشیده‌اید؟ پس از شنیدن نخستین مصراع، هند برمی‌خیزد و شیخ جاهلیه صاف می‌ایستد. ماهوند با دیدگان خاموش قرائت می‌کند آنان پرندگان متعالی‌اند و شفاعتشان واجب است."

مادام که سر و صدا و هیاهو- فریاد، هورا، شایعه، فریادهای حاکی از پرستش الهه ال لات - بالا می‌گیرد و درون چادر بزرگ طنین می‌افکند، جماعت شگفت زده با صحنه مهیج تازه‌ای روبرو می‌شوند: شیخ ابوسمیل دو شست خود را بر لاله‌های گوش می‌نهد و درحالی‌که انگشتانش را تکان می‌دهد با صدای رسا تکرار می‌کند "اله اکبر" و سپس به زانو می‌افتد و پیشانی را با احتیاط بر زمین می‌نهد. همسرش هند نیز بلافاصله از او پیروی می‌کند... خالد، حامل آب، در طول این وقایع کنار در باز چادر ایستاده و اکنون که همه در آنجا اجتماع کرده‌اند، با وحشت می‌نگرد. همه حاضران در چادر و زنان و مردان بیرون از آن ردیف به ردیف زانو می‌زنند. این حرکت از هند و شیخ آغاز شده موج وار همه جا را فرا می‌گیرد. پنداری آن دو سنگ‌ریزه‌هایی بودند که بدرون دریاچه‌ای پرتاب شدند. تا اینکه همه مردم داخل و خارج چادر در برابر پیغمبر چشم بسته که سه الهه حامی شهر را مقدس شمرده به زانو افتاده باسن‌ها را

ندارد. حامل آب که بی اختیار می‌گریزد، بدرون قلب خالی شهرمسه می‌دود و آشکهایش که بر زمین می‌ریزد، چنان آنرا سوراخ می‌کند که انگار نوعی اسید خطرناک با آن مخلوط است.

ماهوند بی حرکت می‌ماند و بر پلک چشمان باز شده‌اش اثری از رطوبت بچشم نمی‌خورد.

* * *

در آتشپ پیروزی ویرانساز سوداگر درچادر بی ایمانان، در شهر قتل‌هایی صورت می‌گیرد که بانوی اول جاهلیه را و او می‌دارد برای ستاندن انتقامی هولناک سالیان دراز در انتظار بهمانه.

حمزه عموی پیغمبر تنها بخانه می‌رفت و میان طلوع و غروب آن پیروزی اندوهناک سرخاکستری‌اش را پائین انداخته بود که صدای غرشی را شنید و تا سرش را بلند نکرد چشمش به شیری سرخ رنگ و غول آسا افتاد که نزدیک بود از برج و باروی بلند شهر برویش بجهد.

برق فسفری پوست سرخش با درخشش ماسه‌های صحرا در هم می‌آمیزد. از پرده‌های دماغش وحشت مکنه‌های منزوی زمین را بیرون می‌دمد و با آب دهانش طاعون می‌پراکند، و هنگامیکه سپاه جسارت کرده به قلب صحرا می‌زند، سپاهیان را می‌بلعد. از میان آخرین نور آبی رنگ شب بطرف حیوان نمرای می‌کشد و از آنجا که سلاح ندارد، خود را برای مرگ آماده می‌سازد. "پیرمائی‌کور حرامزاده. جوانی‌هایم شما گریه‌های بزرگ را دست خالی خفه می‌کردم" وقتی جوانتر بودم، وقتی جوان بودم.

از پشت سر صدای خنده می‌آید و از دور، شاید از برج و باروی شهر نیز صدای قهقهه پگوش می‌رسد. به اطراف می‌نگرد. مانتیکور ناپدید شده و گروهی از جاهلیان که لباس پالماسکه پوشیده‌اند و خندان از بازار مکاره باز می‌گردند، او را در میان می‌گیرند. حالا که این درویش‌ها لات ما را قبول دارند، بهر گوشه و کناری که نگاه می‌کنند، خندهای جدید می‌بیند، مگر نه؟ حمزه می‌فهمد که شی و حشمت انگیز در پیش دارد. به خانه باز می‌گردد و سراغ شمشیر جنگی‌اش را می‌گیرد. به نوکر لاغری که چهل و چهار سال تمام در جنگ و صلح خدمتش را کرده غرولندکنان می‌گوید "بیش از هر چیز در دنیا، از این نفرت دارم که حق را به دشمنانم بدهم. همیشه گفته‌ام بهتر است آن حرامزاده‌ها را بکشیم. برای آن بدمصوب‌ها بهترین راه حل همین است." شمشیر از روزی که به دین برادر زاده‌اش گروید از جلد چرمی‌اش بیرون نیامده، ولی امشب به نوکرش اقرار می‌کند "شیر آزادانه در شهر می‌گردد. صلح باید همچنان انتظار بکشد."

در این آخرین شب فستیوال ابراهیم، جاهلیه پر از لباس مبدل و جنون است. کشتی‌گیران با بدنهای چاق و روغن زده کار خود را پایان رسانده‌اند و هفت شعر انتخابی به دیوارهای خانه سنگ سیاه آویخته است. اکنون روسپیان آوازه‌خوان جای شعر را گرفته‌اند و فاحشه‌های رقصه با بدنهای روغن زده مشغول کارند و کشتی شبانه رخت به نوع روزانه‌اش می‌سپارد. زنان خودفروش با ماسکهای طلایی رنگ نوک پرندگان می‌خوانند و می‌رقصند و رنگ طلا در چشمان درخشان مشتریان منعکس می‌شود. طلا، همه جا برق طلاست، در مشت جاهلیان سودجو و میهمانان لذت جویان، در منقل‌های مشتعل و در دیوارهای ملتهب شهر شب. حمزه دل‌تنگ از میان خیابانهای پر از طلا و کنار زواری که بیهوش افتاده و جیب برها مشغول خالی کردن جیبش‌اند می‌گذرد. صدای عیش و عشرت مستانه را از پشت درهای طلایی و درخشنده خانه‌ها می‌شود و آوازاها و قهقهه‌ها و جرنج جرنج سکه‌ها چون ناسزاهای کشنده آزارش می‌دهد. ولی آنچه را می‌جوید، نمی‌یابد. نه. اینجا نیست. از شادمانی و عشرت نورانی طلا دور می‌شود و دزدانه سایه‌ها را تعقیب می‌کند و انتظار ظهور شیر را می‌کشد.

سرانجام پس از ساعتها جستجو، آنچه را که می‌دانش انتظارش را می‌کشد، در یکی از گوشه‌های تاریک دیوارهای خارجی شهر می‌یابد. حیوانی که در رویا دیده بود، مانتیکور سرخ، با دندانهای سه رجه. چشمان مانتیکور آبی رنگ است و چهره‌ای شبیه به مردان دارد و صدایش به آمیزه‌ای از ترومپت و فلوت می‌ماند. او به تشنگی پاد می‌دود، ناختمانش مانند در بازکن پیچ پیچ است و با دمش تیرهای زهر آگین پرتاب می‌کند. مانتیکور گوشت انسان را بسیار دوست دارد. انگار مشاجره‌ای در پیش است. صدای کشیدن کارد و بهم خوردن دو قلز بگوش می‌رسد. حمزه، خالد، سلمان و بلال را می‌بیند. به آنها حمله کرده‌اند. حمزه اکنون چون شیر شمشیر از نیام می‌کشد، عرشش سکوت را می‌درد. با همه شتابی که پاهای شصت ساله‌اش در توان دارند پیش می‌رود. ماسک چهره حمله‌کنندگان را پوشانده و شناختشان امکان ندارد. شب، شب ماسک هست. هنگامیکه در خیابانهای پر از هرزگی جاهلیه راه می‌رود، حمزه با دلی آکنده از خشم مردان و زنان را در هیئت عقاب، شغال، اسب، شیر دال افسانه‌ای، سمندر، گراز آفریقایی و رخ^۱ دیده است و مارهایی که بجای دم سر دیگری دارند، و گاوهایی بالدار معروف به ابوالهول آشوری از پس کوچه‌ها در برابرش پدیدار گشته‌اند. اجنه و حوریان و شیاطین شهر را در این شب اوهام تب آلود و شهوت قبضه کرده‌اند. ولی اینک در این مکان تاریک است که ماسک‌های سرخ را می‌بیاید، همانهایی را که می‌جست. ماسک مردان شیر صولت را، و به استقبال سرنوشت می‌رود.

۱- پرندۀ بزرگ افسانه‌ای. م.

سه مرید ماهوند در چنگال قفسی خانماستوسز شروع به نوشیدن کردند. از آنجا که عادت به الکل نداشتند، بزودی نه تنها مست، بلکه از خود بی خود شدند و به میدانی رفته، بنا کردند به متلک پراتی به عابرین و آنوقت خالد، حامل آب، در حالیکه خبیث آبش را تاب می داد، رجزخوانی آغاز کرد. می گفت با سلاحی که در دست دارد می تواند شهر را ویران کند. آب جاهلیه کثیف را پاک خواهد کرد و آنرا تا مرز ویرانی شستشو خواهد داد تا از ماسه سفید پاک شهری تازه بنا شود. در این هنگام بود که مردان شیر صولت شروع به تعقیب آنها کردند و پس از پی گردی طولانی، در گوشه ای گیرشان انداختند.

وحشت مستی را از سرشان پرانده بود و به ماسکهای مرگ سرخ خیره شده بودند که حمزه سر رمید.

.... جبرئیل حین تماشای این سستیز، بالای شهر پرواز می کند. حمزه که وارد گود می شود، درگیری پایان می یابد. دو تن از حمله کنندگان قرار را بر قرار ترجیح می دهند و دو تن دیگر مرده بر زمین نقش می بندند. بلال، خالد و سلمان زخمی شده اند، اما زخمهایشان چندان کاری نیست و وخیم تر از آن خبریست که پشت ماسک شیر جسدها پنهان است. حمزه قبل از دیگران آنها را بجای می آورد. "برادران هند. دیگر کارمان ساخته است."

قاتلین مائیکور و آنها که با آب ترور می کنند. پیروان ماهوند در سایه دیوار شهر نشسته می گیرند.

برگردیم به پیغمبر پیامبر سوداگر: اینک چشمانش بساز است. در حیاط اندرونی منزل قدم می زند. خانه همسرش. ولی نزد او نمی رود. همسر حدود هفتاد سال دارد و این روزها بیشتر به مادر می ماند تا به یک آن زن ثروتمند که مدتها پیش ماهوند را استخدام کرده بود تا اداره امور کاروانهایش را بر عهده بگیرد، مهارت در مدیریت نخستین چیزی بود که زن را بسویش جذب کرد. پس از چندی عاشق هم شدند. برای زن داشتن هوش سرشار و موفقیت در شهری که خدایانش مؤنث اند ولی با زنها چون کالا رفتار می شود، چندان ساده نبود. مردان یا از او واهمه داشتند، یا خیال می کردند چنان قوی است که نیازی به توجهشان ندارد. ولی آن جوان نه تنها واهمه نداشت، بلکه از خود ثباتی نشان داد که زن به آن نیاز داشت. جوان یتیم نیز به توبه خود چند زن را در او می یافت. مادر، خواهر، معشوقه، پیشگو و دوست را. هنگامیکه تصور می کرد دیوانه شده، همسرش به آنچه بر او ظاهر می شد ایمان آورد و به او گفت "این ملک مقرب است و زائیده ذهن تو نیست. این جبرئیل است و تو پیامبر خداوندی."

ماهوند اینک توان دیدار همسرش را ندارد و همسر او را از پشت پنجره مشبک سنگی می نگرد. احتیاج دارد قدم بزند. در حیاط راه می رود و گامهایش ناخودآگاه نقش های هندسی، بیضی، دوزنقه، لوزی و دایره رسم می کند، در حالیکه همسرش زمائی را بیاد می آورد که همراه کاروان از سفر بازمی گشت و قصه هایی را که در واحه های میان راه شنیده بود باز می گفت. پیغمبری بنام عیسی از زنی که مریم نامیده می شد بی آنکه پدر داشته باشد، زیر درخت نخلی، در صحرا بدنیا آمده بود. قصه ها برای چند لحظه برقی در نگاه دور و فاصله جویش بوجود می آورد و محو می شد. هیجانش را بیاد می آورد: شوری که در میاحه نشان می داد. اگر لازم بود تمام شب را بیدار می ماند و استدلال می کرد که زندگی در روزگار چادر نشینی قدیم بهتر از وضع کنونی در این شهر طلا بوده که مردمانش نوزادان دختر را میان صحرا رها می کردند. در قبائل قدیم حتی به فقیرترین یتیمان هم رسیدگی می کردند. می گفت خداوند در صحرا جای دارد، نه در

این مکانی که سقوط حکم فرماست. و زن می گفت بمن که با تو موافقم عشق من، اما دیر وقت است و فردا باید به حسابها برسی.

زن در جریان خبرهاست و هرچه ماهوند درباره لات، منات و عزی گفته شنیده است. مگر چه عیبی دارد؟ قدیم ها می خواست دختران نوزاد جاهلیه را نجات دهد، حالا چرا دختران الله را زیر بال و پر نگیرد؟ ولی بعد از این سوال سری تکان می دهد و سنگین به دیوارسنگی مشبک تکیه می دهد. آن پائین شوهری در اشکال شش ضلعی، متوازی الاضلاع، ستاره شش پر و بعد در نقش های آسترهای چون هزار تو (لابیرنت)، گام می زند. در اشکال بی نام، پنداری توان یافتن خطی ساده را ندارد. با این وجود، چند لحظه بعد، وقتی مجددا به حیاط می نگرد، او رفته است.

* * *

پیغمبر در میان ملاقه های ابریشمین، در اطاقی که هرگز ندیده با سردرد بیدار می شود. بیرون پنجره آفتاب به سمت الراس نزدیک می شود و پیکری پوشیده در شنلی سیاه و کلاه دار به سفیدی دیوار تکیه داده است. و با صدایی قوی اما آهسته و نرم می خواند. ترانه هماتست که زنان جاهلیه وقتی مردان به جنگ می روند طبل زنان می خوانند:

به پیش، و ما شما را در آغوش می فشاریم

می فشاریم، می فشاریم

به پیش، و ما شما را در آغوش می فشاریم

و قالی های نرم زیر پاتان می گسترانیم

عقب گرد، و ما ترکتان می گوئیم

عقب گرد، و ما دیگر عشق نمی ورزیم

حتی در بستر انس

صدای هند است. برمی خیزد، می نشیند و می بیند که زیر ملاقه های خامه گون برهنه است. هند را صدا می زند "بمن حمله کرده بودند؟" هند پسویش می چرخد و از آن لبخندهای مخصوص می زند، بعد ادایش را در می آورد "حمله؟" و دستها را بهم می کوید تا خدمتکاران صبحانه بیاورند. چاپلوسانه می آورند و بعد جمع می کنند و با گامهای کوتاه خارج می شوند. ماهوند را کمک می کنند تا ردای ابریشمین سیاه و طلایی را بپوشد و هند نگاهش را با ژست مبالغه آمیزی برمی گرداند. ماهوند باز می پرسد "سرم. چیزی بر سرم کویده اند؟ زن سرش را پائین انداخته، کنار پنجره ایستاده، در نقش بانوی باوقار به استهزاء می گوید "آه پیامبر، پیامبر، عجب پیامبر بزدلی هستی. مگر نمسی شود با پای خودت به اطاق من آمده باشی؟ به خواست خودت. نه. البته که چنین چیزی ممکن نیست. می دانم از من نفرت داری." ولی ماهوند به این بازی تن نمی دهد. می پرسد "مرا زندانی کرده اید؟" و هند باز می خندد "مگر خل شده ای؟" و بعد شانه بالا می اندازد و سرم می شود "دیشب داشتم در خیابانهای شهر قدم می زدم، ماسک بر چهره داشتم و می خواستم جشن را تماشا کنم، و آنوقت به چه برخوردم؟ پایم به بدن بیهوش تو خورد و نزدیک بود سکندری بروم. مثل مست ها کنار خیابان افتاده بودی. خدمه را پی تخت روان فرستادم و ترا به منزل آوردم. حالا تشکر کن."

"متشکرم"

"فکر می کنم ترا نشناخته بودند، والا شاید تا حالا زنده نمی ماندی. خودت که دیدی شهر دیشب چگونه بود. مردم زیاده روی می کنند. برادرهای خودم هنوز بخانه برنگشته اند."

اینک بخاطر آورد گردش بی پروا و مشوشش را در آن شهر فاسد. به مردمانی که تصور کرده بود روحشان را نجات بخشیده خیره گشته و نشال های سیمرغ،

ماسک‌های شیطان، اسب افسانه‌ای و شیر بالدار را تماشا کرده بود. خستگی آن روز طولانی که از کوه حراء پائین آمده، تا شهر پیاده رفته و فشار وقایع را در چادر شعرا تحمل کرده بود، و سپس خشم و تردید مریدان را، او را به پریشانی کشیده متقلبش کرده بود. همه چیز را بیاد آورد. "من بیهوش شدم."

هند نزدیکتر می‌آید، پیش روی او روی تخت می‌نشیند و با انگشتش از شکاف ردا سینه ماهوند را نوازش می‌کند و به زمزمه می‌گوید "بیهوشی. این نشانه ضعف است ماهوند. مگر تو سست و ناتوان شده‌ای؟"

و پیش از آنکه پاسخ گوید انگشت نوازشگر را برلبهایش می‌نهد "هیچ مگو ماهوند، من همسر شیخ هستم و هیچیک از مادیستان تو نیستیم. در جاهلیه مردم خیال می‌کنند شوهرم آدم زرتنگی‌ست، درحالی‌که او مردی ضعیف النفس است. من او را بهتر می‌شناسم. خوب می‌دانند من معشوق دارم، ولی بروی خودش نمی‌آورد، چون به صلاحش نیست. خانواده من حافظ معاينند، معاين لات، عزى و منات. می‌خواهی آنها را مسجد بشايم؟ آنها فرشتگان جدید تو اند." از طرفی هندوانه تعارف می‌کند و می‌خواهد قطعه‌ای را با دست خود به دهانش نهد، اما او مانع می‌شود و قطعه را خود به دهان می‌برد و می‌خورد. زن ادامه می‌دهد "آخرین معشوق من بعل جوان بود." آثار خشم را در چهره ماهوند می‌بیند و با رضایت ادامه می‌دهد "بله، شنیده‌ام که به پر و پای تو پیچیده، اما آن جوان اهمیتی ندارد. نه او نه ابوسمبل، هیچیک نمی‌توانند با تو برابر باشند. ولی من می‌توانم. ماهوند می‌گوید "باید بروم" هند پاسخ می‌دهد "بزودی" و بسوی پنجره باز می‌گردد. پیرامون شهر چادرها را جمع می‌کنند، کاروانهای طولانی شتر آماده رفتن می‌شوند. قافله ها و اربابه ها برای عبور از صحرا براه افتاده‌اند. کاروان‌وال پایان یافته است. باز بطرف ماهوند برمی‌گردد.

تکرار می‌کند "من با تو برابرم، ولی درعین حال نقطه مقابلت نیز هستم. من ناتوانی تو را نمی‌خواهم. تو نباید آن کار را می‌کردی." ماهوند به تلخی می‌گوید "اما منافعش را شما می‌برید ... دیگر خطری در آمد معاينتان را تهدید نمی‌کند."

هند برمی می‌گوید "انگار متوجه نیستی." نزدیک میشود و چهره‌اش را جلو صورت ماهوند پیش می‌آورد "اگر تو هوادار الهی، متهم طرفدار ال لاثم و او به خدای تو که الهه ها را مقدس قلمداد می‌کند اعتقادی ندارد. ضدیت او با خدای تو بنیادی، همیشگی و فراگیر است. جنگ میان من و تو نمی‌تواند با متارکه پایان یگیرد. آنها چه متارکه‌ای! خدای تو وجودی برتر است که بنده نوازی می‌کند و می‌بخشاید. ال لات کمترین تمایلی ندارد دختر او باشد، او خود را با الهه برابر می‌داند. همانطور که من با تو برابرم. برو از بعل پیرس. او ال لات را خوب می‌شناسد، همانطور که مرا می‌شناسد."

ماهوند می‌گوید "پس شیخ می‌خواهد زیر قولش بزند."

هند به طعنه می‌گوید کسی چه می‌داند؟ خودش هم هنوز نمی‌داند. باید اطراف و جوانب را بسنجد. گفتیم که، آدم ضعیفی‌ست اما تو می‌دانی که من حقیقت را می‌گویم. میان الله و سه الهه ما صلح نمی‌تواند برقرار باشد، چون که من نمی‌خواهم. می‌خواهم بجنگم. جنگ تا پای مرگ. من اینم. و اما توجه هستی؟"

ماهوند می‌گوید "تو ماسه‌ای و من آب. آب ماسه را می‌شوید و کنار می‌زند." جواب می‌دهد "و صحرا آب را هم جذب می‌کند. دور و برت را نگاه کن." چیزی از رفتش نگذشته که مردان زخمی خود را به قصر شیخ می‌رسانند و با ته مائده جاسارتشان به هند اطلاع می‌دهند که حمزه پیر برادرانش را کشته است. ولی دیگر پیامبر را نمی‌توان هیچ کجا یافت. او باردیگر آهسته بسوی کوه حراء براه افتاده است.

جبرئیل خسته که می‌شد دلش می‌خواست مادرش را بخاطر این لقب لعنتی فرشته بقتل برساند. اینهم شد لقب! التماس می‌کند، به که؟ برای چه؟ که از دست این شهر رویایی قصرهای ماسه‌ای و شیرهایی که سه رج دندان دارند خلاص بشود. دیگر شستن قلب پیامبران، تعلیم قراعت و دادن قول بهشت برای هفت پشتش کافیست. پس کی این مکاشفات و الهامات تمام می‌شود؟ فی‌نی‌تو، ختم شد. دلش برای یک خواب سیاه بی‌رویا لک زده. این رویاهای مادرچنده. همه مشکلات نوع بشر مربوط به اینهاست. در سینما هم همینطور است. اگر من خدا بودم قدرت خیالیایی را از مردم می‌گرفتم و آنوقت شاید حرامزاده مفلوکی که من باشم، می‌توانستم یک شب راحت سرم را زمین بگذارم و بخوابم. برای مبارزه علیه خواب چشمتش را بزور باز نگاه می‌دارد و آنقدر مژه نمی‌زند تا قسمت بنفش شبکیه‌اش کم رنگ می‌شود و دیگر چیزی نمی‌بیند. اما هرچه باشد انسان است و بالاخره به سوراخ خرگوش می‌افتد و از سرزمین عجایب سر در می‌آورد. منظور بالای کوه است. سوداگر دارد پیدا می‌شود و بار دیگر خواست و نیازش پدیدار است. اما این بار نه در فک‌ها و صدای من، بلکه در همه اندامم. او مرا به اندازه خودش کوچک می‌کند و پسوی خود می‌کشد. نیروی جاذبه‌اش باور نکردنیست. بدمصّب آنقدر قویست که انگار یک میلیون ستاره است... و بعد جبرئیل و پیغمبر دست و پنجه نرم می‌کنند. هردو برهنه‌اند و در آن غار با ماسه‌های سفید و نرمش در هم می‌پیچند و می‌غلطند. شن‌های اطرافشان مانند نور درفضا پخش می‌شود. پنداری می‌خواهد وضعیتم را بسنجد، سبک و سنگین می‌کند. انگار این منم که دارم امتحان پس می‌دهم. ماهوند درغاری در پانصد پایی قله کوه حراء با جبرئیل دست و پنجه نرم می‌کند، او را به این طرف و آن طرف پرتاب می‌کند، و بگذارید بگویم، دیگر جایی نمائده که دست نبرده باشد. زبانش درگوشم رفته و مشتش به تخم‌هایم خورده. هرگز کسی را چنین خشمگین ندیده‌ام. او باید بهر قیمت شده بداند و من هیچ ندارم به او بگویم. بدنش در برابر من سلامت و ورزیده

است و دست کم چهار برابر من می‌داند. اگرچه شاید هردو از راه شنیدن آموخته باشیم، اما واضح است که شونده بهتر است، پس چاره‌ای نیست. همینطور بهم می‌پریم و غلت می‌زنیم و چنگ می‌اندازیم. او کمی زخم و زیل شده، اما پوست من مثل پوست نوزادان صاف است. امکان ندارد بتوان فرشته‌ای را روی یکی از این بوته‌های بدمصّب خارگیر انداخت، یا به سنگی کوبیدش و له و لورده‌اش کرد. از این گذشته تماشاچی هم دارد. آجنه، عفریت‌ها و هرچه از اینها که فکر کنید روی سنگها نشسته‌اند و کشتی را می‌پایند. درآسمان هم سه موجود بالدار که شبیه مرغ ماهیخوارند دیده می‌شوند. البته بستگی دارد از کدام طرف نگاه کنیم و نور چگونه بیافتد، چون به قو یا زن هم شبیه‌اند. ماهوند تمام می‌کند.

بعد از اینکه ساعتها، بلکه هم هفته‌ها کشتی گرفتند. فرشته ماهوند را بر زمین می‌خکوب کرد. خودش اینرا می‌خواست. اراده اش وجود مرا فرا گرفته و آنقدر نیرو می‌داد که روی زمین نگاهش دارم. بخاطر اینکه ملک مقرب نمی‌تواند در چنین نبردی بازنده باشد. چون که درست نیست، فقط شیاطین شکست می‌خورند. بنابراین بمحض اینکه زمینش زدم بنا کرد از شادی گریستن و آنوقت حقه قدیمی‌اش را زد. دهان مرا بزور باز کرد تا صدا، همان صدا یاردیگر دوبیاید ویر سراپایش فروبریزد. پنداری دارم فی‌منم.

* * *

پس از کشتی با جبرئیل ملک مقرب، ماهوند پیغمبر هلاک از خستگی بخوابی که همیشه بعد از مکاشفه دست می‌دهد، فرو می‌رود ولی این بار زودتر از همیشه سرحال می‌آید. وقتی در آن بیابان افراشته بهوش می‌آید، هیچکس در اطرافش نیست. دیگر موجودات بالدار روی سنگها قوز نکرده‌اند. اهمیت خبر بحدیست که از جا می‌پرد. به

صدای بلند خطاب به فضای خالی می‌گوید "آن شیطان بود و یا یانش آنرا به حقیقت می‌پیوندند" آندفعه شیطان بود. اینست آنچه هنگام گوش فرا دادن شنیده است. شیطان حیلۀ بکار زده و در هیئت جبرئیل بر او ظاهر شده. باین خاطر آیاتی که از برکرده بود، همانهایی که در چادر شعرا خوانده بود، آیات واقعی نبودند، بلکه نقطهٔ مقابل و شیطانی آیات بودند. نه خدایی، بلکه شیطانی. با شتاب هرچه تمامتر به شهر باز می‌گردد تا بطلان آن آیاتی را که بوی گند گوگردشان آدم را خفه می‌کند، اعلام کند، تا برای ابد از همهٔ نوشته پاک شوند و شاید قسط در یکی دو کلکیون سنت‌های قدیمی، آنهم از آن کلکیونهایی که چندان قابل اعتماد نیستند، باقی بمانند و مفسرین جزمی در انکارشان بکوشند. ولی جبرئیل که آن بالاها می‌پلکند و از بالاترین زاویهٔ دورین به صحنه می‌نگریست، راز کوچکی را می‌داند. فقط یک چیز خیلی کوچک که در اینجا کاردست آدم می‌دهد. این که: هر دو دفعه خودم بودم بابا، بار اول من بودم، بار دوم هم خودم بودم. هردو سلسله آیات، هم آیات اولی و هم آیات سری دوم در رد آنها، بیت وضد بیت، آیات بد و آیات خوب، همه شان. و ما می‌دانیم دهانم از چه طریق باز و بسته می‌شد.

ماهوند شتابان در راه جاهلیه زیر لب می‌گوید "بار اول کار شیطان بود، اما این بار فرشته بود. شک ندارم. خودش بود که مرا در کشنی زمین زد." مریدان در دره، در نزدیکی کوه حراء متوقفش می‌کنند تا خشم هند را هشدار بدهند. می‌گویند به نشان عزا رخت سفید پوشیده و گیسوان سیاهش را باز کرده تا مانند طوفان دور و برش موج بزند و یا در گرد و خاک بدنالش کشیده شود و جای پایش را پاک کند. و اکنون به روح مجسم انقلاب شباهت یافته. آنها همگی از شهر گریخته‌اند و حمزه نیز پنهان شده است. اما شایع است که ابوسمیل هنوز به خواست زنش که می‌گوید خون را با خون باید شست، تسلیم نشده و مشغول سبک و سنگین کردن قضیهٔ ماهوند و سه الهه است ماهوند برغم اندرز پیروانش به جاهلیه باز می‌گردد و

صاف بخانهٔ سنگ سیاه می‌رود. پیروان نیز با وجود ترس و وحشتشان او را دنبال می‌کنند. جمعیت به امید رسوایی تازه پا بریدن دست و پا و یا یکی از این قبیل تفریحات به دور و برشان جمع می‌شوند و ماهوند مایوسشان نمی‌کند.

در برابر مجسمه‌های سه الهه می‌ایستد و بطلان آیاتی را اعلام می‌کند که شیطان در گوشش زمزمه کرده است. این آیات از متن حقیقی از قرآن حلف می‌شوند و آیات تازه‌ای جایشان را می‌گیرد.

ماهوند قراعت می‌کند "آیا او دختر می‌آورد و شما پسر؟ این چگونه تقسیمی است؟ اینها نامهایی هستند که شما درعالم رویا دیده‌اید. شما و پدرانتان. الهه هیچ مقامی به آنان ارزانی نمی‌دارد.

و جماعت منحیر خانه را ترک می‌گویند. چنان مائشان برده که بخود نمی‌آیند و سنگی بر نمی‌دارند تا به او پرتاب کنند.

* * *

ماهوند پیغمبر پس از انکار آیه‌های شیطانی بخانه باز می‌گردد. مجازاتی انتظارش را می‌کشد. نوعی انتقام. انتقام که؟ روشن است یا تیره؟ خوش جنس است یا بد جنس؟ انتقامی که معمولاً گریبان بی‌گناهان را می‌گیرد. همسر پیغمبر که هفتاد سال دارد کنار پنجرهٔ سنگی مشبک راست نشسته، پشتش را به دیوار تکیه داده و بازندگی وداع گفته است.

ماهوند غرق ماتم در را بروی خود می‌بندد و هفته‌ها هیچ نمی‌گوید. بنظر هند سیاستی که شیخ جاهلیه برای پی‌گرد قاتل در پیش گرفته، بی‌اندازه کند پیش می‌رود. نام دین جدید "تسلیم" است. ابوسمیل فرمان داده که پیروان آن باید به

جدایی از بقیه مردم و زندگی در فلاکت بارترین محله زائغه نشین شهر تن در دهند. از آن گذشته، رفت و آمدشان در هنگام شب، مانند مواقعی که حکومت نظامی برقرار است، ممنوع اعلام شده. حق کارکردن نیز ندارند. ازسوی دیگر مردم هم بدرفتاری را از حد گذرانده‌اند. به زنانشان در فروشگاهها تفت می‌کنند، دسته‌ای از ترکهای جوان که شیخ مخفیانه کنترل و حمایتشان می‌کند، آزارشان می‌دهند و شب هنگام به اطاقشان آتش پرتاب می‌کنند تا خفته‌گان از همه جا پی خبر در آتش بسوزند. با اینحال یکی از تضادهای آشنای تاریخ سبب می‌شود که بر تعداد مومنین روز بروز افزوده گردد، مانند گیاهی که هرچه شرایط جوی و وضع خاک بدتر باشد، بنحو معجزه‌آسایی سریعتر و بهتر رشد می‌کند.

اهالی واحه یصرب در شمال پیشنهادی می‌کنند: یصرب به آن دسته از "تسلیم شدگان" که مایل به ترک جاهلیه اند مسکن می‌دهد. حمزه معتقد است که چاره‌ای جز رفتن ندارند. "تو هرگز نمی‌توانی پیامت را در اینجا به آخر برسانی، برادرزاده. بحرفم گوش کن. هند تا وقتی زیانت را از حلقومت بیرون نکشد راضی نمی‌شود. نخواستم از بریدن، ببخشید، تخم‌های خود چیزی بگویم.

ماهوند که در ماتم‌کده‌اش با خاطرات گذشته‌ها تنها مانده بود قبول می‌کند و مومنین می‌روند تا خود را برای ترک جاهلیه آماده سازند. اما خالد، حامل آب، باز می‌ماند. پیغمبر با چشمان گود رفته منتظر است تا حرفهایش را بشنود. با اندکی دستپاچگی می‌گوید "پیامبر، من بتو شک کردم، ولی تو خردمندتر از آن بودی که ما تصور می‌کردیم. ابتدا می‌گفتم ماهوند اهل سازش نیست، و تو سازش کردی. سپس گفتم ماهوند بما نارو زده، ولی تو حقیقت ژرفتری را برای ما به ارمغان آوردی. تو خود شیطان را نزد ما آوردی تا بتواتیم اعمال آن موجود پلید را مشاهده کنیم و ببینیم چگونه بدست حق از پا در می‌آید. تو به ایمان ما غنا بخشیدی. مرا برای آنچه در ذهنم می‌گلشت ببخش."

ماهوند از اشعه خورشید که از پنجره بدرون آمده دور می‌شود "بله"، تلخی و بدگمانی در کلامش موج می‌زند. "من کارخارق العاده‌ای کردم. حقیقت ژرف‌تر، آوردن شیطان. کارهای من همیشه همینطور بوده است."

جبرئیل از بالای کوه حراء مومنین را تماشا می‌کند که از جاهلیه دور می‌شوند. آنها شهر خشکی را به مقصد جایگاه خنکی نخلستان و آب، آب و آب ترک می‌گویند و در دسته‌های کوچک بی آنکه چیز زیادی بردارند، از میان امپراطوری خورشید می‌گذرند. امروز اولین روز از نخستین سال زمان نوین است. مادام که پیش می‌روند، زمان قدیم پشت سرشان می‌میرد و زمان نو در انتظارشان به هستی می‌پیوندد. در یکی از روزها ماهوند نیز ناپدید می‌شود. خبر گریز تسلیم شدگان که در جاهلیه می‌پیچد، یعل قصیده‌ای برسم وداع می‌سراید:

امروزه "تسلیم"

چگونه استنباط می‌شود؟

چون مفهومی پراز وحشت

چون مفهومی که می‌گریزد

ماهوند به واحه خود رسیده است، ولی جبرئیل از این شانس‌ها ندارد. اکنون غالباً خود را بالای کوه حراء تنها می‌یابد. ستاره‌های سرد دنباله دار شش‌شوی می‌دهند و سه موجود بالدار، لات، منات، عزی از فراز آسمان شب فرود می‌آیند و دور و برش بال می‌زنند، به چشمش چنگ می‌اندازد، گازش می‌گیرند و موها و بالهایشان را چو شلاق بر بدنش می‌کوبند. دستها را برای حفظ خود بلند می‌کند، ولی آنان انتقامجویانی خستگی ناپذیرند و هر بار که می‌خواهد استراحت کند و فکر محافظت را فراموش می‌کند پسرانش می‌آیند. در دفاع از خود تلاش می‌کند، ولی آنها سریعتر و زورگترند و بال دارند.

او شیطانی ندارد که بتوان باطلش کرد و درعالم رویا قادر نیست تنها با خواست و اراده دورشان کند.

پیرزن در سکوت اندیشید، من می‌دانم روح یعنی چه. نامش رزّا دایموند^۱ بود و هشتاد و هشت سال داشت. با آن دماغ متقارری‌اش، چشم‌هایش را تنگ کرده از پنجرهٔ نمک سود اطاق خوابش به بیرون می‌نگریست و دریا و ماه کامل را تماشا می‌کرد. باز سری تکان داد و اندیشید، از آن گذشته می‌دانم روح چه چیز نیست. از آن صداهای ترسناک یا ملافهٔ سفیدی که تکان می‌خورد نیست. اینها همه‌اش حرف مفت است. اما شیخ واقعا چیست؟ کار ناتمام. همین. شیخ کار ناتمام است. آنوقت پیرزن با صدو هشتاد سانتیمتر قد، پشت صاف و بی قوز و موهای کوتاه مردانه، گوشه‌های لبش را پائین داد و با رضایت از این ظاهر تراژیک لب ورچید و شال آبی رنگ بافتی را بدور شانه‌های استخوانی‌اش سفت پیچید و چشمان بی‌خوابش را لحظه‌ای هم گذاشت تا برای باز یافتن یاد گذشته‌ها دعا کند. به اتماس گفت، بیاید کشتی‌های نورمن، تو بیا، ویلی کنکه.^۲

نهمصدسال پیش همهٔ اینها زیر آب بود. این تکه از ساحل ویلاژ اختصاصی که راه شیب‌دار سمت ویلاهایش را تخته پوش کرده‌اند. ویلاهایی که رنگ دیوارهایشان پوسته پوسته شده و آتبار قایق‌هایشان از شکل افتاده است و پر از صندلی‌های زینتی، قاپ‌های خالی عکس، جعبه‌های قدیمی بیسکویت با دسته‌نامه‌های روبان زده، لباس

1- Rosa Diamond

2- Willy the Conk

زیرهای ابریشم توردوزی نفتالین زده، کتابهای دخترانی که روزی جوان بودند و صفحات آنرا از اشک خیس می‌کردند، چوب‌های لکراس^۱، آلبومهای تمبر و همهٔ صندوقچه‌های گنجینهٔ خاطره‌ها و زمانهای گمشده. خط مرزی ساحل تغییر کرده و حدود یک مایل عقب نشسته بود، بطوریکه نخستین قصر نورمن، در انزو، بدور از آب رها شده و اکنون اطرافش را باتلاق فرا گرفته است. باتلاقی که مصیبت انواع و اقسام تب نوبه را در اثر سرما و رطوبت و گل و شل به مالکان طائون زده‌ای که همچنان در اسمش چیست، ملک خود بسر می‌بردند، نازل می‌کند. او، همان پیرزن قصر را مانند بقایای ماهی‌ای می‌یافت که جزری عطیق به آن خیانت کرده و یا چون هیولایی دریایی که زمان به سنگ تبدیلش کرده باشد.

نهمصد سال! نه قرن پیش، کشتی‌های نورمن از میان خانهٔ این زن انگلیسی عبور کرده بودند. در شبهایی که هوا صاف و بدر تمام بود، پیرزن به انتظار اشباح درخشان می‌نشست. این بار نیز بخود اطمینان داد که پشت پنجره بهترین مکانیست که می‌توان ورود کشتی‌ها را تماشا کرد. در این سن پیری، تکرار راحتش می‌کرد و تکرار کلماتی که خوب می‌شناخت، مانند "کار ناتمام" و "بهترین جا" سبب می‌شد خود را جامد، تغییرناپذیر و ابدی ببیند، درحالی‌که خوب می‌دانست پراز عیب است و فراموشی آورده است. وقتی بدر تمام بر می‌آید، در آن سیاهی قبل از سپیده است که موج بزرگ بادبانها، برق پاروها، و خود فاتح ایستاده برسینهٔ کشتی می‌آیند، از میان موج شکن چوبی و چند قایق واژگون می‌گذرند. بله، من در زندگی خیلی چیزها دیده‌ام و همیشه هم این استعداد را، نیروی دیدن اشباح را داشته‌ام. فاتح با آن کلاه چند گوش دماغ فلزی‌اش از در ورودی خانه می‌گذرد و از میان ظروف کیک خوری و ککناپه‌های قدیمی عبور می‌کند، مانند پژواک ضعیفی‌ست که درون این خانهٔ خاطره‌ها و آمال می‌پیچد و بعد چون گورساکت می‌شود.

Locross - 1 نوعی بازی با توپ در کانادا. م.

وقتی کودک بودم، در بتل هیل^۱، دوست داشت همیشه همانطور لفظ قلم تعریف کند - در گذشته، کودکی تنها بودم که یکباره، بی آنکه برایم غریب باشد، خود را میان جنگ یافتم. کشتی‌های جنگی، گرز، نیزه، پسرهای یورساکسون که در عنفوان جوانی کشته می‌شدند، هارولد ارووی^۲ و ویلیام که دهانش پراز ماسه شد. بله، همیشه این استعداد، نیروی دیدن اشباح. داستان روزی در بچگی رزا که صحنه جنگ هاستینگز^۳ بنظرش آمده بود، برای پیرزن به یکی از نشانه‌های تعیین‌کننده وجودش تبدیل شده بود. اگرچه آنقدر آنرا تعریف کرده بود که دیگر هیچکس، ازجمله خودش، نمی‌توانست با اطمینان خاطر قسم بخورد که واقعیت داشته یا نه. ذهن تعلیم دیده رزا همچنان مشغول بود. با خود می‌گفت، بعضی وقت‌ها خیلی دلم برایشان تنگ می‌شود. *Lea beaux jours*^۴ آن روزهای عزیز مرده. یاردیگر چشمان پرخاطرهایش را بست. ولی وقتی دوباره گشود، در کنار آب دید، بله، انکار نمی‌شود کرد، دید چیزی تکان می‌خورد.

هیجان زده با صدای بلند گفت "باور نکردنیست!" - "غیرممکن است" - "نمی‌تواند او باشد." با پاهای بدون لرزش، درحالی‌که پالانه‌اش به میل و دیوار می‌خورد، به جستجوی کلاه، مانتو و عصایش رفت. در همان وقت، در ساحل سرد و یخ زده، جبرئیل فرشته با دهانی پر از، نه ماسه، بلکه برف، بهوش آمد.

پوتویی!

جبرئیل ترف کرد و ازجا پرید. پنداری زیادی خلط او را به جلو می‌راند. بعد - همانطور که قبلاً گفتیم - تولد چمچا را تبریک گفت و شروع کرد به تکاندن برف از

-
- 1- Battle Hill
2- Harold Arroweye
3- Hastings
4- روزهای زیبا

آستین‌های خیس پیراهن بنفشش. آنوقت درحالی‌که این پا و آن پا می‌کرد با صدای بلند گفت "پار، ای خدا، پیخود نیست این بدمصبا دلشان مثل یخ سرد است." بااینهمه چیزی نگذشت که شوق و ذوق یافتن آنهمه برف دور و برش پندگمانی اولیه را از میان برد. چون هرچه باشد مردی استوایی بود و با آن هیکل سنگین و خیس بنا کرد و رجه و رجه رفتن. گلوله برف بود که بطرف رفیق همراهش که دمر افتاده بود پرتاب می‌کرد، پنداری آدم برفی ست و آواز کرسمس، جینگل بلز^۱ را پرصدا و کشدار می‌خواند. نخستین نشانه‌های سحر در آسمان دیده می‌شد و در این ساحل دنج لوسیفر^۲ ستاره صبح می‌رقصید.

در اینجا باید اضافه کنم که به علت نامعلوم بوی بد نفسش از بین رفته بود... جبرئیل شکست ناپذیر، که خواننده احتمالاً در رفتارنش نشانه‌های هذیانی اختلال ناشی از سقوط اخیر را می‌بیند، همچنان فریادکنان گفت "بلند شوماماتی، پاشو و مثل خورشید بدرخش! بلند شو برویم ببینیم اینجا چه خبر است." پشت به دریا کرد تا خاطره هولناک سقوط را بیادش نیاورد و برای وقایع آینده آماده شود. جبرئیل که همیشه تشنه چیزهای نو بود اگر می‌توانست و بیرقی در اختیار داشت، حتماً آنرا همانجا نصب می‌کرد تا بنام "کسی چه می‌داند" که این سرزمین سفیدپوش را سرزمین نو یافته خویش بخواند. به التماس افتاد "سپونو، ده بجنب بابا، مگر مرده‌ای بدمصب." و با این گفته بلافاصله بخودش آمد. بسوی هیکل صلدین که دراز به دراز افتاده بود خم شد، اما جرات نکرد لمسش کند. به اصرار گفت "حالا نمیر چامچی جون، حالا که اینهمه راه آمده‌ایم نمیر." صلدین نمرده بود ولی می‌گریست و اشکهای ناشی از شک و ضربه سقوط روی صورتش یخ می‌زد. تمام بدنش را پوسته‌ای از یخ پوشانده بود که چون شیشه صاف بود. وضعش به کابوس بیشتر شباهت داشت. در حالت نیمه هشیاری

-
- 1- Jingle Bells
2- Lucifer

کشنده‌ای که از پائین بودن حرارت بدن ناشی می‌شد، وحشت کابوس‌آسای ترکیدن و دیدن خونی که از ترک‌های یخ بیرون خواهد زد، و ورآمدن پوستش همراه با ورقه‌های یخ دهنش را فرا گرفته بود. از این گذشته، پراز سوال بود. آیا ما واقعا، منظورم اینست که وقتی تو با بازوهایت بال می‌زدی، آنوقت، بعد آب، یعنی می‌خواهی بگویی واقعا مثل سینما بود؟ یعنی چارلتون هستون چوب دستی‌اش را بلند کرد که ما بتوانیم از کف اقیانوس رد بشویم؟ نه، این که نمی‌شود، غیر ممکن است. ولی اگر اینطور نبود، پس چطور بود؟ یا این که شاید از زیر آب پریان دریایی همراهی کردند و چنان از میان دریا گذشتیم که پنداری ماهی یا شیخ هستیم. واقعیت این بود؟ آری یا نه؟ من باید ... ولی وقتی چشمات را گشود، همه پرسش‌ها چون رویایی محو می‌نمود، بطوریکه نمی‌توانست بخوبی آنها را در ذهنش بیان کند؛ گویی دم هر سوال در ذهنش می‌جنبید و بعد چون پره زیردریایی ناپدید می‌شد. بعد نگاهش به آسمان افتاد و دید برنگ دیگرست. رنگی که نیاید باشد. آسمان رنگ نارنجی خونی بود با لکه‌های سبز و سرف برنگ آبی جوهری بود. سخت مژه زد، ولی رنگ‌ها همانطور باقی ماندند. داشت نتیجه می‌گرفت که از آسمان به بیرون، به مکانی پلید، جایی دیگر، نه انگلستان، شاید هم غیرانگلستان، منطقه‌ای ساختگی، قصبه‌ای تباه و یا سرزمین یا حالتی دگرگون فرو افتاده. شاید، خلاصه کرد، شاید جهنم. نه، نه. در آن حال که بیهوشی باز تهدید می‌کرد بخودش اطمینان داد، نمی‌تواند جهنم باشد. نه هنوز. چون تو هنوز نمرده‌ای. اما داری می‌میری. خوب پس: سالن ترانزیت. شروع به لرزیدن کرد، ارتعاش آنقدر شدید شد که بنظرش آمد زیر فشار مانند یک هواپیما متفجر می‌شود.

و بعد دیگر هیچ نبود. درخلاء بسر می‌برد و اگر زنده می‌ماند، ناچار بود همه چیز را از نو بسازد. حتی ناگزیر بود زمین زیر پایش را دوباره کشف کند تا بتواند گامی بردارد. ولی حالا لزومی نداشت نگران این مسائل باشد، زیرا با اجتناب ناپذیر رویرو بود:

هیكل بلند و استخوانی مرگ، با کلاه حصیری لبه پهن و ردایی سیاه که نسیم آنرا تکان می‌داد. مرگ که به عصای دسته نقره‌ای تکیه داده، پوتین‌های ولینگتن سبز زیتونی بپا داشت. مرگ پرسید "اینجا چکار می‌کنی؟ این ملک خصوصی است. علامت هم زده‌ایم. صدای زنی بود که بفهمی نفهمی می‌لرزید، انگار هیجان زده بود. چند لحظه بعد مرگ برویش خم شد. در سکوت وحشتزده اندیشید، می‌خواهد بیوسدم و نفسم را ببرد. و برای اعتراض، حرکات ضعیف و بیهوده‌ای کرد. مرگ خطاب به کسی، به جبرئیل گفت "زنده بودنش حتمی ست. ولی نفسش عجب بوی گندی می‌دهد. آخرین بار کی دندانهایش را مسواک زده؟"

نفس یکی شیرین و نفس دیگری، بدلیلی همانقدر مرموز تلخ و بد بو شده بود. چه انتظاری داشتید؟ مگر از آسمان به زمین افتادن شوخی است؟ فکر می‌کردند هیچ صدمه‌ای به آدم نمی‌زند؟ باید هردو شان زودتر از این‌ها می‌فهمیدند که نیروهای بالا عنایت کرده‌اند و چنین نیروهایی (البته دارم از خودم صحبت می‌کنم)، نسبت به مگس‌هایی که کله معلق شده‌اند رفتاری نوام با بازیگوشی و تا حدودی لایبالی‌گری دارند. فکر می‌کنید سقوط آنها طولانی بوده؟ باید بگویم در مورد مسئله سقوط هیچ شخصیت قانی یا غیرقانی را با خودم قابل مقایسه نمی‌دانم. ممکن است بگوئید از ابرها به خاکستر، از سوراخ بخاری، از انوار بهشت به آتش دوزخ ... زیر فشار شیرجه‌ای بلند. داشتم می‌گفتم باید انتظار دگرپرسی‌هایی را داشت که همگی تصادفی نیستند. انتخاب غیر انبساط. در هر صورت، برای اینکه آدم زنده بماند بهای گزافی نیست. و نه فقط زنده ماندن، بلکه دوباره زاده شدن، نو شدن، آنهم در سن آن دوتا.

چه؟ باید بگویم چه تغییری در آنها بوجود آمده؟

نفس خوش بو - نفس بد بو.

و بنظر رزا دایموند آمد که بدور سر جبرئیل فرشته که همچنان پشت به دریا و طلوع ایستاده بود، هاله‌ای طلایی رنگ و ضعیف می‌درخشید.

و آن دو برآمدگی روی شقیقه‌های چمچا، زیرکلاه خیش که هنوز سرچایش مانده بود.
و، و، و.

* * *

وقتی چشمش به هیكل غریب و مسخره جبرئیل فرشته افتاد که میان برف ها چون دیونی سوس خدای شراب، شوق زده می گشت، رزا دایموند بیاد، اسمش را پیر، فرشته ها نیافتاد. چشمش که از پنجره، از ورای شیشه های غبارگرفته نمک سود به او افتاد، با آن نگاه کم سوی پریش احساس کرد قلبش چنان سخت و دردناک به طیش درآمده که ترسید میادا از کار بیافتد، زیرا در آن شکل محو، تجسم ژرفترین آرزوی قلبی اش را یافته بود.

رزا فاتحان نرمن را چنان فراموش کرد که گویی هرگز وجود نداشته اند و بشتاب از شیب سنگریزه ها پائین رفت. شتابی که برای پاهای پیریش بیش از اندازه بود. می خواست این غریبه عجیب را برای ورود به زمینش سرزنش کند. بهانه اش این بود. معمولا در دفاع از این تکه ساحلی که عاشقانه دوست می داشت، سنگدل می شد، و تابستانها وقتی مردم برای گذراندن تعطیلات آخر هفته گذارشان به بالاترین خط مد دریا می افتاد، ناگهان چون گرگ گرسنه، بگفته خودش، بر سرشان نازل می شد تا توضیح بدهد و امر کند - این باغ من است، می بینید که - و اگر پرسرو بشوند - زود باش برو بیرون گاو احمق پیر. این پلاژ بدمصب خصوصی ست - و به خانه بازمی گشت تا شیلنگ دراز سبز رنگ را بیاورد و با سنگدلی آب را روی پتوهای شطرنجی، چوبهای پلاستیکی کریکت و شیشه های لومسیون ضد آفتابشان باز کند. او سرج های ماسه ای

کودکانشان را درهم می کوفت و ساندویچ های سوسیس و جگرشان را خیس می کرد و پیوسته لبخند شیرین به لب داشت: می خواهم باغچه ام را آب بدهم. ناراحت که نمی شوید؟... از آن ها بود. در سراسر ده می شناختندش. خانواده اش موفق نشده بودند راضی اش کنند به خانه پیران برود. وقتی بخود جرات بخشیده، موضوع را مطرح کرده بودند، همه را بیرون انداخته و گفته بود دیگر هرگز پدر خانه اش نزدیک نشوند. بعلاوه همه را از ارث محروم کرده یک پنی برای کسی نگذاشته بود. اما حالا تک و تنها مانده بود و هفته پشت هفته می آمد و یک نفر به او سر نمی زد. حتی دورا شافل بوتام^۱، که در همه آن سالها کارهایش را انجام داده بود هم سرافش را نمی گرفت. دورا سپتامبر گذشته از دنیا رفت. خدا بیمارزدش. بالینهمه مایه شگفتی ست که این قزل آلای پیر، در این سن و سال چطور بهمه کارهایش می رسد. آنهم با آن پله ها. درست است که وزوز زیاد می کند، ولی بدش را گفتی، خویش را هم بگو. آنهمه تنهایی هرکسی را دیوانه می کند.

اما جبرئیل نه آب شیلنگ نصیبش شد و نه پد زبانی. رزا چند کلمه به نشان سرزنش بر زبان آورد و حین واریسی صلدین که سقوط کرده و تازه به گوگرد آغشته شده بود (وتا آنوقت هنوز کلاه مدل انگلیسی اش را از سر برنداشته بود)، پره های بینی اش را با دست نگه داشت و بعد با شرمی که باز یافتنش شگفت انگیز بود، تشنه پته کسان به منزل دعوتشان کرد. ش شما ب بهتر است دوستان را به منزل ب بیاورید. هوا سرد است. در حالیکه پا می کوبید، از راه تخته کوب بخانه آمد تا زیر کتری را روشن کند. از سردی هوا که گونه هایش را سرخ کرده بود، ممنون بود، زیرا سرخی شرم را در چهره اش پنهان می کرد.

حالت چهره صلدین چمچا در جوانی بطور استثنائی پاک و بی‌گناه بود. صورتی که انگار هرگز با سرخوردگی و پلیدی روبرو نشده، با پوستی که به نرمی و صافی کف دست شاهدگان بود. این چهره در روابطش با زنها خیلی بدرخش خورده بود و درواقع همسرش پملا لاولیس اولین دلیلی که برای گرفتار شدن به دام عشق او آورده بود، همین حالت چهره‌اش بود. شگفت زده می‌گفت: "چقدر گرد است، به صورت فرشته عشق می‌ماند." و درحالی‌که دستهایش را زیر چانه صلدین می‌گرفت ادامه می‌داد: "مثل توپ لاستیکی است."

و باو برمی‌خورد: "من استخوان هم دارم. زیرش استخوان است."

پملا رضایت می‌داد: "یک جایی داری. همه دارند."

پس از آن تا مدتی گرفتار این فکر بود که شبیه ستاره دریایی‌ست و اسباب صورت ندارد، و بیشتر بخاطر تخفیف این احساس بود که کم کم آن رفتار تکبرآمیز و مخلدود را پرورش داده بود. رفتاری که اینک به سرشت دومش مبدل شده بود. بنابراین وقتی پس از خوابی طولانی و پر از رویاهای تحمل‌ناپذیر که بیشتر به زنی و کیل مربوط میشد، او را بصورت پری دریایی می‌دید که از کنار توده شناور یخی با شیرینی دردناکی برایش آواز می‌خواند و از اینکه نمی‌تواند در خشکی نزدش بیاید ابراز تاسف می‌کند و بعد صدایش می‌زند، صدا می‌زند، اما نزدیکش که می‌رسد، درقلب کوه یخ محبوس می‌کند و آوازش به ترانه‌ای فاتحانه و انتقامجویانه مبدل می‌شود... همانطور که می‌گفتیم، وقتی صلدین چمچا بیدار شد و به آئینه‌ای که در قابی برنگ آبی و طلایی و لاک‌الکل خورده قرار داشت نگرست، همان چهره قدیمی فرشته‌آسا را دید که باردیگر باو زل زده است. مسئله خیلی جدی بود. در آنحال مشاهده کرد که روی شقیقه‌هایش دو پرامدگی بشکل دو ورم پریده رنگ روئیده است. حتما درخلال حوادث اخیر به گیج‌گاهش ضربه خورده بود.

چمچا درحالی‌که در آئینه به چهره تغییر یافته‌اش می‌نگرست، کوشید تاهویت خود را بخاطر آورد. به آئینه گفت، من یک مرد واقعی هستم که گذشته‌ام واقعی‌ست و آینده‌ام را طرح ریزی کرده‌ام. من مردی هستم که بعضی چیزها برایم اهمیت دارد: وقت، انضباط شخصی، منطق، جستجوی آنچه اصیل وشریف است، بدون توسل به خدا، آن چوب زیربغل قدیمی. ایده‌آل زیبایی، امکان تعالی، و ذهن. من مردی زن دار هستم. اما علیرغم این مناجات، افکار منحرف راحتش نمی‌گذاشت. مثل این یکی: که دنیا در فراسوی این پلاژ و این خانه وجود خارجی نداشت و اگر محسوس نبود و عجولانه رفتار می‌کرد، از لیه آن به پائین، بدرون ابرها پرتاب می‌شد. همه چیز باید از نو ساخته می‌شد. و این یکی: اگر چنانکه باید و شاید، همین حالا به خانه‌اش تلفن می‌زد و به همسر عاشقش اطلاع می‌داد که نمرده است و در اثر انفجار، در میان زمین و هوا تکه تکه نشده است، اگر این کار عاقلانه را انجام می‌داد، حتماکسی که گوشی را برمی‌داشت با نام او آشنا نبود. و یا سومی: صدای پایی که در گوشش زنگ می‌زد، صدایی دور که رفته رفته نزدیک می‌شد، زائیده ذهنش نبود و از صدمه سقوط ناشی نمیشد، بلکه هشدار رسیدن سرنوشتی شوم بود که رفته رفته نزدیکتر میشد. ال او ان، دی او ان، لندن. من اینجا هستم درخانه مادر بزرگ، چشمان درشتش و دستهای بزرگش، دندانهای درازش. روی میز کنار تختخوابش یک تلفن دیده می‌شد. اندرزگویان اندیشید، نگاه کن، آنجاست. برش دار و شماره را بگیر. آنوقت تعادلت باز می‌گردد. و بعد یاهوهای این چنینی به ذهنش می‌آمد: آنها مثل تو نیستند، ارزش ترا ندارند." و بعد، "به اندوه و هزاداریش فکر کن. همین الان تلفن بزن."

شب بود. نمی‌دانست چه ساعتی... دراطاق ساعت نبود و ساعت مچی‌اش هم در آن گیرودار ناپدید شده بود. تلفن بزند یا نزنند؟ نه شماره را گرفت. بازنگ چهارم صدای مردی را از گوشی شنید.

صدا، خواب‌آلود، مبهم و درعین حال آشنا بود: "چه خبراست؟"

صلدین چمچا گفت "پیشید، خواهش می‌کنم پیشید. شماره را اشتباه گرفته‌ام". همانطور که به تلقین خیره شده بود نمایشنامه‌درامی را بیاد آورد که در بمبئی دیده بود. از یک داستان انگلیسی اثر، نام نویسنده از ذهنش می‌گریخت - تنی سون^۱ نه، نه، سامرست موآم^۲؟ ولش کن بدمصوب را- در متن اصلی که اکنون نویسنده نداشت، مردی که از مدتها پیش تصور می‌کردند مرده است، پس از سالها غیبت باز می‌گردد، و چون شیخی زنده با پانوق‌های سابقش سر می‌زند. ابتدا شیخی در نهان بخانه سابقش می‌رود و از یکی از پنجره‌ها که بازمانده بود به داخل می‌نگرد. می‌بیند زنش باین خیال که بیوه شده، شوهر تازه‌ای اختیار کرده و روی لبه پنجره نیز اسباب بازی بچه‌ای افتاده است. مدتی همچنان در تاریکی می‌ماند و با احساساتش می‌جنگد. سرانجام اسباب بازی را بر می‌دارد و بی‌آنکه کسی از آمدن یا حضورش باخبر شود، برای همیشه آنجا را ترک می‌گوید. و اما برگردان هندی داستان تفاوت دارد. زن با بهترین دوست شوهری که تصور میکرد مرده است ازدواج کرده. شوهر اول بی‌آنکه انتظار تغییری را داشته باشد از در وارد می‌شود و با دیدن همسر و دوست قدیمی‌اش که کنار هم نشسته‌اند، بذهنش خطور نمی‌کند که آندو ازدواج کرده‌اند. از دوستش برای اینکه بکارهای زن رسیده است سپاسگذاری می‌کند، ولی حالا که او بازگشته است، همه چیز بحال عادی برمی‌گردد. زن و شوهر جدید نمی‌دانند چطور واقعیت را به او بگویند و سرانجام یکی از خدمتکاران پرده از ماجرا بر می‌دارد. شوهر اول که ظاهراً غیبت طولانی‌اش بخاطر دچار شدن به فراموشی بوده، با شنیدن این خبر اعلام می‌کند که او نیز مسلماً در این مدت طولانی که دور از خانواده بسر برده، با زن دیگری ازدواج کرده است، ولی متأسفانه حالا که خاطره زندگی گذشته‌اش باز آمده، حوادث دوران غیبت را فراموش کرده است. سرود نیز پلیس می‌رود تا تقاضا کند

1- tennyson

1- Summerset Maugham

همسر جدیدش را بیابند، اگرچه هیچ چیز را بخاطر نمی‌آورد، حتی واقعیت ساده وجود زن را.

پرده می‌افتد.

صلدین چمچا در حالیکه پیژامی نامتوس راه راه سفید و قرمز بتن داشت، تنها در اطاق خوابی ناشناس دمر روی تخت افتاد و در حالیکه می‌گریست غریب "مرده شور هندیها را ببرند." و صدایش در بالاش خفه شد و مشت‌هایش را چنان محکم به رو بالشی توردوزی کوفت که پارچه پنجاه ساله مغازه هرودز بوتنوس آیرس جر خورد. "بدرک جهنم، این بی ذوقی و عوام پسندی. بدمصوب‌ها. این فقدان ظرافت. بجهنم. حرامزاده، حرامزاده. این بی سلیقه‌گی‌شان."

درست در این لحظه بود که پلیس برای دستگیری‌اش وارد شد.

شب بعد از دعوت آندو به منزلش، رزا دایموند باردیگر کنار پنجره شبانه بی‌خوابی پیر زنانه‌اش ایستاده و اندیشناک به دریای نهصد ساله خیره شده بود. آن که بوی گند می‌داد، از وقتی با چند کیسه آب جوش در رختخواب گذاشته بودندش، همچنان خوابیده بود. بهترین چیز هم برایش همین بود. نیرویش را باز می‌آورد. بهر دو در طبقه بالا جا داده بود. چمچا در اطاق میهمان بود و جبرئیل در اطاق مطالعه شوهر مرحومش، و همانطور که به دشت درخشان دریا می‌نگریست، صدای گام‌هایش را از طبقه بالایی شنید. در میان کتابهای پرده شناسی و صوت مخصوص پرندگان مرحوم هنری دایموند، بولاها^۱، شلاق‌های گاو و عکس‌های هوایی لوس آلاموس استانسیا^۲، که مدت‌ها پیش از آن سرزمین دوردست گرفته بود، در اطاق قدم میزد. صدای گام‌های مردی در آن اطاق، چقدر اطمینان بخش بود. فرشته برای اینکه خواب را از سرش بپراند، در طول اطاق بالا و پائین می‌رفت. و آن پائین، زیر قدم‌هایش رزا در حالیکه به سقف

1 - Bola نوعی اسلحه سرد که از اتصال چند مهره فلزی یا سنگی به سر دسته کوچکی طناب که انتهای آن را بهم می‌پنداند ساخته می‌شود.

2- Los Alamos Estancia

می‌نگریست، او را بنامی خواند که از مدتها پیش یزبان نیاورده بود. زمزمه کرد سارتن. نام خانوادگی‌اش شبیه اسم خطرناک‌ترین مار کشورش بود. مار سمی. ویورا دو لاکروز.

و آنوقت شکل‌هایی را دید که در پلاژ حرکت می‌کردند. گویی بردن آن نام ممنوع، چون افسونی مردگان را باز می‌آورد. اندیشید، بازهم؟ و رفت دورین ابرایش را بیاورد. هنگام بازگشت پلاژ را پر از سایه یافت و این بار ترسید، زیرا برخلاف کشتی‌های نرم‌ن که سربلند و بی هیچ پنهانکاری عبور می‌کردند، این سایه‌ها دزدانه نزدیک می‌شدند و زیر لبی لعنت می‌فرستادند و با صداهایی خفه و وحشت‌انگیز، پب وپ و واق واق می‌کردند. بظاهر انگار سر نداشتند، دولا راه می‌رفتند و دست و پایشان چون غول می‌جنبید. به خرچنگ‌هایی می‌ماندند که دست و پا را از پوسته بیرون آورده باشند. از آن کنار ریزریز می‌دوبلند و چکمه‌های سنگینشان روی راه نخته پوش پلاژ صدا می‌داد. خیلی بودند. دید دارند به انبار قایق می‌رسند که روی دیوارش دزد دریایی یک چشمی در حال چرخاندن قهقهه‌اش نقاشی شده بود و دیگر تاب نیاورد. تصمیمش را گرفت. من اجازه نمی‌دهم. و بسرعت پائین رفت تا بالایاوشی بر دارد. اسلحه انتخابی‌اش همان شیلنگ سبز دراز بود. باید حقشان را کف دستشان می‌گذاشت. به در ورودی که رسید، با صدایی رسا گفت "دارم همه‌تان را می‌بینم. بیایید بیرون، هر که هستید بیایید بیرون."

آنها هفت خورشید را روشن کردند. نور کور کننده بود. از شدت وحشت دستپاچه شد. هفت نورافکن با نورهای سفید. آبی رنگشان همه چیز را غرق نور کرده بودند و در اطرافشان چراغهای کوچکتر، فائوس و چراغ قوه، چون پروانه می‌چرخیدند و وزوز می‌کردند. سرش گیج رفت و یک آن توان تشخیص میان گذشته و حال را از دست داد. درحالی‌که می‌کوشید متمرکز باشد شروع کرد، این چراغها را خاموش کنید، مگر نمی‌دانید خاموشی اعلام کرده‌اند؟ اگر همینطور ادامه بدهید، بسراقمان

می‌آیند. و با نفرت بخودش آمد "دارم یاره می‌گویم." و نوک عصایش را به پادری کوید. در آن لحظه، پنداری افسونی در کار باشد، افراد پلیس درحلقه خیره‌کننده نور هوی‌ا شدند.

معلوم شد کسی به پاسگاه تلفن زده و گزارش داده که فرد مشکوکی را در پلاژ دیده است. یادتان هست، قبلا بطور غیرقانونی با قایق ماهیگیری وارد می‌شدند، و همان یک تلفن فرد ناشناس کافی بوده تا پنجاه و هفت پاسبان یونیفورم پوش شروع به گشت زدن در ساحل کنند. همگی چراغ قوه‌هایشان را دیوانه‌وار در تاریکی تکان می‌دادند، بعضی‌ها از مکانهای دوردستی چون هسینگتر، ایست بورن یا پکس هیل¹ آمده بودند، حتی یک هیئت از پرایتون² رسیده بود. همه می‌خواستند درخوشی و هیجان شکار شرکت کنند. این گشت ساحلی پنجاه و هفت نفر را سیزده سگ همراهی می‌کرد که همگی هوای دریا را بو می‌کشیدند و هیجان زده دم تکان می‌دادند. درحالی‌که رزا دایموند، همانجا، بیرون در ورودی و بدور از گروه مردان و سگها، به پنج پاسبانی که کنار پنج خروجی منزل، یعنی ورودی اصلی، پنجره‌های هم‌کف و در آشپزخانه نگهبانی می‌دادند - چون ممکن بود آن پست پی وجدان بخواهد فرار کند. و سه مردی که لباس عادی بتن و کلاههای عادی پسر و چهره‌هایی معمولی داشتند، خیره شده بود. جلوتر از همه آنها بازرس جوان لایم ایستاده بود. جرات نداشت به چشمان زن بنگرد و این پا و آن پا می‌کرد و دماغش را می‌مالید و نسبت به چهل سال سنش پیرتر و سرخ چهره بنظر می‌رسید. رزا نوک عصایش را به سیئه بازرس کوفت. این وقت شب فرانک، معنی‌اش چیست؟ ولی نباید می‌گذاشت پیرزن برایش دستور صادر کند. امشب نمی‌شد. آنها هم با کارمندان اداره مهاجرت که از دور مراقب کوچکترین حرکاتش بودند. صاف ایستاد و چانه‌اش را تود داد. "معذرت می‌خواهم خاتم دی."

1- Bexhill

2- Bighton

صحبت‌هایی شده. یعنی اطلاعاتی بما داده‌اند. تصور می‌کنیم. لازم است تحقیق کنیم. باید منزل شمارا بازرسی کنیم. اجازه‌اش هم صادر شده.“

رزا شروع کرد “چرند نگو عزیز.” ولی درست در آن هنگام سه مردی که قیافه‌های عادی داشتند، بدن راست کردند و مثل سگهای پاسبان پااور داشتند. اولی صدایی غیرعادی در آورد که ظاهرا از ذوقش بود. دومی برمی‌نالد و سومی ذوق زده نگاهش را بسوی در چرخاند و همگی از کنار رزا دایموند گذشتند و وارد راهرو روشن خانه شدند. صلدین چمچا در آنجا ایستاده بود و با یک دست پیژامه‌اش را نگه داشته. دگمه پیژامه وقتی خودش را روی تختخواب پرت کرده بود کنده شده بود. و بادست دیگر چشمهایش را می‌مالید.

مردی که صدای فس فس در می‌آورد گفت “نینگو” آنکه ناله می‌کرد دستهایش را بفرم دعا خواندن زیر چانه‌اش گرفت تا نشان بدهد دعایش مستجاب شده است. و سومی درحالی‌که با شانه‌اش رزا دایموند را هل می‌داد، از کنارش گذشت و گفت “یخشید خاتم.” بعد پنداری سیل آمده باشد، موج کلاه خودهای پلیس رزا را به اطاق نشیمن راند. دیگر صلدین چمچا را نمی‌دید و گفته‌هایش را نمی‌شنید. رزا هرگز نشنید او درباره انفجار بستان چیزی بگوید. درعوض فریاد می‌زد حتما اشتباهی شده. من از آنهایی که با قایق ماهیگیری قاچاقی وارد می‌شوند نیستم. من نه اهل اوگاندا هستم، نه اهل کنیا. پلیس‌ها بنا کردن پوزخند زدن. معلوم است آقا، از سه هزارپایی، و آنوقت شما تا ساحل شنا کردید. و همانطور پوزخند زنان اضافه کردند، اگر بخواهید می‌توانید ساکت بمانید. این حق شماست. ولی بزودی بناکردند قهقهه زدن. انگار یکی از آن خویهاشان را گرفته‌ایم. ولی رزا اعتراض صلدین را نمی‌شنید. پلیس خندان مانع می‌شد. باید حرفم را باور کنید، من انگلیسی هستم. اجازه اقامت هم دارم. ولی وقتی دیدند پاسپورت و هیچ مدرک شناسایی همراه ندارد، از شدت خنده اشک از چشمتان جاری شد. حتی چهره‌های تهی مردانی که لباس سویل پشن داشتند و

ازسرویس مهاجرت آمده بودند هم از اشک شادی غیس شد. آنوقت باز پوزخند زنان گفتند، البته. لازم نیست بگوئید. حتما وقتی داشتید پرت می‌شدید از جیب کتان افتاده گم شده‌اند. شاید هم پری‌های دریایی درآب جیشان را زده‌اند. درآن ازدهام خندان مردان و سگها رزا نمی‌توانست بیند بازوهای یونیفرم پوش چه به روز بازوهای چمچا می‌آوردند و یا مشت‌ها با شکمش و پوتین‌ها با قلم پایش چه کردند. تازه مطمئن نبود صدایی که شنیده فریاد چمچا بوده یا زوزه سگها. اما سرانجام صدایش را شنید که برای آخرین بار با فریادی نومیدانه بلند شد، “مگر هیچ کدامشان تلویزیون نگاه نمی‌کنید؟ چرا متوجه نیستید؟ من ماکسیم هستم، ماکسیم الی ین¹. پاسبان چشم ورقشیده گفت “بله، البته که هستید. منم کرمیت² قوریاغهام.” آنچه صلدین چمچا هرگز بزبان نیاورد، حتی وقتی معلوم شد اشتباه بزرگی درکار است، این بود: این شماره تلفن منزل در لندن است. او غفلت کرد و به پاسبانیهایی که دستگیرش می‌کردند نگفت “درآسوی سیم همسر زیبا، سفید پوست و انگلیسی‌ام ضمانت می‌کند که آنچه بشما گفته‌ام حقیقت دارد.”

نه جانم نگفت. پدرک.

رزا دایموند خودش را جمع و جور کرد و گفت “یک دقیقه صبر کن فرنک لایم. نگاه کن ببینم.” اما سه مردی که لباسهای عادی پشن داشتند باز با همان برنامه فس فس، ناله و چشم گرداندن با انگشتی لرزان به چمچا اشاره کرده، گفتند “خاتم، اگر دنبال مدرک می‌گردید چیزی بهتر از اینها پیدا نمی‌کنید.”

صلدین چمچا درجهت اشاره انگشت پاپ آی³ دست به شقیقه‌اش برد و فهمید که در هول انگیزترین کابوس بیدار شده است. کابوسی که تازه آغاز می‌شد، زیرا بر

1- Maxim Alien

2- Kermit

3- Popeye

شقیقه‌هایش دو شاخ روئیده بود. دو شاخ تازه، شاخ های بزی رو به رشد که آنقدر تیز بودند که راحت شکم پاره می کردند.

* * *

قبل از اینکه لشکر پاسپاتها صلبدین چمچا رابسوی زندگی تازه‌اش ببرد، واقعه غیر منتظره دیگری روی داد. جبرئیل فرشته که نور خیره کننده را دیده و صدای خنده‌های هذیاتی مامورین اجرای قانون را شنیده بود، درحالی که کت اسموکینگ قهوه‌ای رنگ و شلوار سواری تنگی را که از میان لباسهای هنری دایموند انتخاب کرده بود پتن داشت، به طبقه پائین آمد و درحالی که کمی بوی نفتالین می داد، در پاگرد طبقه اول ایستاده، بی آنکه چیزی بر زبان آورد رویدادهای طبقه پائین را تماشا می کرد. همانطور ساکت ایستاده بود که ناگهان چمچا بادهستهای دستبند زده که همچنان پیژامه را چسبیده بود و با پاهای برهنه بسوی اتومبیل سیاه رنگ پلیس می رفت، چشمش به او افتاد و فریاد زد "جبرئیل، ترا بخدا به اینها بگو چی شده." فس فس، ناله‌ای، و پاپ آی با اشتیاق بسوی جبرئیل چرخیدند. "و ایشان که باشند؟ یکی دیگر از شناگران آسمانی؟" ولی کلمات روی لبهایش ماسید، زیرا در آن لحظه نورافکن‌ها خاموش شدند. دستورش وقتی به چمچا دستبند زده، او را تحت الحفظ قرار داده بودند صادر شده بود. و بعد از خاموشی هفت خورشید، همه مشاهده کردند که نوری خفیف و طلایی رنگ از سوی مردی که کت اسموکینگ پتن دارد می تابد. در واقع آن نورنرم و درخشان از نقطه‌ای در پشت سر جبرئیل، می تابید. بازرس لایم هرگز به آن نور اشاره نکرد و اگر کسی از او درباره آن می پرسید، حتما دیدن چنین پدیده‌ای را انکار می کرد، هاله نورانی، آنهم در اواخر قرن بیستم. حتما شوخی تان گرفته.

در هر حال، وقتی جبرئیل پرسید "آقایان چه می خواهند؟" همه افراد پلیس که در آنجا بودند احساس تمایل کردند که همه چیز را با جزئیات کامل شرح بدهند و اسرارشان را فاش کنند. انگار که او، که او، اما نه. این که مسخره است. تا هفته ها بعد سر می جنبانند تا آخر سر موفق شدند بخود بقبولانند آنچه انجام داده‌اند. دلائل منطقی داشته است.

آن مرد دوست قدیمی خاتم دایموند بوده و آندو و به اتفاق چمچای رذل ناقلا را کنار ساحل در حال غرق شدن یافته بودند و بنابر ملاحظات انسانی بمنزل آورده بودند. دلیلی نداشت که بیش از آن مزاحم رزا یا آقای فرشته بشوند. آنهم مردی مثل فرشته که کسی را با ظاهری محترمانه‌تر از او نمی توان یافت. با آن کت اسموکینگ و، غب عجیب و غریب لباس پوشیدن که جنایت نیست.

صلبدین چمچا گفت "جبرئیل، کمک."

اما چشم جبرئیل به رزا دایموند افتاده بود و نمی توانست نگاهش را برگیرد. بعد سری جنباند و به طبقه بالا مراجعت کرد و کسی نکوشید تا او را باز دارد. چمچا که به اتومبیل پلیس رسید، جبرئیل فرشته خائن را دید که از بالکن کوچک اطاق خواب رزا نگاهش میکند و هیچ هاله نورانی از پس کله آن حرامزاده پیدا نیست.

کن ماه کن فی قدیم الزمان... یک بود، یکی نبود. در آن زمانها دور و فراموش شده، در سرزمین نقره‌ای آرژانتین، مردی بنام دن آتریکه دایموند^۱ می‌زیست که درباره پرندگان زیاد می‌دانست و درباره زنها کم، و زنش رزا از مردان هیچ نمی‌دانست و از عشق بسیار می‌دانست. یک روز همانطور که سینیورا اسب سواری می‌کرد، به دروازه بزرگ سنگی استانبلی^۲ دایموند رسید. یک وری روی اسب نشسته بود و کلاهی پردار بسر داشت. ناگهان شترمرغی را دید که شتابان پسویش می‌دوید. شترمرغ چنان بسرعت می‌دوید که گوئی از مرگ می‌گریخت و در هر حال هرحقه‌ای را که می‌دانست بکار می‌زد. آخر شترمرغ حیوانیست زیرک که پسادگی نمی‌توان شکارش کرد. در اندک فاصله‌ای پشت سر شترمرغ، گرد و خاکی بهوا رفت و قبل و قال شکارچیان بگوش رسید. وقتی شترمرغ به فاصله شش پایی او رسید، بولایی از میان گرد و خاک فرا رسید و به دور پای پرنده پیچید. شترمرغ پیش پای مادیان خاکستری رنگ رزا درغلطید و مردی که برای کشتن پرنده از اسب پیاده شد، هرگز نگاه از چهره رزا برنگرفت. او کاردی قبضه نقره‌ای را از غلاف کمربندش کشید و تا دسته در گردن پرنده فرو برد و این همه را بی‌آنکه یکبار به شترمرغ بنگرد، انجام داد و

1- Don Enrique Diamond

2- Estancia

درحالی‌که بر زمین زرد رنگ پهناور زانو زده بود، همچنان خیره در دیدگان رزا دایموند می‌نگریست. نامش مارتین دولاکروز بود.

پس از دستگیر شدن چمچا، جبرئیل فرشته غالباً از رفتار خود به شگفتی آمد. در آن لحظه که به رویا می‌مانست، وقتی شکار دیدگان پیرزن انگلیسی شده بود احساس کرده بود که اراده‌اش دیگر به او تعلق ندارد و نیازهای شخص دیگری عنان اختیار او را در دست گرفته است. بخاطر سرشت شگفت‌انگیز رویدادهای اخیر، و همچنین تصمیم باین که حتی الامکان بیدار بماند، چند روزی طول کشید تا موفق شد وقایع را با دنیایی که پشت چشمانش می‌گذشت پیوند دهد. و تنها در آن هنگام دریافت که باید خود را نجات بخشد، زیرا جهان کلبوسهایش به زندگی بیداری‌اش نفوذ می‌کرد و اگر مراقب نبود، هرگز نمی‌توانست با او تولدی دیگر بیابد. از طریق او، اله لویا، که بام دنیا را بچشم دیده بود.

خودش از اینکه می‌دید هنوز هیچ کوششی برای تماس با الهی نکرده و یا از کمک چمچا، درحالی‌که سخت پان نیاز داشت فروگذار کرده است، متزجر بود. اما ازسوی دیگر، روئیدن یک جفت شاخ قشنگ و تازه بر سر صلدین مشوشش نمی‌کرد. درحالی‌که این از آن اتفاقاتی بود که طبیعتاً باید نگرانش می‌کرد. جبرئیل در نوعی حالت خلسه بسر می‌برد و وقتی از بانوی پیر نظرش را درباره پیش‌آمدهای اخیر پرسید، رزا لبخند غریبی زد و گفت زیر آسمان هیچ چیز تازه نیست و چه چیزها که با چشم خود ندیده است. مثلاً ظهور مردان یا کلاهمخوده‌های شاخ دار در کشوری باستانی مانند انگلستان. جایی برای قصه‌های نو نبود و هر برگ چمن تا بحال صدها هزار بار لگد کوب شده بود. درطول روز، ساعت‌ها به پرت و پلاگویی میافتاد و حرف‌های مغشوش می‌زد، ولی درمواقع دیگر اصرار داشت برای جبرئیل خوراکیهای پر حجم و سنگین پیزد، شیردزهای، کیک ریواس یا کرم غلیظ، خوراکیهای گرم با سس‌های غلیظ و سوپ‌های مختلف و سنگین، و همواره نوعی شوق توصیف ناپذیر درچهره‌اش دیده

می‌شد. گویی حضور جبرئیل او را بطور غیرمنتظره و ژرفی راضی کرده است. همراهش برای خرید به ده می‌رفت و مردم به آن دو خیره می‌شدند. ولی رزا اعتنا نمی‌کرد و عصایش را آمرانه تکان می‌داد.

روزها پیاپی می‌گذشت و جبرئیل خیال رفتن نداشت.

باخود گفت "انگلیسی لعنتی. از آن اتواهیست که نسلشان ورافتاده. من بنمصب اینجا چکار دارم؟" ولی همچنان در آن خانه پسر می‌پرد. چرا که با زنجیرهایی ناپیدا بسته شده بود. در آن حال زن مدام آوازی قدیمی را به زبان اسپانیایی می‌خواند که جبرئیل یک کلمه‌اش را نمی‌فهمید. جادو از این طریق بود؟ مانند مرگان لوفه^۱ پسر که با آواز جادویی‌اش مرلین^۲ جوان را به غار کریستال کشانید؟ جبرئیل بسوی در می‌رفت، رزا شروع به خواندن می‌کرد و او از رفتن باز می‌ماند و درحالی‌که شانه بالا می‌انداخت، در دل می‌گفت "چرا نم‌اشم؟ هر چه باشد پیرزن احتیاج به همشبین دارد. شکوه رنگ باخته. بجان خودت. بین در اینجا چه برایش مانده. در حال من به استراحت نیاز دارم تا کمی قوت بگیرم. فقط دو روز دیگر می‌مانم."

عصرها در اطاق پذیرایی که پراز تزئینات نقره‌ای بود می‌نشستند. از جمله چاقوی قیقه نقره‌ای خاصی بود که زیر نمته گچی هنری دایموند، که از بالای قفسه گوشه دیوار به پائین خیره مانده بود، کوبیده بودند و وقتی ساعت پدر بزرگ شش ضربه می‌نواخت، جبرئیل دو گیلان شری می‌ریخت و رزا شروع به صحبت می‌کرد. ولی همیشه با این جمله قابل پیش بینی شروع می‌کرد، پدر بزرگ برای اینکه ادبش را نشان بدهد، چهار دقیقه دیر می‌آید. او دوست ندارد زیادی وقت شناس باشد. بعد بی آنکه یکی بود، و یکی نبود بگوید شروع می‌کرد ولو اینکه تماماً راست می‌گفت یا دروغ، جبرئیل انرژی واقرش را مشاهده می‌کرد که صرف گفتن می‌شود. آخرین ذخیره نومیثانه اراده‌اش را در نقل داستان مصرف می‌کرد. رزا گفت، تنها دوران شادی که

1- Morgan Le Fay

2- Merlin

بیاد می‌آورم، و جبرئیل پی برد که این ماده خلمی که چون آبانی پر از خاطره بود، درواقع قلب رزا، یا پرتوهای بود که مانند مواقعی که شک و تنها در افلاک در آینه می‌نگریست، خودش از خود ترسیم کرده بود. جبرئیل دانست که سرزمین نقره‌ای گذشته مفری بود که رزا بیشتر دوست می‌داشت و ترجیح می‌داد، نه این خانه رنگ و رو رفته که در آن مرتب به این طرف و آن طرف می‌خورد - میز فیهو را می‌انداخت، بدنش به دستگیره در می‌خورد و کبود می‌شد. و یا در گوشه‌ای از آن می‌نشست، اشکش جاری می‌شد و فریاد می‌زد، همه چیز کوچک می‌شود.

در سال ۱۹۳۵ باتفاق همسرش دون اتریکه اهل لوس آلاموس، که نیمه انگلیسی، نیمه آرژانتینی بود با کشتی به آرژانتین سفر می‌کرد. دون اتریکه با انگشت به اقیانوس اشاره کرد و گفت، این پامپا^۱ است. تنها با نگاه کردن نمی‌توانی به وسعتش پی ببری، بلکه باید در آن سفر کنی. این یکسانی وعدم تغییر، روز پشت روز. در بعضی قسمت‌ها باد مانند مشت قوی ولی کاملاً ساکت است. نقش زمینت می‌کند، اما کمترین صدایی بگوشه نمی‌رسد. دلیلش اینست که درخت ندارد. نه یک ام بوته^۲، نه یک تیریزی، نادا^۳. و راستی، باید مراقب برگهای اویخته باشی. سم مهلک است. باد نمی‌تواند کسی را بکشد، ولی زهر برگ می‌تواند. رزا چون کودکان کف زد. واقعا که هنری. بادهای ساکت، برگهای زهر آگین. طوری از آن حرف می‌زنی که انگار افسانه کودکان است. هنری با موهای روشن، بدن نرم، چشمان درشت و فکورش با تشویش گفت، نه بابا، باین بدی‌ها هم نیست.

رزا به آن سرزمین پهناور، زیر گنبد آبی و بی انتها آسمان وارد شد. هنری پیشنهاد ازدواج کرد و او تنها پاسخی را داد که از یک پسر دختر چهل ساله انتظار می‌رفت. ولی وقتی به آرژانتین رسید سوال بزرگتری برایش مطرح شد: در آن فضای پهناور چه

1- Pampa

2- Ombue

3- Nada

می‌توانست بکند؟ با خود گفت، مشکل من خوب بودن یا بد بودن نیست، بلکه تازه بودن است. رزا به جبرئیل گفت همسایه مان دکتر یورک پایینگتون^۱، هرگز از من خوشش نمی‌آمد. منم برایش داستان انگلیسی‌های مقیم آمریکای جنوبی را تعریف می‌کرد و با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت همه شان کلاهبردارند. یک مشت جاسوس و راهزن و چپاولگر. آنوقت از رزا پرسید، چنین آدم‌هایی در انگلستان شما کم‌یابند؟ و خودش جواب داد فکر نمی‌کنم سینیورا، شماها جایشان در آن جزیره چون ثابت آنقدر تنگ است که باید افق‌های وسیع‌تری بیابید تا آنچه را که در درونشان پنهان کرده‌اید بروز بدهید.

دایموند ظرفیت شگرفش برای عشق ورزیدن بود. ظرفیتی چنان که معلوم شد بیچاره کسل‌کننده‌اش، هرگز پسر نخواهد کرد. لطافت و عشق در آن پیکر زله مانند یافت می‌شد، برای پرندگان ذخیره کرده بود. باز باتلاق اسکریمر^۲ و پرندۀ نک دراز. او بهترین روزهایش را سوار بر قایق پارویی، لاگونا^۳های محلی و میان نیزار درحالی‌که درون دوربین مخصوص مینگریست، گذرانده بود. یکبار که باقطار به بوتوس آیرس سفر می‌کردند، داخل کابین غذاخوری دستهایش را دورددهاشش گرفته و شروع به درآوردن صدای پرندۀ مورد علاقه اش، واتدوریا ایس تریال کرده بود، و رزا از شرم سرخ شده بود. می‌خواست پیرست چرا نمی‌توانی مرا اینقدر دوست بداری؟ ولی این پرسش هرگز به زبانش نیامد، چرا که هنری او را زنی خوب و شایسته می‌شمرد، ولی شور و شهوت را از غرائز می‌دانست که خاص نژادهای دیگر بود. رزا ژنرال‌سیموی خانه شد و کوشید تا ترانه‌های شور و اشتیاق را در وجود خود خاموش کند. عادت داشت شبها بیرون از منزل در پامپا قدم بزند و دراز کشیده کهکشان دور را تماشا کند. در آن حال، وگاه زیر نفوذ آن زیبایی درخشان و جاری، بلرزه در می‌آمد و سرپایش با

1- Jorge Bobington

2- Screamer

3- Lagona

حظی وافر و ژرف می‌لرزید و آهنگی ناشناس را زمزمه می‌کرد. برای رزا این موسیقی ستارگان نزدیکترین حالت به وجد بود.

جبرئیل فرشته احساس می‌کرد قصه‌های رزا چون تار، گردش می‌تند و او را به آن دنیای گمشده وارد می‌کند که در آن هر روز پنجاه نفر برای ناهار می‌آمدند. چه مردانی بودند گوچه‌های ما^۱. فکر نکنی پست و نوکر صفت بودند، نه، بسیار وحشی و مغرور، چون حیوانات گوشتخوار بودند. از عکسشان معلوم است. در درازای شبهای بی‌خوابی شان، از مهی می‌گفت که از قرط گرما پامپا را فرا می‌گرفت، بطوریکه چند تک درخت در آن مانند جزیره‌هایی بنظر می‌آمدند و هر سوار از دور چون موجودی اسطوره‌ای می‌نمود که چهار نعل از سطح اقیانوس عبور می‌کند. پامپا به شیخ دریا می‌ماند. رزا برایش قصه‌هایی را می‌گفت که، کنار آتش اردوگاه شنیده بود. گوشوی بی‌دینی که بهشت را انکار می‌کرد آنها را برایش گفته بود. وقتی مادرش مرده بود، هفت شب تمام از روحش درخواست کرده بود باز گردد، و شب هشتم اعلام کرده بود که حتما مادرش تقاضای او را نشنیده، زیرا اگر آنها شنیده بود، فوراً به پالین فرزند دلپندش می‌شتافت تا دلداری‌اش دهد، و نتیجه می‌گرفت که مرگ پایان کار است. و بعد جبرئیل را به دام شرح روزهایی انداخت که مردمان پرون^۲، با لباسهای سفید و موهای روغن خورده شان می‌آمدند، و مزدوران بیرونشان می‌کردند، و برایش تعریف کرد که چگونه انگلوس‌ها^۳ راه آهن کشیدند تا بتوانند خدمات لازم را به استانیاهای خودشان برسانند. سدها هم همینطور ساخته شد و آنوقت می‌رسید به داستان دوستش کلودت. "از آن زنهای سنگین دل بود که به همسری یک مهندس با اسم گرینچر درآمده و نیمی از آدمهای هرلینگ هم را مایوس کرده بود. زن و شوهر جوان به محل سدی که شوهر در آن کار می‌کرد رفتند و پس از چندی شنیدند که انقلابیون در

1- Gaucho

2- Peron

راهند تا سد را منفجر کنند. گرینچر همراه کارگران به محل سد رفت تا از آن محافظت کند و کلودت را با خدمتکاران تنها گذاشت. و آنوقت میدانی چطور شد؟ چند ساعت بعد خدمتکار بدو آمد. سینیورا، یک اومبره^۱ آمده دم در، به بزرگی یک خانه است. دیگر چه؟ یک کاپیتان انقلابی. و "شوهرتان کجا هستند خاتم؟ حالا که ایشان در فکر محافظت شما نیستند، انقلاب آن را برعهده می‌گیرد." و آنوقت چند محافظ را بیرون خانه گذاشت. نمیدانی. از آن چیزها بود. ولی در آن کارزار هردو مرد کشته شدند، هم شوهر و هم کاپیتان، و کلودت اصرار کرد مراسم ختمشان مشترک انجام شود و دو تابوت را دید که در کنار یکدیگر درون قبر گذاشتند و برای هردو عزاداری کرد. بعد از این واقعه دانستیم که او زنی خطرناک است. Trop fatale, trop jolly fatale^۲ جبرئیل در داستان باورنکردنی کلودت زیبا، موسیقی آرزوهای رزا را می‌شنید. در چنین لحظاتی اگر چشمش به زن می‌افتاد، می‌دید زیر چشمی نگاهش می‌کند و گرد نافش نوعی کشش احساس می‌کرد. پنداری چیزی می‌خواست از آنجا خارج شود. آنوقت رزا نگاهش را برمی‌گرفت، و آن احساس ناپدید می‌شد. شاید هم این حالت از عوارض جنبی فشار عصبی بود. شبی از رزا پرسید، آیا شاخه‌ایی را که بر سر چمچا روئیده بود دیده است، ولی او ناگهان کر شد و بجای پاسخ دادن برایش تعریف کرد چگونه روی چهارپایه‌ای کنار گالپون^۳، یا آغل گاوها در لوس آلاموس می‌نشسته و گاوهایی که در مسابقه شرکت می‌کردند نزدش می‌آمدند و سرهای شاخدارشان را برزاقویش می‌نهادند. یک روز بعد از ظهر، دختری بنام اورورا دل‌سل^۴، که نامزد مارتین دلاکروز بود متلکی بزبان آورد.

1- Hombre

۲. خیلی خطرناک، خیلی زیبا خطرناک. در متن بزبان فرانسه است. م.

3- Galpon

4- Aurore Del sol

ظاهرا خطاب به دوستانش که موزیانه می‌خندیدند زمزمه کنان گفت: فکر می‌کردم گاوها سرشان را فقط روی زانوی باکره‌ها می‌گذارند، که رزا پسویش چرخید و با مهربانی جواب داد، حالا که اینطور است می‌توانی آزمایش کنی عزیزم. از آن بیعد، بهترین رقاصه استالسیا و خواستنی ترین دختر پرون، دشمن خونی آن زن زیادی بلند قد و زیادی لاغر شد که از آنسوی دریاها آمده بود. همانطور که کنار پنجره شیشه‌اش پهلوی به پهلوی ایستاده بودند و دریا را تماشا می‌کردند، رزا دایموند گفت "تو عینا شبیه او هستی. مارتین دلاکروز را می‌گویم. لنگه او هستی." همین که اسم آن کابوی آمد، درد چنان در ناف جبرئیل پیچید که بی‌اختیار نالید. ولی رزا دایموند ظاهر چیزی نشنید و یشادی فریاد زد "آنجا را نگاه کن."

آنجا، کنار ساحل نیمه شب، در جهت برج مارتیلو و اردوگاه تعطیلات، شترمرغی که ظاهرا طبیعی می‌نمود، بسرعت از کنار خط آب میدوید، چنانکه آب جای پایش را می‌شست و محو می‌کرد. شترمرغ پیچ و تاب می‌خورد و شتابان دور می‌شد، انگار از خطر می‌گریخت، و دیدگان جبرئیل شگفت زده آنرا دنبال می‌کرد تا اینکه در تاریکی شب ناپدید شد.

* * *

رویناد بعدی در ده اتفاق افتاد. آنها رفته بودند کیک و شامپانی بخرند. رزا پیاد آورده بود که روز تولد هشتاد و نه سالگی‌اش است، واز آنجا که خانواده‌اش را طرد کرده بود کسی کارت تبریک نفرستاده و تلفن نزده بود. جبرئیل که اصرار داشت جشن بگیرند، رازی را که زیر پیراهنش پنهان کرده بود، به رزا نشان داد: کمر بند مخصوص کیف دار پر از پوئند استرلینگ که قبل از ترک بمبئی از بازار سیاه خریده بود. گفت "تازه تا

دلت بخواهد کارت اعتباری دارم. من آدم تنگدستی نیستم. بیا برویم. می‌خواهم مهمانت کنم." در این مدت چنان در بند جسادوی قصه های رزا اسیر گشته بود که روزها می‌گذشت و بخاطر نمی‌آورد برای خودش زندگی‌ای دارد و زنی با خبر گرفتن از زنده بودنش شاد و شگفت زده خواهد شد. بنابراین پس از خرید در ده، پشت سرخاتم دایموند می‌آمد و پاکت‌های خرید را همراه می‌آورد.

بعدا که رزا با شیرینی فروش دردل می‌کرد، جبرئیل کنارخیابانی ایستاده بود و وقت می‌گذرانید که بار دیگر آن چنگ کشنده را در شکم احساس کرد و درحالیکه نفس نفس می‌زد تا هوای بیشتری وارد ریه‌هایش کند، پای تیر چراغ برقی افتاد. صدای کلیپ کلاپی شنید و گاری قدیمی‌ای را دید که پیلوئی آنرا می‌کشید. درون گاری پراز مردان و زنان جوان بود که در نگاه اول انگار لباس بالماسکه پوشیده بودند. مردها شلواریهای تنگ مشکی بپا کرده بودند که کنار میج هایش دکمه‌های نقره‌ای داشت. و پیراهن‌های سفیدشان از جلو تقریبا تا کمر باز بود، و زنها. دامنهای گشاد وحاشیه دوزی بتن داشتند، بطوریکه لایه لایه رنگهای شاد، سرخ گلی، زمردی و طلایی بچشم می‌خورد. آنها به زبانی خارجی آواز می‌خواندند و شادی شان غیبیان را تیره و زرق و برق آنرا بی سلیقه می‌نمایند. اما جبرئیل می‌فهمید که یک چیز غیر عادی در جریان است، زیرا هیچ کس دیگری درخیابان متوجه گاری نشده بود. آنوقت رزا از شیرینی فروشی خارج شد. جعبه کیک از رویانی که دور آن بسته بودند، از انگشت اشاره دست راستش آویخته بود. به بانگ بلند گفت "آنها برای رقص می‌آیند. می‌دانی، ما همیشه مهمانی رقص داشتیم. آنها رقص را دوست دارند. درخشان است." و اندکی بعد افزود "این همان شبی بود که آن لاشخور را کشت."

این همان میهمانی رقص بود که در آن شخصی بنام ژوان ولیا که بخاطر ظاهر مرده مانندش یلو لقب لاشخور داده بودند، درحال مستی به اورورا دل سل توهین کرد و آنقدر به این کار ادامه داد که برای مارتین چاره‌ای جز دست و پنجه نرم کردن با او

نماند. هی مارتین، چرا از همخوانگی با این خوش می آید؟ بنظر من که خیلی دختر خسته کننده است. مارتین گفت بیا اینجا برویم بیرون و در تاریکی، درحالیکه چراغهایی که چون سرزمین پریان از درختان اطراف پیست رقص آویخته بود سایه شان را برزمین می انداخت، دو مرد پونچوهاشان را دور بازو پیچیدند، کاردها را کشیدند و چرخ زنان گلاویز شدند. ژوان کشته شد و مارتین دولاکروز کلاه مرده را برداشت و پیش پای اورورا دل سل پرتاب کرد. او کلاه را برداشت و مارتین دید که دور می شود.

رزا دایموند هشتاد و نه ساله در لباس نقره ای چسبان، درحالیکه چوب سیگاری را در دستی دستکش پوش گرفته و پارچه ای نقره ای بدور سرش پیچیده بود، از لیوانی سبز و سه گوش چین و آب معدنی می نوشید و قصه های روزهای خوب گذشته را می گفت. ناگهان اعلام کرد "من می خواهم برفصم. شب تولدم است و یک بارهم نرقصیده ام.

* * *

تقلای فراوان آتش و رقص رزا با جبرئیل تا دمنده های سحر پیرزن را از پا درآورد و روز بعد با اندک تپی در رختخواب افتاد. تپی که آتیه ای از اوام را باخود آورد. جبرئیل مارتین دلاکروز و اورورا دل سل را دید که روی آجر فرش پشت بام خانه دایموند فلانکو می رقصیدند و پرونیست ها با کت وشلوارهای سفید روی خانه های قایقی ایستاده بودند و برای عده ای به اون درباره آینده سخن رانی می کردند: "در حکومت پرون این زمین ها از دست مالکین در می آید و میان مردم قسمت می شود. خط آهن انگلیسی را هم دولت تصاحب می کند. یسائید این راهزنان ها، این طرفداران مالکیت خصوصی را بیرون بیاوریم." نیم تنه گچی هنری دایموند آن بالا، میان زمین

و هوا آویخته بود و این صحنه را تماشا می کرد که یکی از شورشیان سفید پوش با انگشت پا اشاره کرد و فریاد زد "خودش است. آن که شما را استعمار کرده همین است. این دشمن شماست." درد چنان در شکم جبرئیل پیچید که ترسید بمیرد. اما در همان لحظه ای که شعور منطقی اش امکان زخم معده پا آپاندیس را سبک و سنگین می کرد، باقی ذهنش حقیقت را زمزمه کرد: این که اسیر و بازیچه اراده توانای رزا شده است. درست همانطور که آن فرشته، جبرئیل، ناگزیر تحت نفوذ نیاز شگفت انگیز ماهوند پیغمبر سخن گفته بود. فهمید که رزا دارد می میرد. دیگر چیزی نماند. "رزا دایموند در چنگال تب در رختخواب پیچ و تاب می خورد و بریده بریده از سم ام یونه و دشمنی همسایه اش دکتر بلینگتون سخن می گفت. دکتر به هنری گفته بود شاید زندگی روستایی کاملاً برای همسر شما کفایت می کند و پس از بهبود رزا که به تیغوس مبتلا شده بود، سفرنامه امریکو و سپوچی^۱ را به او هدیه کرده بود. بلینگتون لبخندی زد و گفت "باید بگویم که نویسنده به خیالپردازی مشهور بود. اما خیال می تواند از واقعیت نیرومندتر باشد، هرچه باشد قاره ای را بنامش کردند."

هرچه ضعیف تر می شد، ته مانده قوتش را بیشتر و بیشتر بمصرف رویاهای آرژانتینش می رساند، و جبرئیل احساس می کرد انگار تافش را آتش زده اند. با بی حالی روی نیمکتی کنار تختش لم داده بود و اشباح ساعت به ساعت فراوانتر می شدند.

موسیقی سازهای بادی فضا را پر می کرد و شگفت انگیزتر از همه جزیره سفید کوچکی بود که آنسوی ساحل نمودار شد. جزیره که همراه با امواج چون تیره های شناور بالا و پائین می رفت، مثل برف سفید بود و ماسه های سفیدش تا شیب آتیه درختان امتداد می یافت. درختان سپید، به سبیدی گنج که تا نوک برگهایشان چون کاغذ سپید بود.

پس از پیدا شدن جزیره، سستی و بیحالی جبرئیل به اوج رسید. همانطور که روی نیمکت اطاق خواب زن رو برگردانده بود، پلکهایش رویهم می افتاد و احساس می کرد وزن بدنش رفته رفته آنقدر زیاد می شود که هرگونه حرکتی ناممکن است. بعد در اطاق خواب دیگری بود. شلوار تنگ سیاه پوشیده بود که روی میجها دکمه های نقره ای داشت و کمربندش با قلاب نقره ای بسته شده بود. خطاب به مرد سنگین و نرمی که چهره اش شبیه نیم تنه گچی بود گفت "شما به دنبال من فرستادید دون اتریکه؟" ولی خوب می دانست کی سراغش را گرفته و چشم از چهره زن بر نمی داشت، حتی وقتی دید سرخی شرم از تور سفید دورگردنش بالا می زند.

هنری دایموند نگذاشته بود مقامات رسمی در قضیه مارتین دلاکروز دخالت کنند. گفته بود "این مردم تحت مسئولیت من هستند." و برای رزا توضیح داده بود که مسئله شرافت در میان است. و علیرغم همه شواهد متناهی سعی اش را کرده بود تا به دلاکروز قاتل نشان بدهد که هنوز به وی اعتماد دارد. مثلاً او را به کاپیتانی تیم پولوی استانسیا برگزیده بود. ولی دون اتریکه، پس از اینکه مارتین لاشخور را کشته بود دیگر آن مرد قبلی نبود. زود خسته و کسل می شد و حتی به پرندگان نیز علاقه ای نشان نمی داد و در لوس آلاموس شیرازه امور رفته رفته از هم می گسست. ابتدا چندان مشهود نبود، ولی چیزی نگذشت که کاملاً آشکار شد. مردان سفید پوش بازگشتند و کسی بیرونشان نکرد. وقتی رزا دایموند تیفوس گرفت، خیلی ها دراستانسیا آنرا تعجیل الحظاظ ملک تلقی کردند.

جبرئیل وحشت زده اندیشید من اینجا چه می کنم؟ با برهنه مقابل دون اتریکه در اطاق کار مزرعه دار ایستاده بود و دونا رزا دورتر، از شرم سرخ می شد. این جای کس دیگریست. هنری داشت می گفت، من بتو خیلی اعتماد دارم. به انگلیسی نمی گفت، ولی جبرئیل حرفش را می فهمید - "قرار است همسرم برای دوران نقاهتش یک گردشی در این اطراف بکند و تو همراهش ... مسئولیت های لوس آلاموس مانع از

رفتن من می شود." حالا نوبت من است، چه بگویم؟ اما دهانش باز شد و کلمات بیگانه از آن بیرون آمد. باعث افتخار من است دون اتریکه. بهم کوفتن پاشنه پاها، چرخش، خروج.

رزا دایموند در ضعف هشتاد و نه سالگی اش شروع به تجسم شاه بیت داستانهایش کرده بود. قصه ای که بیش از نیم قرن در سینه اش نهفته بود. و جبرئیل سوار براسب پشت سر هیسپو سویزای^۱ او از استانسیایی به استانسیای دیگر حرکت می کرد. آنها از میان پشته ای با درختان آرایانا^۲ از کنار کردیلرا^۳ گذشتند و به سکونتگاههای عجیبی که به سبک قلعه های اسکاتلند و قصرهای هندوستان ساخته شده بود رسیدند و از زمین های آقای کدوالادر اوانز^۴ که هفت زن شاد داشت دیدن کردند. زنان از این شاد بودند که هر کدام بیش از هفته ای یک شب مجبور به انجام وظیفه نبودند. و بعد به قلمرو مک سوئین^۵ معروف رسیدند که عاشق ایده های آلمانی بود و به چوب درفش استانسیایش یورپی سرخ آویخته بود که در مرکز آن صلیبی شکسته در دایره ای سفید خود تمایی می کرد. در استانسیای مک سوئین، هنگام عبور از نزدیکی گردنه، رزا برای اولین بار جزیره سفید سرنوشت را دید و اصرار کرد برای پیک نیک و صرف ناهار با قایق به آنجا بروند. آنوقت خدمتکار و شوfer را همانجا گذاشت و از مارتین دلاکروز خواست که همراهش بیاید و تا جزیره پارو بزنند و در آنجا سفره سرخ را بر ماسه های سفید بگسترانند و گوشت و شراب را برایش بچینند.

به سیدی برف، به سرخی خون و به سیاهی آبنوس. همین که رزا دولا شد و با دامن سیاه و پلوژ سیدش بر سفره سرخ که روی سفیدی ماسه ها پهن شده بود، دراز کشید، مارتین دلاکروز (که او هم لباسی سیاه و سفید بتن داشت)، شراب سرخ را در لیوانی

1- Hispano - Suiza

2- Arayana

3- Cordillera

4- Codwallader Evans

5- Mac Sween

که در دستی با دستکش سفید گرفته بود ریخت و سپس شگفت زده، همین که دست رزا را گرفت و بوسید. بدمصب یک اتفاقی افتاد. صحنه تاریک شد. یک لحظه هردو روی پارچه سرخ دراز کشیده، در پهنای آن می‌غلطیدند و گوشت سرد، سالاد و پاته زیرسنگینی اشتیاقشان له می‌شد. و وقتی بسوی هیسپانوسویزا بازگشتند، می‌دانستند که نمی‌توان چیزی را از شوهر و خدمتکار پنهان کرد، زیرا لباسشان پراز لکه‌های غذا بود، و لحظه‌ای دیگر زن، نه ظالمانه، بلکه غمگین خود را عقب می‌کشید و با حرکت کوچک سرش می‌گفت، نه. و او ایستاده تعظیم میکرد، دور می‌شد و زن را با فضیلت و تهارش دست نخورده تنها می‌گذاشت. درحالیکه رزا در آستانه مرگ روی تختش پیچ و تاب می‌خورد، دو صحنه که هردو امکان پذیر بودند جا عوض می‌کردند. تسلیم شد، تسلیم نشد. و او درشاه بیت داستانهای زندگیش قادر نبود آنچه را که میخواست واقعیت باشد انتخاب کند.

* * *

جبرئیل با خود گفت "انگار دارم دیوانه می‌شوم، او دارد می‌میرد اما من دارد بسم می‌زنم." ماه برآمده بود ولی نفس‌های رزا تنها صدایی بود که در اطلاق بگوش می‌رسید: هردم و بازدمش سنگین و با غرغر همراه بود. جبرئیل کوشید از نیمکت برخیزد، ولی نتوانست. حتی در وقفه‌های میان دو تجسم، بدنش بی‌اندازه سنگین می‌نمود. پنداری سنگی روی سینه‌اش گذاشته بودند و صحنه‌ها، وقتی جان می‌گرفتند، همچنان درهم و برهم بودند. لحظه‌ای در آتارکاه درلوس آلاموس عشق بازی می‌کردند و او پیایی نامش را زمزمه می‌کرد، مارتین صلیب، و لحظه‌ای بعد، زیر نگاه خیره

اورورا دل سل در وسط روز بی‌اعتنایی می‌کرد. بطوریکه تشخیص خاطره از آرزو یا بازسازی گناه‌آلود از واقعیت اقرار شده امکان پذیر نبود. زیرا حتی هنگام مرگ نیز رزا دایموند نمی‌دانست چگونه با چشم باز با گذشته روبرو شود.

نورماه که در اطاق چاری شد، گویی هنگام برخورد با چهره رزا از آن عبور کرد و جبرئیل نقش و نگار بالش و تورش را تشخیص داد. بعد دون آنریکه و دوستش دکتر باینکون سخت گیر و پرسرزش را دید که در بالکن ایستاده بودند و تا دلشان بخواهد زنده بنظر می‌آمدند. بعد بنظرش آمد هرچه اشباح واضح تر و مشخص تر می‌شوند، رزا محوتر و ناپیدا، انگار با اشباح جابجا می‌شود. و از آنجا که فهمیده بود ظهور اشباح به خودش بستگی دارد و دل درد و سنگینی‌اش در آن دخالت دارد، دلهره و ترس از مرگ سرپایش را فرا گرفت.

دکتر باینکون داشت می‌گفت "از من خواستی گواهی مرگ ژوان ژولیا را دستکاری کنم و من بخاطر احترام به دوستی قدیممان این کار را کردم. اما درست نبود و نتیجه‌اش را دارم می‌بینم، تو به یک قاتل پناه داده‌ای و شاید وجدانت است که دارد ذره ذره از درون ترا می‌خورد. به وطن برگرد آنریکه. برگرد و پیش از اینکه اتفاق بدتری بیافتد، آن زنت را هم با خودت ببر."

هنری دایموند گفت "ولی من در وطنم هستم و اسم پردن از همسر من را هم ندیده می‌گیرم" دکتر باینکون قبل از اینکه در نور ماه محو شود گفت "انگلیس‌ها هر جا ساکن شوند، هرگز انگلستان را ترک نمی‌کنند، مگر اینکه مثل دنا رزا عاشق بشوند." ابری از برابر ماه گذشت و حالا که بالکن خالی بود، جبرئیل فرشته بالاخره موفق شد خودش را وادار کند از نیمکت برخیزد و بایستد. راه رفتش طوری بود که انگار سنگی را با زنجیر به پایش بسته‌اند. ولی هرطور بود خودش را به پنجره رسانید. تا چشم کار می‌کرد، دره‌ها جهات بوته های غول آسای خار در نسیم تکان می‌خورد. جایی که قبلا دریا بود، اکنون اقیانوسی از بوته تا افق امتداد می‌یافت. بوته‌هایی به

بلندی یک آدم بالغ. صدای دکتر باینگتون را شنید که در گوشش زمزمه می کرد "در پنجاه سال اخیر، اولین بار است که بوته ها دچار طاعون شده اند. ظاهراً گذشته تجدید می شود." آنوقت زنی را دید که از میان درختان ضخیم و مواج بوته، پا برهنه می دود و موهای سیاهش افشان است. صدای رزا از پشت سرش بوضوح گفت "بعد از اینکه با لاشخور رویهم ریخت و به او خیانت کرد و به قاتل تبدیلش نمود، دیگر مارتین نگاهش نمی کرد. کار خود دختره بود. این از آن خطرناک هاست. جبرئیل اوورا دل سل را در بوته زار گم کرد. سرابی سراب دیگر را پنهان کرده بود. احساس کرد چیزی پشش را چسبید. بدنش را چرخاند و طوری بر زمین پرتابش کرد که با پشت زمین خورد. دور و برش را نگاه کرد. در اطاق کسی بجز رزا دایموند نبود. پیرزن صاف روی تخت نشسته بود و باو خیره شده بود. جبرئیل فهمید که زن هرگونه امید به زنده ماندن را از دست داده و برای آخرین مکاشفه اش به او نیازمند است. و درست مثل آنوقتی که در رویاهایش با سوداگر رویرو شده بود، احساس جهل و ناتوانی کرد.... درحالی که رزا ظاهراً می دانست چگونه او را وادار به تجسم کند. وجبرئیل بندی درخشان را دید که ناف آن دو را به یکدیگر می پیوست.

اکنون کنار آگیری در میان بوته های بی پایان ایستاده بود و به اسبش آب می داد که رزا سوار بر مادپانش از راه رسید. حالا او را در آغوش گرفته موها و دكمه هایش را می گشود، و حال عشق بازی می کردند. رزا زمزمه می کرد چطور می توانی مرا دوست بداری؟ آخر من خیلی از تو بزرگترم، و او کلمات آرامبخش زمزمه می کرد. اکنون برخاست، لباسش را پوشید و سوار براسب دور شد، وقتی با بدن گرم و لخت روی زمین دراز کشیده بود، ندید که دست زنی از میان بوته ها بدر آمد و کارد قبض نفره های اش را ربود....

نه! نه! نه! از این طرف.

حالا رزا با مادپانش کنار آگیری به او رسیده و بمحض اینکه پیاده شد دستپاچه نگاهش کرد، در آغوشش کشید و گفت دیگر نمی تواند بی اعتیابی اش را تحمل کند. هر دو تقلاً کتان بر زمین افتادند، زن فریاد کشید و بدنش را چنگ زد و او لباسهای زن را پاره کرد. دست رزا دسته کارد را لمس کرد.

نه! نه. هرگز، نه! از اینطرف! اینجا!

اکنون لطیف و عاشقانه به عشق بازی پرداخته، یکدیگر را آرام نوازش می کردند. و حالا نفر سومی سوار بر اسب وارد منطقه باز کنار آگیری شد و عاشق و معشوق خود را کنار کشیدند. دن انریکه هفت تیر کوچکش را کشید و قلب رقیب را نشانه رفت - او احساس کرد اوورا خنجر را پیاپی در قلبش فرو می برد. بگیر. این برای ژوان است. این برای اینکه مرا ول کردی، این هم برای روسپی اشرافی انگلیسی ات... و او احساس کرد زنی که بر زمین افکنده بود، کارد را تا دسته درقلبش فرو می برد. رزا یکبار، دوباره، چند بار کارد را فرو برد.

پس از اینکه تیر هتری به هدف اصابت کرد، انگلیسی کارد مرد مرده را برداشت و چند بار به زخم خون آلودش ضربه زد.

در این لحظه جبرئیل فریاد بلندی کشید و بیهوش شد.

وقتی بیهوش آمد، پیرزن روی تخت باخودش چنان بترمی سخن می گفت که او بسختی می شنید. پامپرو¹، باد جنوب غربی آمد و بوته ها را بر زمین خواباند. آنوقت پیدایش کردند، یا شاید هم قبل از آن. آخر داستان. چطور اوورا دل سل روز ختم مارتین دلاکروز بصورت رزا دایموند تف کرده بود. چطور ترتیبی داده شد که کسی بجرم قتل دستگیر نشود، بشرط اینکه دن انریکه دست دنا رزا را بگیرد و بسرعت تمام به انگلستان باز گردند. چطور در ایستگاه لوس آلاموس سوار قطار شدند و مردان سفیدپوش با کلاههای پورسالیانو در آنجا ایستادند تا از رفتنشان اطمینان یابند. چطور

وفتی قطار شروع به حرکت کرد، رزا دایموند پکی از ساکهای کنار دستش را باز کرد. کارد قبضه نقره‌ای کوچک در میان آن نهفته بود.

”هنری در اولین زمستانی که به انگلستان بازگشتیم درگذشت و دیگر هیچ روی نداد. جنگ. پایان.“ مکث کرد ”کوچک شدن تا این حد، بعد از زندگی در آن عرصه پنهانوار، مثل اینست که آدم هرگز بدنی نیامده باشد. همه چیز در این عالم خرد می‌شود.“

در نورماه تغییری پدیدار شد و جبرئیل احساس کرد باری از دوشش برداشته می‌شود. سبک شدنش چنان سریع روی داد که انگاری می‌تواند تا سقف پالایرد. رزا دایموند بی‌حرکت روی تخت خوابیده بود. چشمانش بسته بود و بازوانش روی لحاف قرار داشت. بنظر معمولی می‌رسید.

جبرئیل دریافت دیگر چیزی وجود ندارد که مانع رفتش بشود. با احتیاط از پله‌ها پائین رفت. پاهایش هنوز خیلی قرص و محکم نبودند. گلاباردین سنگینی که روزگاری به هنری دایموند تعلق داشت پیدا کرد و همراه با کلاه تریبی خاکستری که همسرش با دستهای خود نام دن آئریکه را داخلش دوخته بود برداشت و بی آنکه به پشت سرش بنگرد از خانه بیرون رفت. بمحض اینکه شروع به راه رفتن کرد، باد کلاهش را برد و آنرا کنار پلاژ انداخت. جبرئیل آنقدر بدنبالش دوید تا توانست بگیردش و سرش بگنارد. لندن جون، باش که آمدم. او تمام شهر را توی جیبش داشت؛ لندن جغرافی دانان. کتاب کهنه شهرلندن از آناژد.

داشت فکر می‌کرد چه بکنم؟ تلفن بزمن یا نزنم؟ نه. همینطوری می‌روم در خانه در می‌زنم و می‌گویم عزیزم آرزویت برآورده شده. از بستر دریا تا بستر تو آمدم. حتی انفجار هواپیما هم نمی‌تواند مرا دور از تو نگهدارد. خب، حالا شاید هم اینطوری نگویم، ولی چیزی بهمین مضمون. بله، ایجاد تعجب بهترین سیاست است. آلی بی‌بی، هوپر شما.

بعد صدای آواز شنید. از آبار قدیمی قایق، که روی دیوارش دزد دریایی یک چشم نقاشی شده بود می‌آمد و بزبان پیگانه و درعین حال آشنا بود: رزا دایموند غالباً آنرا می‌خواند. صدا هم آشنا بود، هرچند کمی تفاوت داشت. کمتر می‌لرزید، جواثر بود. در آبار قایق بی هیچ دلیلی باز بود و باد آنرا بهم می‌زد. جبرئیل بسوی آواز رفت. رزا مثل روز جزیره سفید لباس پوشیده بود. دامن و چکمه‌های سیاه و بلوز ابریشمی سفید، بدون کلاه. گفت ”پالتویت را در بیاور.“ او پالتو را روی زمین آبار پهن کرد و آستر سرخ و درخشانش در آن فضای بسته که از نورماه روشن بود بسرقت زد. زن درمیان خرده ریزهای زندگی انگلیسی، چوب‌های کریکت، آباژورهای رنگ و رورفته، گلدهانه‌های لب پریده، میزهای تاشو و چمدانهای بزرگ دراز کشید و دستش را بسوی او دراز کرد. جبرئیل در کنارش روی زمین جای گرفت. زن زمزمه کرد ”چطور می‌توانی مرا دوست داشته باشی؟ آخر من از تو خیلی بزرگترم.“

وقتی در استیشن بی شیشه پلیس شلوارش را پائین کشیدند و چشمش به موهای ضخیم و تیره‌ای افتاد که رانهایش را پوشانده و فرخورده بود صلدین چمچا برای دومین بار در آن شب ضربه خورد. اما این بار با حالت هیستریک شروع به خندیدن کرد؛ شاید هم ادامه شادی شکارچیانش بر او تأثیر گذاشته بود. سه مأمور اداره مهاجرت عجیب سرحال بودند و یکی از آنها - همان چشم ورق‌نیده که بعداً معلوم شد اسمش استین است، شلوار صلدین را پائین کشیده با فریاد شاد زی گفته بود "مغازه را باز کن پکی. بگذار ببینم ترا از چه ساخته‌اند." پیژامه راه راه سفید و قرمز را بزور از پای چمچا که اعتراض می‌کرد پائین کشیده بودند. درحالی‌که روی زمین افتاده بود دو پلیس گردن کلفت بازوهایش را چسبیده و چکمه پاسبان دیگری محکم به سینه‌اش فشار می‌آورد. به پاسبانها آنقدر خوش می‌گذشت که صدای صحبت و خنده شان نمی‌گذاشت اعتراض چمچا را بشنوند. شاخهایش مدام به کف استیشن، رل و پا ساق پای پاسبانها می‌خورد؛ که البته افسران مجری قانون را عصبانی می‌کرد و مشت حواله‌اش می‌کردند. در مجموع در بدترین حالت روحی‌ای بود که پیاد می‌آورد. با این وجود، وقتی پیژامه عاریه‌اش را از تنش در آوردند و چشمش به آنچه زیر آن نهفته بود افتاد نتوانست از خنده ناباورانه‌اش که ازمیان دندانهایش گریخت جلوگیری کند.

رانهایش نه تنها پر پشم، بلکه بوضع خارق‌العاده‌ای سبب و نیرومند می‌نمودند؛ ولی از زیر زانو تا پائین پشم نداشتند و پاهایش باریک می‌شدند تا به مچ‌های قوی و تقریباً بی‌گوشت و استخوانی‌ای می‌رسیدند که به دو سم درخشان، شبیه به سم بز ختم می‌شد. صلدین از دیدن آتش هم یکه خورده بود. این عضو بسیار درازتر و بوضع شرم‌آوری راست شده بود، بطوریکه مشکل بود باور کنند این همان آلت خودش است. نواک، همان که فس فس می‌کرد، گفت "این دیگر چیست؟" و درحالی‌که آنرا با بازیگوشی می‌کشید اضافه کرد "نکند یکی از ماها دلت را پرده؟" جو برونو، افسر نالان اداره مهاجرت با شنیدن این حرف دستش را به رانش کوفت و آونجش را به دنده نواک کوبید و فریاد زد "نه بابا، گمانم خیال می‌کند ما هم بزیم." نواک که مشتش تصادفاً به تخم‌های صلدین، که تازه‌گی رشد کرده بود، خورد، با فریاد گفت "آره دیگه." استین درحالی‌که از خنده اشک به چشم آورده بود زوزه کشید "هی، هی، پس ببخود نیست اینجور راست کرده."

با شنیدن این حرف هر سه تا، درحالی‌که تکرار می‌کردند "ما هم بزیم ... راست کرده." از خنده ضعف کرده، میان بازوان همدیگر می‌افتادند. چمچا می‌خواست حرفی بزند، ولی می‌ترسید صدایش هم رفته باشد و مثل بز مه - مه بکشد. از این گذشته چکمه پاسبان هرچه بیشتر به سینه‌اش فشار می‌آورد و ادای کلمات را مشکل‌تر می‌کرد. برخورد دیگران با این وضع بیشتر گیجش می‌کرد. آنها چنین حالت بی‌سابقه‌ای که آدم را مات و متحیر می‌کرد - یعنی استحاله و مسخ و تبدیل او به این شیطان ماورا الطبیعه را مانند عادی‌ترین و مبتذل‌ترین قضایای ممکن تلقی می‌کردند. با خود گفت "این انگلستان نیست." اولین یا آخرین باری نبود که به این فکر می‌افتاد. چطور ممکن است؟ آخر در این سرزمین اعتدال و میانه روی چه جای استیشن پلیس بود که داخلش وقوع این گونه رویدادها عملی باشد؟ رفته رفته داشت نتیجه می‌گرفت که در انفجار هواپیما مرده است و هرچه بعداً اتفاق افتاده مربوط به

نوعی زندگی بعد از مرگ است. اما اگر اینطور بود انکار ابدیت که از قدیم نسبت به آن اصرار می‌ورزید، بسیار احمقانه می‌نمود. اما در این میان نشان وجودی متعالی؛ صرفنظر از نیکی یا پلیدی آن، در کجا بود؟ چرا این برزخ یا دوزخ یا هرجهم درهای که محل کنونی‌اش بود، اینقدر به آن ساسکس¹ پادشاه و قصه‌های پریانی شبیه بود که هر پسر بچهای می‌شناخت؟ بنظرش آمد که شاید در قاجعه یستان نمرده است و اکنون در نهایت بیماری در بیمارستان بستری شده و دستخوش کابوسهای وهم‌آلود است. این توجیه را پسندید، چون تلفن دیروقت شب و صدای مردی را که از گوشی شنیده بود و در از یاد بردنش موفق نمی‌شد، بی معنی جلوه می‌داد... چیزی تیز و محکم به دنده‌اش خورد و واقعیت درد سبب شد نسبت به این قبیل نظریات توهم زده تردید کند. توجهش را به آنچه می‌گذشت معطوف کرد، به زمان حال. این استیشن در بسته پلیس حامل سه مأمور اداره مهاجرت و پنج پاسبان، در حال حاضر تنها دنیای او بود. دنیای وحشت.

نواک و دیگران از شادی و مزاح بدر آمده بودند. استین در حالیکه مرتب به او لگد می‌زد، گفت "حیوان" و برونو تأیید کتان افزود "شماها همه تان سروته یک کر بامید. از حیوان که نمی‌شود انتظار داشت مثل آدمهای متمدن رفتار کنند." و بعد نواک ادامه داد "ما داریم از نظافت لامصب شخصی حرف می‌زنیم. ولد زنا."

چمچا گیج شده بود تا اینکه آن اشیاء نرم ساچمه مانند را دید که فراوان کف استیشن ریخته بود و تلخی و شرم وجودش را فرا گرفت. ظاهراً حالا اعمال طبیعی بدنش هم بزی شده بود. چه تحقیری! آنهم او که اینقدر زحمت کشیده بود تا از خودش آدم وارد و تربیت شده‌ای بسازد. چنین نازل فضاحت باری شاید برای یک آسمان جل اهل دهات سیل هت² و یا شاگرد مغازه‌های تعمیر دوچرخه گوچران والا³ چندان مهم

1- Sussex

2- Sylhet

3- Gujranwala

نیاشد، ولی هر چه باشد او تافته جدا بافته‌ای بود! سعی کرد با لحن آمرانه‌ای که در آن حالت بی وقار که دراز به دراز روی زمین افتاده، پاهای سم وارث از هم باز و مدفوع نرمش آن دورور ریخته بود چندان آسان نبود، بگوید "دوستان عزیز، سرووران من. بهتر است تا دیر نشده به اشتباهتان پی ببرید."

نواک در حالیکه دستش را پشت گوشش حلقه می‌کرد گفت "چی شده؟ این صدا چی بود؟ و به اطرافش نگاه کرد. استین گفت "ازمن می‌پرسی؟" جو برونو داوطلبانه گفت "الان می‌گویم شبیه چی بود." و در حالیکه دستهایش را دور دهانش می‌گرفت داد زد "مه. مه. مه. مه." آنوقت هر سه تاشان زدند زیر خنده. بطوریکه صلدین نمی‌توانست بفهمد دارند توهین می‌کنند، یا بلایی که می‌ترسید بسرش آمده و تازهای صوتی‌اش هم دچار همان وضع شیطانی و خوفناکی شده که ناخفا از پا درش آورده بود. دوباره شروع به لرزیدن کرده بود. شب بی اندازه سردی بود.

استین که ظاهراً رهبر آن گروه سه گانه بود، یکمرتبه به موضوع مدفوع ساچمه‌ای که همراه با حرکت استیشن روی زمین قل می‌خورد بازگشت و به صلدین اطلاع داد "در این مملکت ما عادت داریم کثافت کاری مان را تمیز کنیم."

پاسبان پایش را از روی سینه صلدین برداشت و او را بالا کشید تا روی زمین دو زانو شد. نواک گفت "حالا درست شد. پاکش کن." جو برونو دست بزرگش را پس گردن چمچا گذاشت و سرش را بسوی کف استین که پراز اشیاء ساچمه‌ای بود برد و با صدایی عادی گفت "شروع کن. هرچه زودتر شروع کنی، زمین زودتر برق می‌افتد."

حتی هنگامیکه بلاجبار این آخرین و پست ترین مراسم تحقیر بی مجوزش را اجرا می‌کرد - یا، بگذارید یک طور دیگر بگویم، در حالیکه شرایط زندگی‌اش، پس از آن نجات معجزه آسا، دوزخی تر و تحمل ناپذیرتر می‌شد. صلدین چمچا دریافت که رفتار و نگاههای سه مأمور اداره مهاجرت دیگر مثل آن اوایل غریب نیست. اولاً آنها

دیگر ابتدا بهم‌دیگر شبیه نبودند. افسر استین که همقطاران "مک" یا "جاک" صدایش می‌کردند، مردی درشت هیکل و سبتر از آب در آمد که دماغی به شکل رلرکستر داشت و معلوم شد لهجه‌اش اسکاتلندی است.

درحالی‌که چمچای یینوا همچنان ناله می‌کرد، گفت "حالا درست شد، گفتی هنریشه‌ای نه؟ من از تماشای بازی خیلی خوشم می‌آید."

این گفته نواک - یعنی "کیم" - را تحریک کرد. او نیز اکنون دارای چهره‌ای بسیار رنگ پریده و بشکل زاهد منشی استخوانی بود که آدم را پیاد شمایل های قرون وسطی می‌انداخت و اخمش نشانگر شکنجه عمیق درونی‌اش بود. نواک اکنون شروع به صحبت درباره ستاره سریالهای تلویزیونی مورد علاقه‌اش و مجریان شوهای توام با مسابقه کرده بود، و افسر پرونو که ناگهان بنظر صلدین بسیار خوش سیما می‌آمد و موهایش را ژل مخصوص زده، فرقهش را از وسط باز کرده بود و ریش بلوندش با موهای تیره‌اش تضاد چشمگیری داشت. پرونو، جوانترین فرد گروه سه گانه، با حالتی هرزه گفت، پس تماشای دخترها چه؟ تفریح من همین است. این حرف هر سه را به بازگفتن جوک های نیمه تمامی برانگیخت که کتابه خاصی داشت. ولی وقتی پنج پاسبان خواستند به آنها تاسی جویند، هر سه ژست ریاست ملبانه‌ای گرفته و پلیس ها را سرچایشان نشاندهند. آقای استین آندرزسان داد که "بچه‌های کوچک فقط باید دیده بشوند، نه اینکه صدایشان را هم بلند کنند."

در این هنگام چمچا که داشت خفه می شد، بزور از استفراغ خودداری می‌کرد، چون می‌دانست اشتباهی بدبختی‌اش را طولانی‌تر خواهد کرد. چهار دست و پا کف استیشن راه می‌رفت و دنبال ساچمه‌های شکنجه‌آورش می‌گشت که به این طرف و آنطرف قل می‌خوردند و پاسبانها که بدنبال بهانه برای خالی کردن سرخوردگی ناشی از توییح افسر اداره مهاجرت می‌گشتند، شروع کردند به صلدین دشتام دادن و کشیدن موهای

کفلش تا ناراحتی و احساس شکست او را تقویت کنند. بعد همگی با جسارت به تقلید از افسران اداره مهاجرت شروع به تجزیه و تحلیل مزایای هنرپیشگان، بازیگران دارت، کشتی گیران حرفه‌ای و غیره کردند. ولی از آنجا که تکبر جاکي استین حالشان را گرفته بود و نمی‌توانستند حالت روشنفکرانه و تجربیدی بسالا دستهایشان را بخود بگیرند، برسر امتیازات تیم تاتنهام هات سپر^۱ اوائل دهه ۱۹۶۰ و تیم نیرومند لیورپول امروزی دعوا و مرافعه شان بالا گرفت - هواداران لیورپول با این کتابه که دنی پلاتش فلاور^۲ بازیکنی لوکس بود و به دسر خامه‌ای می‌ماند و همانطور که موسوم به گل بود، سرشش نیز زنانه بود، هواداران سپر^۳ را بخشم آورده بودند- آنها نیز در پاسخ فریاد کشیده بودند که هواداران لیورپول مفت خورند و دارودسته سپر می‌توانست با دست بسته کلکشان را بکند. البته همه پاسبانها شگردهای هولیکانه‌ای^۴ فوتبال را می‌دانستند، چون در بسیاری از روزهای شنبه، در حالیکه پشت به بازیکنان داشتند، در استادیوهای مختلف شمال و جنوب کشور، تماشاگران را زیر نظر گرفته بودند و هنگامیکه می‌خواستند به همکاران مخالفشان مفهوم دقیق "جردادن" و "کندن کلک" و غیره را نشان بدهند، کار بالاگرفت. دوجناح خشمگین به یکدیگر چشم غره رفتند و آنوقت چرخیدند و به هیکل صلدین چشم دوختند.

هیاهوی داخل استیشن پلیس مدام بالا می‌گرفت و باید اذعان داشت که چمچا هم که مانند خوک زوزه می‌کشید، در آن تا اندازه‌ای دخیل بود. پاسبانهای جوان به قسمت‌های مختلف بدنش مشت می‌کوفتند و از او بعنوان کیسه بکس استفاده می‌کردند و با وجود هیجان می‌کوشیدند ضربه هایشان را به قسمت‌های نرمتر و گوشت آلودتر بدنش محدود کنند تا خطر شکستگی و ضرب دیدگی کمتر بشود و وقتی جاکي،

-
- 1- Tottenham Hotspur
 - 2- Danny Blanch Flower
 - 3- Spur
 - 4- Hooligan

کیم و جو دیدند زیر دستهایشان بچه کاری مشغولند تصمیم گرفتند بروی خودشان نیاورند، چون هرچه باشد این جوانها هم باید تفریبهشان را بکنند.

از آن گذشته، این همه صحبت از تماشا و نظارت، استین، برونو و نواک را واداشت از مسائل سنگین‌تری صحبت کنند و اکنون با چهره‌های موقر و صداهای خردمند از لزوم افزایش دقت میان نیروهای پلیس در این دور و زمانه صحبت می‌کردند.

منظور فقط "تماشا نیست، بلکه دقت و نظارت است. تجربه پاسبانهای جوان خیلی بدرد می‌خورد. استین گفت، باید مراقب جمعیت بود، نه بازی، و ادعا کرد که "بهای آزادی نظارت ابدی ست." "چمچا که نمی‌توانست از بریدن حرفش خودداری کند فریاد زد "آخ .. وای.. اوه".

چندی که گذشت، یک حالت غریب انفصال صلدین را فرا گرفت. دیگر نمی‌دانست چند وقت است در آن استیشن ماریای سیاه سقوط و تحقیر سفر می‌کشد و بهیچوجه نمی‌توانست حول وحوش مقصد نهائی شان را حدس بزند. هرچند صدای مکرری که در گوشش پیچیده بود دم بدم بلندتر می‌شد. انگار صدای خیالی پاهای مبدر بزرگ بود. ال- او- ان، دی- او- ان، لندن. اکنون مشتهایی که حواله‌اش می‌کردند، مانند نوازش معشوق نرم می‌نمود. از آن گذشته دیگر منظرة غریب مسخ شده‌اش خوف انگیز نبود. حتی آخرین پشکل‌های بزی هم حالش را بهم نمی‌زد. با بی‌حالی در دنیای کوچکش خم شده بود و بساین امید که بلکه سرانجام کاملاً محو و ناپدید شود و آزادی‌اش را بدست آورد خود را هرچه خردتر می‌کرد. صحبت از فنون نظارت، باردیگر کارمندان اداره مهاجرت و پاسبانها را متحد کرده، فضای قهرآمیز ناشی از سرزنش استین را تغییر داده بود. چمچا، حشره کف استیشن صدای دور دست شکارچیانش را می‌شنید که پنداری از دستگاه تلفن خارج می‌شد. راجع به لزوم افزایش دستگاههای ویدئو در مراسم و رویدادهای عمده و فوائد اطلاعات کامپیوتری

صبحت می‌کردند و بعد درحالیکه با گفته های قبلی شان تضاد کامل داشت، از فوائد ریختن مخلوط‌های بهتر و غنی‌تر در کیسه خوراک اسبهای پلیس در شبهای قبل از مسابقات بزرگ سخن گفتند. چون که وقتی اسبها شکم روش می‌گرفتند و راه تظاهرکنندگان پر از تپاله می‌شد، بیشتر به خشونت و وحشی‌گری تحریک می‌شدند. "و آنوقت ما راست راستی وارد معرکه می‌شویم، مگر نه؟"

چمچا که از یافتن راهی برای ارتباط میان سریالهای تلویزیونی و مسابقه امروز و مانتوها و خنجرها عاجز مانده بود، دیگر به این پرت و پلاها توجه نکرد و به صدای پاهایی که توی سرش می‌پیچید گوش فرا داد.

آنوقت دوزاری‌اش افتاد.

"از کامپیوتر بپرسید!"

وقتی موجود بدبو بلند شد و نشست و آن جمله را به صدای بلند گفت، سه مأمور اداره مهاجرت و پنج پاسبان ساکت شدند. جواترین پلیس - که اتفاقاً طرفدار تیم تان هام بود - گفت "این دیگر چه می‌خواهد؟ انگار باید باز خدمتش برسیم" آن موجود بزی جویده جویده گفت اسم من صلاح الدین چمچاوالاست. نام حرفه‌ای، صلدین چمچا. من عضو انجمن‌های عدالت هنرپیشگان، اتومبیل کلوب و کلوب گریک هستم. شماره ثبت اتومبیل این است. لطفاً از کامپیوتر بپرسید. "یکی از هواداران تیم لیورپول گفت "مرکی می‌خواهی شیر بهمالی؟" ولی لحن او نیز مردد بود. یک نگاهی بخودت بکن. تو عین بزی بدبخت. صل چی چی؟ این دیگر چه جور اسمی است. آنهم برای یک انگلیسی."

چمچا توانست اندکی خشم در خود برانگیزد و درحالیکه با سر به مأموران اداره مهاجرت اشاره می‌کرد گفت "پس آنها چی؟ خیلی انگلوساکسن بنظر نمی‌آیند."

برای یک لحظه نزدیک بود همگی به او حمله کنند و برای این فضولی دمار از روزگارش در بیاورند، اما سرانجام مأمور نواک صورت اسکلنی چند کشیده توی

صورتش خواباند و تکرار کرد "من اهل وی بریجم^۱، مادرچنده، فهمیدی؟ وی بریج. همانجا که بیتل‌های لامصب زندگی می‌کردند."

استین گفت "بهتر است تحقیق کنیم." سه دقیقه و نیم بعد استیشن سیاه ایستاد و سه مأمور اداره مهاجرت و پنج پاسبان جلسه فوری تشکیل دادند و چمچا دید درحالت جدیدشان هر هشت نفر بهمدیگر شبیه شده‌اند. پنداری ترس و انقباضشان آنها را یکسان و برابر گردانیده بود. و چیزی نگذشت که فهمید تلفن به پاسگاه مرکزی و مقابله نامش با پرونده های کامپیوتری سراسری پلیس، که بلافاصله او را تبعه درجه یک انگلیس شناسائی کرده بود، نه تنها وضعیتش را بهبود نبخشیده، بلکه او را در معرض خطر بیشتری قرار داده است.

یکی از آنها پیشنهاد کرد "می‌توانیم بگوئیم او را درحالیکه بیهوش افتاده بود در ساحل پیدا کردیم." جواب آمد "فایده‌ای ندارد. مگر پیرزنه و آن یکی مفت خور یادت رفته؟" پس می‌گوئیم موقع دستگیری بما حمله کرد و حین درگیری از حال رفت. یا اینکه آن پیری خل وضع بود و از حرفهایش چیزی دستگیرمان نمی‌شد. و آن یکی یارو، اسمش چی بود، اصلاً حرف نمی‌زد، و این یکی بدبخت هم، یک نگاهی بهش بیاندازید، عین شیطان می‌ماند، تقصیر ما چیه؟ آنوقت یکمرتبه رفت برای خودش غش کرد. ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ نه، بیایند منصف باشید جناب رئیس، چه می‌توانستیم بکنیم؟ جز اینکه به این مرکز پزشکی زندان بیاوریمش. تا هم دوست وحسابی بهش برسند و هم بتوانیم تحت نظر بگیریمش و بازجویی‌اش کنیم. آنهم با همان روش "دلالتی وجود دارد که فکر می‌کنیم.." نظرتان چیست؟ هشت نفر به یک نفر، هان؟ فقط پیری به و آن یارو دومی لامصب وضع ما را کمی قاراشمیش می‌کنند. نگاه کن. ما می‌توانیم قصه را بعداً درست کنیم. هم‌طور که گفتیم بهتر است اول ناکارش کنیم.

چمچا در حالیکه اخلاط از سینه‌اش می‌آمد، روی تخت بیمارستان بیدار شد. وضعیتش طوری بود که انگار استخوانهایش را مدت مدیدی در یخچال گذاشته بودند. شروع به سرفه کرد و نوزده دقیقه و نیم بعد که کریز سرفه تمام شد، بی‌آنکه از چگونگی مکان فعلی‌اش سردرآورده باشد، بخوابی سبک و بیمارگونه فرو رفت. وقتی دوباره از زورفتن خواب سر برآورد، چهرهٔ مهربان زنی که لبخندی اطمینان بخش به لب داشت به او می‌نگریست. زن در حالیکه نرم به شانه‌اش می‌زد گفت "حالت بزودی خوب می‌شود. فقط یک سینه پهلوی کوچولو کرده‌ای." خودش را هیاسینت فیلیس^۱، فیزیوتراپیست معرفی کرد و افزود "من هیچوقت از ظاهر اشخاص قضاوت نمی‌کنم، جاثم، اینکه درست نیست."

بعد او را به پهلوی چرخاند و جعبهٔ کوچک مقوایی را کنار دهانش قرارداد. یونیفورم سفیدش را گره زد و کفشهایش را کند و ورزشکارانه بروی تخت پرید و طوری روی چمچا نشست که انگاری اسب است و می‌خواهد سوار بر او از میان پرده‌های اطراف تخت تا فضای غریب پشت آن که خدا می‌داند چگونه بود بشازد. توضیحا گفت "دستور دکتر است روزی دوبار، هر بار سی دقیقه." و بی‌مقدمه چینی اضافی، تند و چابک بنا کرد مشت و مال دادن قسمت میانی بدن صلدین. مشت هایش سبک و کاملاً خیره بود.

ولی صلدین بی‌نوا که تازه از دست کتک‌های پلیس دراستیشن سیاه خلاص شده بود، این یکی را نمی‌توانست تحمل کند. زیرتنهٔ زن تقلا می‌کرد و مشت می‌کوفت. فریاد زد "ولم کنید، بگذارید بروم، چرا کسی زخم را خبر نکرده؟ ولی این تلاش و فریاد کریز سرفهٔ دیگری را به‌همراه آورد که هفده و سه دهم دقیقه بطول انجامید و باعث شد فیزیوتراپیست هیاسینت سرزنشش کند "داری وقت مرا تلف می‌کنی. الان بایستی کارم با شش راست تمام شده باشد، در صورتیکه هنوز شروع نکرده‌ام. دیگر از این

1- Hyacinth Phillips

بدقلقی‌ها نمی‌کنی. ها. همانطور روی تخت صلدین مانده بود و همراه با بدنش مانند سوارکار رودنویی که منتظر زنگ پایان نه ثانیه باشد، بالا و پائین می‌رفت. صلدین شکست خورده دست از تلاش کشید و گذاشت زن اخلاط سبز را از شش‌های ورم کرده‌اش بیرون بفرستد و کار هیاسینت که تمام شد ناگزیر اذعان کرد که حالش خیلی بهتر شده است.

هیاسینت جعبهٔ کوچک را که اکنون تا نیمه پر از اخلاط بود برداشت و قیراق گفت "خواهی دید چه زود سراپا می‌ایستی." و بعد با دستپاچگی معذرت خواست و رفت و کشیدن پرده‌های دور تخت را فراموش کرد.

صلدین با خود گفت "وقتش رسیده که ببینم اوضاع چطور است." یک بررسی سریع بدنی نشان داد که وضع جدید و مسخ شده‌اش همانطور مانده. حالش گرفته شد و دریافت ته دلش نیمچه‌امیدی داشته که با آن کلیوس حین خواب پایان گرفته باشد. پیژامهٔ جدید و بیگانهٔ دیگری تنش کرده بودند که ایندفعه رنگش سبز ساده بود و با رنگ پرده‌ها و هرچه از دیوار و سقف آن بخش مرموز و ناشناس بیمارستان می‌دید، جور در می‌آمد. پاهایش هنوز به آن سم‌های پریشان برانگیز ختم می‌شدند و شاخهای سرش نیز همانطور تیز بودند. صدای مردی در نزدیکی‌اش او را از آن فهرست برداری دردناک بازداشت. صدا چنان ضجه‌هایی می‌زد که دل آدم ریش می‌شد. "وای، هیچکس مثل من زجر نکشیده! چمچا با خود گفت "این دیگر کیست؟" و کوشید تحقیق کند. ولی رفته رفته صداهای بسیاری را تشخیص می‌داد، صداهای حیوانی، خرناس گاوهای نر، بچ پیچ میمون‌ها، و حتی صدای مخصوص و مقلد طوطی یا مرغ مینا. بعد از سمت دیگری آه و نالهٔ زن و جیغ و گریه نوزادی آمد ولی پس از درآمدن جیغ بیجه، صدای زن نه تنها قطع نشد، بلکه شدت آن به دو برابر رسید و حدود پانزده دقیقه بعد، چمچا صدای فرزند دوم را بوضوح شنید که به اولی پیوست و باز درد زایمان زن پایان نمی‌گرفت و در فواصل پانزده تا سی دقیقه، در زمانی که

بی‌پایان می‌نمود، بچه‌های جدید به تعدادی باورنکردنی، چون سپاهی فاتح از رحمش خارج می‌شدند.

بینی‌اش به او اطلاع داد که سناتور یوم، با اسمش هرچه بود، نیز بوری گند می‌دهد. بوهای جنگل و مزرعه، همراه رایحه‌های غنی، مانند ادویه‌جانی که در کره سرخ کرده باشند. هل، دارچین، فرفلفل، گلپر و زعفران. فکر کرد هرچیزی اندازه‌ای دارد. وقتش رسیده که تکلیف بعضی چیزها را روشن کنم. پاهایش را پائین آویخت و کوشید برخیزد، ولی از آنجا که به پاهای جدیدش ابتدا عادت نداشت، بلافاصله بر زمین افتاد. ساعتی طول کشید تا این مشکل را برطرف کرد و با گرفتن لبه تخت و افت و خیز در اطراف آن راه رفتن آموخت. سرانجام درحالی‌که بزحمت تعادلش را حفظ می‌کرد، خود را به پرده بعدی رساند، که چهره استین، مأمور اداره مهاجرت، چون گریه داستان آلیس¹، میان دو پرده سمت چپ نمودار شد و بقیه بدنش نیز بسرعت از آن پیروی کرد.

استین با لیخندی عریض پرسید: «حالتان چطوراست؟»
چمچا تند تند گفت: «کی می‌توانم دکتر را ببینم؟ کی می‌توانم به توالث بروم؟ کی می‌توانم اینجا را ترک کنم؟»

استین با ملایمت گفت: دکتر بزودی می‌آید. پرستار فیلیس برایش لگن می‌آورد. بمحض اینکه حالش خوب شد می‌تواند برود. آنوقت استین با امتنان نویسنده‌ای که پرسناژ داستانش یک مشکل قلقلک آور فنی را حل کرده باشد گفت: «لطف کردید این یارو بیماری ریه را گرفتید. داستان را خیلی قابل قبول‌تر می‌کند. ظاهراً آنقدر بیمار بوده‌اید که وقتی پیدایتان کردیم واقعاً بیهوش شدید.»

هرهشت تمان خوب بخاطر می‌آوریم. متشکرم. «چمچا کلمه‌ای نیافت. استین افزود: «یک مطلب دیگر. آن خاتم پیره، خاتم دایموند، او هم در رختخوابش مرده. پیدایش

1- اشاره به قصه آلیس در سرزمین عجایب اثر لوئیس کارول. م.

که کردند عین گوشت بره سرد بوده. و آن یکی آقا هم غییش زده. البته هنوز امکان خرابکاری رد نشده.» و پیش از اینکه برای همیشه از زندگی نوین صلبدین خارج شود گفت: «در نتیجه، جناب صلبدین شهروند، پیشنهاد می‌کنم خودتان را برای طرح شکایت به دردسر نیاندازید. ببخشید اینطور صحبت می‌کنم، ولی با این شاخه‌های کوچولو و سم‌های بزرگ شاید قابل اعتمادی بنظر نمی‌آید. روز شما بخیر.»
صلبدین چمچا چشمانش را بست و وقتی باز گشود، شکجه گوش به پرستار، فیزیوتراپیست ها، هیاسینت فیلیس تبدیل شده بود. پرسید: «می‌خواهی راه بروی چشام؟ هرچه که دوست داری، فقط بمن بگو، به هیاسینت، تا ببینم چکار می‌توانم برایت بکنم.»

* * *

«مس س ت»

شب در نور سبز رنگ چراغ آن موسسه مرموز، صدای سلیس که گویی از یک بازار هندی می‌آمد صلبدین را بیدار کرد.

«مس س ت، ییلزوب¹ بیدار شو.»

موجودی که در مقابلش ایستاده بود چنان غیرممکن بنظر می‌آمد که چمچا می‌خواست سرش را زیر ملاقه پنهان کند. اما نتوانست، زیرا مگر خودش هم...؟
موجود گفت: «بله. می‌بینی؟ تو تنها نیستی.»

بدنش بدن یک انسان کامل بود، حال آنکه سرش یسر پلنگی وحشی با سه ردیف دندان می‌ماند. توضیحا گفت "نگهبان‌های شب اغلب چرت می‌زنند و بخواب می‌روند، آنوقت ما با همدیگر حرف می‌زنیم."

درست در همان لحظه صدایی از یکی از تخت‌ها - چمچا دیگر می‌دانست که هر تخت بوسیله پرده‌ای حلقه‌وار محافظت و از بقیه مجزا می‌شود - ضجه زد "وای ... هیچکس مثل من زجر نکشیده" و مرد پلنگی یا آنطور که خودش می‌گفت مانتیکور^۱ با کلافگی غرید "امان از این لیزا ناله‌ای. تنهاکاری که با او کرده‌اند اینست که کورش کرده‌اند."

چمچا که گیج شده بود گفت "کی چکار کرده؟"

مانتیکور ادامه داد "موضوع اینست که تو می‌توانی تحملش کنی یا نه؟"

صلدین هنوز گیج بود، ظاهراً این یارو می‌گفت کسی مسئول این مسخ است. اما کی و چگونه؟ گفت "نمی‌فهمم تقصیر را بگردن چه کسی می‌توان انداخت." مانتیکور با سه رج دندان‌اش با سرخوردگی دندان قروچه رفت و گفت "آنجا زنی را خوابانده‌اند که الان بیشتر کرگدن آبی شده. سوداگران نیجریه‌ای در قسمت دیگری همه‌شان دمه‌ای سیر در آورده‌اند، یک دسته سنگالی هستند که برای تعطیلات آمده بودند و فقط می‌خواستند هواپیما عوض کنند و تبدیل به مارهای لغزنده شدند. من خودم الان سالهاست که مانکن هستم و در یعنی پول زیادی در می‌آورم. انواع و اقسام کت و شلوار و پیراهن را نمایش می‌دهم. ولی حالا دیگر کی حاضر است مرا با این ریخت استخدام کند؟" یکمرتبه زد زیر گریه. صلدین چمچا خود بخود محض دل‌داری گفت "عیب نداره جانم. همه چیز درست میشه، مطمئن باش. جرأت داشته باش."

موجود خودش را جمع و جور کرد و با لحنی خشم‌آلود گفت "موضوع اینست که بعضی از ماها حاضر نیستیم این وضع را تحمل کنیم. ما می‌خواهیم قبل از اینکه آنها به

1- Manticores

چیزهایی بدتر تبدلمان کنند از اینجا فرار کنیم. هرشب احساس می‌کنم قسمت تازه‌ای از بدنم دارد تغییر می‌کند. مثلاً تازگی مدام باد ول می‌کنم ... بیخشیدها ... منوجه منظوم هستید؟ راستی، چنداناً از اینها بخورید." و یک قوطی آب نبات نعنایی قوی به چمچا داد "برای نفستان خوب است. به یکی از نگهبانها رشوه داده‌ام تا چند تا پسته بخرد."

دیگری با لحنی موقر زمزمه کرد "آنها ما را توصیف می‌کنند. فقط همین. آنها این قدرت را دارند که چیزها را توصیف کنند و ما به تصویری که آنها از ما می‌سازند تن در می‌دهیم."

چمچا مباحثه کرد "باورکردنش مشکل است. من سالهاست ساکن اینجا هستم و هرگز چنین اتفاقی نیافتاده بود ... ولی کلمات در دهانت ماسید، زیرا مانتیکور را دید که با چشمهای تنگ شده و بی اعتماد به او می‌نگرد. پرسید "چندین سال؟ چطور ممکن است؟ نکند خبرچین هستی. آره، فهمیدم. حتما جاسوسی."

در این هنگام ناله بلندی از دور دست بگوش رسید. صدای زنی می‌نالد "بگذارید بروم. یا حضرت مسیح، می‌خواهم بروم، یا عیسی بن مریم، باید بروم بگذارید بروم. ای خدا، ای مسیح خدا." گرگی با ظاهری بسیار هرزه سرش را از پرده دور تخت صلدین تو آورد و بشتاب به مانتیکور گفت "نگهبان بزودی می‌آید. باز هم همان است، برتا شیشه‌ای." صلدین شروع کرد "شیشه‌ای؟" مانتیکور بی‌صبرانه توضیح داد "پوستش تبدیل به شیشه شده." نمی‌دانست بدترین کابوس چمچا را به واقعیت مبدل می‌کند. "آنوقت این حرامزاده‌ها آنها را شکستند. حالا دیگر حتی نمی‌تواند تا توالت برود." صدای دیگری از آنسوی شب سبزرنگ فس فس کنان گفت "زن، ترا بخدا برو تو ای اون تخت بدمصب." گرگ دست مانتیکور را کشید. می‌خواست بداند "یا ما هست یا نه؟" مانتیکور شانه بالا انداخت "خودش هم نمی‌داند. آنچه را که می‌بیند نمی‌تواند باور کند. مشکلش اینست."

همینکه صدای چکمه‌های نگهبانان را که نزدیک می‌شدند شنیدند، پا بفرار گذاشتند.

* * *

روز بعد، نشانی از دکتر یا پملا نبود و چمچا شگفت زده بیدار شد و باز بخواب رفت. پنداری دیگر لزومی نداشت این دو وضعیت متضاد تلقی شوند، بلکه حالت‌هایی بودند که در یکدیگر جاری می‌شدند و از یکدیگر بیرون می‌آمدند تا نوعی توهم بی‌پایان حواس ایجاد کنند... خواب ملکه را دید. دید که دارد پا علیاحضرت با ملاطفت عشق‌بازی می‌کند. او بدن انگلیس بود، دولت مجسم، و صلدین او را انتخاب کرده بود تا همراهش باشد. او معشوقه‌اش بود، ماعتاب لذت‌هایش.

هیاسینت سروقت آمد تا سواری کند و مشتش بزند و او بی‌فیل و قال‌تن در داد. ولی کارش که تمام شد زیرگوشش گفت "تو هم با بقیه همدستی؟" و صلدین فهمید که او نیز در توطئه بزرگ شریک است. صدای خود را شنید "اگر تو باشی منم هستم. و او با رضایت سری جیغاند. چمچا احساس کرد گرمایی پرش می‌کند و به این فکر افتاد که یکی از مشت‌های بسیار لطیف و کوچک ولی نیرومند فیزیوتراپیست را در دست گیرد. که درست در همین لحظه صدایی از طرف مرد کور بلند شد "عصایم، عصایم را گم کرده‌ام."

هیاسینت گفت "بدبخت بینوا." و از روی چمچا پائین پرید و شتابان پسوی مرد کور رفت، عصا را برداشت بدست صاحبش داد و پیش صلدین برگشت و گفت "امشب می‌بینمت. باشد؟ خوب؟"

دلش می‌خواست زن بیشتر بماند، ولی او تند و تیز گفت "من زن پرکاری هستم آقای چمچا، باید کارم را انجام بدهم، مریض‌ها را ببینم."

وقتی رفت، صلدین به پشت دراز کشید و برای اولین بار پس از مدتی مدیریت لبخند زد و این فکر به ذهنش خطور کرد که حتماً مسخ ادامه دارد. آخر احساسات رمانتیکش نسبت به یک زن سیاه پوست بیدار شده بود. قبل از اینکه فرصت تعقیب چنین افکار پیچیده‌ای را بیابد، همسایه کور باز شروع به صحبت کرد و چمچا بی‌اختیار گوش فرا داد.

"من متوجه شما بوده‌ام، متوجه شما بوده و هستم و قدر مهربانی و فهمیدگی‌تان را می‌دانم." صلدین پی برد که مرد دارد با فضای خالی، جایی که حتماً تصور می‌کرد فیزیوتراپیست هنوز ایستاده، صحبت می‌کند "من آدمی نیستم که مهربانی را فراموش کند. شاید روزی بتوانم تلافی کنم، ولی اکنون بدانید که آنرا با امتنان بیاد خواهم داشت..." چمچادلش نیامد بگوید که او دیگر آنجا نیست. دوست عزیز یک مدت پیش رفت. اندوهگین گوش فرا داد تا سرانجام مرد کور از فضا سوال کرد "می‌توانم امیدوار باشم که شما هم مرا بخاطر بیاورید، اندکی؟ بعضی وقتها؟" بعد سکوت شد، خنده‌ای خشک، صدای تشستن یکباره و سنگین یک مرد و آخر، پس از وقفه‌ای تحمل‌ناپذیر باز شروع شد و مرد که با خودش حرف می‌زد بانگ زد "وای... هیچکس مثل من زجر نکشیده."

چمچا اندیشید همه تلاش برای رسیدن به اوج است، ولی با خیانت سرشت‌مان رویرو می‌شویم. ما دلقک‌هایی هستیم در جستجوی تاج. حسی تلخ او را فراگرفت. یک وقتی من سبک‌تر و خوشبخت‌تر بودم. گرم بودم، و حالا مایمی سیاه در رگ‌هایم جاریست.

هنوز از پملا خبری نبود. بدرک، آتش به گرگ و مائیکور گفت که با آنهاست و تا آخر خط می‌رود.

فرار بزرگ چند شب بعد بوقوع پیوست. دیگر مشت های خاتم هیاسینت فلیپس ریه های صلدین را کاملاً از اخلاط پاک کرده بود. این فرار عملی درمقیاس بزرگ از آب درآمد که بسیار خوب سازمان یافته بود و نه تنها ساکنان سناتوریم، بلکه آنهایی را که ماتیکور¹ می نامید و پشت میله های بازداشتگاه مرکزی، در نزدیکی سناتوریم بسر می بردند را نیز در برمی گرفت. چمچا که از استازهای بزرگ فرار نبود، همانطور کنار تختش منتظر ماند تا هیاسینت آمد و با اتفاق از آن بخش کابوسها گریختند و پس از عبور از کنار مردان دست و پا بسته ای که نگهبانان سابقشان بودند، به شفایت شب سرد و مهتابی پیوستند. در آن شب نورانی سایه های بسیاری می گریختند و چمچا موجودات غیرقابل تصویری را دید: مردان و زنان نیمه گیاه، یا حشره و حتی در بعضی موارد نیمه آجر یا سنگ. مردانی بودند که بجای دماغ شاخ کرگدن داشتند و زنانی با گردنهایی به درازی گردن زرافه. هیولاها به شتاب و بی صدا بسوی مرز مجتمع بازداشتگاه مرکزی رفتند. ماتیکور و سایر مسخ شدگان تیزدندان در آنجا، کنار سوراخهای بزرگی که از حصار جویده بودند، انتظار بقیه را می کشیدند و آنوقت همگی بیرون آمدند و آزادانه، اگرچه بی امید، ولی بی هیچ شرمی نیز هر یک به راه خود رفتند. صلدین چمچا و هیاسینت فلیپس کنار هم می دویدند و سم های صلدین روی آسفالت پیاده رو کلیپ کلاپ صدا می کرد. هیاسینت گفت شرق و آنوقت صدای پاهای خودش، آن صدای دیگری را که در گوشهایش می پیچید، از میان برد. آنها بسمت شرق، شرق، شرق و در خیابانها می دویدند که بشهر لندن منتهی می شد.

1- ژندلی. در متن به زبان فرانسه است. م.

جامپی جاشی¹، همان شبی که پملا چمچا خبر مرگ شوهرش را در انفجار پستان شنید، و در شرایطی که پملا بعداً "اتفاق محض" نامید، با او همیستر شد. از اینرو شنیدن صدای رقیق قدیمی کالجش صلدین که در نیمه های شب از ورای قبر درآمد، و آن شش کلمه کوتاه را آدا کرد: ببخشید. خواهش می کنم ببخشید، عوضی گرفته ام. آنهم کمتر از دو ساعت بعد از اینکه جامپی و پملا یکمک دو بطر ویسکی عمل حیوان دوپشته را انجام داده بودند، در تگتا فرارش داد. پملا خواب آلود درحالی که ماسک سیاه ضد نور بچشم داشت بسویش غلتی زد و پرسید "کی بود؟" و او تصمیم گرفت بگوید "اشتباه بود، نگران نباش." که در نوع خود اشکالی نداشت. اما از آن بعد ناچار بود همه بار نگرانی را پتلهایی بدوش بکشد. همانطور برهنه راست روی تخت نشست و طبق عادت همیشگی بنا کرد شست دست راستش را مکیدن. این کار راحتش می کرد.

جامپی مردی کوچک اندام بود که شانه هایی شیه رخت آویزهای سیمی و ظرفی عظیم برای آشفتنگی و هیجان عصبی داشت و چهره رنگ پریده، چشمهای گود رفته و ریزش، موهایش که هنوز کاملاً مشکی و فرفری بود، از سر درونش خبر می دادند.

1- Jumpy Joshi

انگشتان منقبضش آنقدر این موها را بهم زده بود که دیگر شانه زدن و برس کشیدن بی فایده بود و موهایش مدام سیخ می‌ایستاد و ظاهری به او می‌بخشید که انگار همین الان از خواب بیدار شده و دیر کرده و عجله داشته است. این موها، بعلاوه خنده شرم‌آلود، خود کم بی‌ثباته، توام با سکسکه و زیادی هیجان زده‌اش، اسم اصلی‌اش را که جمشید بود باین لقب جامپی یا ترقه میدل کرده بود که همه حتی کسانی که برای نخستین بار با او آشنا می‌شدند، خود بخود پکار میبردند.

فکر کرد، بله، همه بجز پملا، زن صلدین. و درحالی‌که با حالتی تب‌آلود شتش را می‌مکید یا خود گفت بیوه؟ یا خدا کمکم کن. انگار باید گفت همسر. از چمچا رنجیده بود. بازگشت از گوری درآب. عجب اتفاق اهریایی. آنهم در این دور و زمانه. آنقدر غریب بود که بنظر ناشایسته می‌آمد. مثل کاری که از ایمان غلط ناشی بشود.

بمحض اینکه خبر را شنیده بود با عجله بخانه پملا رفته بود و دیده بود بی‌آنکه بگیرد متین و سنگین نشسته است. پملا او را به اطاق مطالعه‌اش، که وضع آن حاکی از تمایلش به آشغال جمع کنی بود برد. روی دیوارها تابلوهای آبرنگ باغچه‌های گلی سرخ در کنار پوسته‌های مشت‌های افرشته‌ای که زیرش نوشته شده بود Partido Socialista¹ آویخته بود و عکس دوستان و یک دسته ماسک افریقایی بچشم می‌خورد. وقتی جامپی راهش را از میان زیرسیگاری‌ها، روزنامه صدا و رمانهای علمی - تخیلی فمینیستی می‌جست، پملا با صدایی بی‌احساس گفت "مسئله تعجب‌آور اینست که وقتی بمن خبر دادند، فکر کردم هرچه باشد مرگ او سوراخ خیلی کوچکی در زندگی من ایجاد خواهد کرد و شانه بالا انداختم." جامپی که بغض گلویش را می‌فشرد و خاطره‌ها دلش را می‌ترکاند، ایستاد، بازوهایش را بلند کرد و بال زد، درحالی‌که آن پالتوی سیاه بی‌شکلش، با آن چهره بی‌رنگ و رو و وحشت زده به

1- حزب سوسیالیست - در متن به زبان اسپانیایی است. م.

نقاشی می‌ماند که ناغافل در نور شنیع و روزگیر افتاده باشد. آنوقت چشمش به بطری‌های خالی ویسکی افتاد. پملا گفت از چند ساعت پیش شروع به نوشیدن کرده و تا حالا، آرام و ریشم دار، با پشتکار ورزشکاران دو استقامت به اینکار ادامه داده است. جامپی کنارش روی تخت تاشو و کوتاهش نشست و پیشنهاد کرد نقش راهنما را بازی کند. پملا گفت "هر طور میلست است." و بطری را بدستش داد. حالا که صاف روی تخت نشسته و بجای لب بطری شتش را می‌مکید و سردرد می‌زدگی و این راز اخیر دست بدست هم داده درون جمجمه‌اش می‌کوفتند(آخر او نه به می عادت داشت نه به راز)، جامپی احساس کرد باردیگر اشک بهچشمش می‌آید و تصمیم گرفت برخیزد و قدمی بزند. بناکرد از پله‌ها بالا رفتن. صلدین طبقه بالا را "کمینگاه" می‌نامید. انبار بزرگی بود که پنجره‌ای به بام داشت و از پنجره‌های دیگرش پارک محله بچشم می‌خورد که پر از درختهای کاج، شربین و آخرین نارون‌هایی بود که از سالیهای طولانی برجای مانده بودند. جامپی اندیشید، اول نوبت نارون‌ها بود، حالا نوبت ماست. شاید هم مرگ درختان هشدار می‌داد. سرش را تکان داد تا این افکار بیمارگونه را در اینوقت شب کنار بزند و لب میز چوب ماهون دوستش نشست. پیکار هم دریک پارتنی در کالجشان همینطور لب می‌زی که رویش شراب و آبجو ریخته بود کنار دختر لاغری نشسته بود. دختر لباس مینی مشکی توردوزی پوشیده و شال‌پوش بنفش انداخته بود و پلک‌هایش چون سپرهای نقره‌ای برقی می‌زد. جامپی آنقدر جُربُزه درخود نمی‌دید که به دختره حتی سلام کند. اما آخر رویش را به او کرد و جمله‌ای معمولی و مبتذل بر زبان آورد. دختره نگاهی تحقیرآمیز بسراپایش انداخت و بی‌آنکه لبهایش را که ماتیک سیاه زده بود، حرکت دهد گفت این گفتگو مرده است، فهمیدی؟ و جامپی برآشفته و بی‌اختیار گفته بود "بگو بینم دخترهای این شهر چرا اینقدر بی‌ادبند؟ و دختره بی‌آنکه بخودش زحمت فکر کردن بدهد، بلافاصله جواب داده بود چون بیشتر پسرهایش مثل تواند. چند دقیقه بعد چمچا رسید. بوی گند

پاچولی^۱ می داد و کورتای سفیدی بتن داشت. تصویر مجسمی بود که این لامصب‌ها از مشرق زمین داشتند، و پنج دقیقه بعد دختره پا او رفت. تلخی قدیم باز آمد و جامبی جاشی با خود گفت حرامزاده خجالت سرش نمی‌شد. حاضر بود هرچه آنها می‌خواستند و بالایش پول می‌دهند بشود: کتی که تبدیل به روتختی می‌شود و کف شما را هم می‌بیند، هاراگریشادهای مفت خور. هرچیزی اندازه دارد. در اینجا انگار بخودش آمد. بهتر است با واقعیت روبرو بشوی چمشید. راستش دخترها طرفت نمی‌آمدند. واقعیت اینست و بقیادش جز حسادت نیست. کمی واداد. خب شاید اینطور باشد وادامه داد شاید مرده باشد و شاید هم نه.

دکوراسیون اطاق چمچا بنظر آن فضول بی خواب بگونه‌ای مصنوعی و بهمین خاطر غم انگیز آمد: کاریکاتور اطاق یک هنریشه بود. پراز تصاویر امضاء شده همکاران، تراکت های نمایش، برنامه‌های قاب شده، عکس‌هایی که حین نمایش گرفته بودند، بریده روزنامه‌ها، جایزه‌ها، جلدهای متعدد خاطرات هنریشگان یک اطاق کیلویی بود، تقلیدی از زندگی، ماسک یک ماسک بود این اطاق. روی هر سطح یک شیئی نوظهور بچشم می‌خورد: زیرسیگاریهایی بشکل پیانو، مجسمه کوچک پی پرو^۲ که از پس قفسه کتاب سرک کشیده بود، و همه جا، روی دیوارها، پوسترهای سینما، در نور چراغی که اروس^۳ برتری در دست داشت در آینه‌ای بشکل قلب، از آنسوی موکت قرمز خونی و سقف اطاق، نیاز صلبدین به عشق نعره می‌کشید. رسم تئاتری‌ها اینست که همدیگر را می‌بوسند و عزیزم خطاب می‌کنند. زندگی روزمره هنریشگان از عشق ساختگی سرشار است. جلب رضایت یا دست کم دلداری یک ماسک، بوسیله پژواک آنچه جستجوی می‌کند چندان دشوار نیست. جامبی فهمید یاسی در وجود چمچا خانه

1- Patchouli نوعی نمای هند شرقی

2 - یکی از پرستارهای شوخ و ستی پاتومیم فرقه.

3- فرشته عشق. م.

دارد که بهرکاری و امیداردش : او حاضر است دست بهرکاری بزند، هر لباس مزخرفی را بپوشد و بهر شکلی در بیاید تا یک کلمه محبت آمیز بشنود. آنهم صلبدینی که بهیچ وجه در مورد زن ناموفق نبود. غریمیت بیچاره، حتی پملا با آن ملاحظت و زرنگی‌اش کفایت نمی‌کرد.

معلوم بود که: صلبدین نیز آرام آرام کفایت خود را برای زنش از دست داده است. نزدیک پایان ویسکی دوم، پملا سرش را روی شانه‌اش گذاشته بود و می‌زده گفته بود "نمیدانی از اینکه با کسی هستم که هر بار اظهار عقیده می‌کنم منجر به درگیری نمی‌شود، چه نفس راحتی می‌کشم. کسی که طرفدار فرشته هاست." جامبی منتظر ماند و او باز گفت "عاشق خانواده سلطنتی بود. پاورت نمی‌شود. بازی کریکت، مجلسین، ملکه. این کشور همیشه برایش یک کارت پستال بود. هرکاری می‌کردی واقعیت پشت آتزا نمی‌دید." چشماتش را بست و دستش را تصادفاً روی دست جامبی نهاد. او گفت "واقعا هم صلاح الدین بود. مردی که فانی سرزمینی مقدس است، انگلستانی که به آن معتقد بود ... و تو هم بخشی از آن بودی." پملا خودش را کنار کشید و روی مجله‌ها، گلوله‌های کاغذ و آشغالها دراز شد. "بخشی از آن؟ من خود بریتانیای بد پیر بودم. آبجوی گرم، پای قیمة، عقل معاش و من. ولی آخر من واقعیت دارم، ج ج، من.. واقعا وحقیقتا وجود دارم." دستش را بسوی جامبی دراز کرد و او را بطرف خود کشید، لب بر لبش نهاد و او را با حالتی غیرعادی و پر سرو صدا بوسید. "متوجه منظورم شدی؟" بله. شده بود.

بعدها درحالی‌که خودش را کنار می‌کشید و به موهایش و می‌رفت گفت "باید حرفهایش را راجع به جنگ فالکلند می‌شنیدی. می‌گفت پملا، فرض کن نصفه‌های شب صدایی از پائین به گوش‌ات می‌رسد و می‌روی می‌بینی چه خبر است. آنوقت یکمرتبه در اطاق نشیمن چشمت به مرد نکره‌ای می‌افتد که هفت تیری در دست گرفته امر می‌کند برگرد بالا. تو چه می‌کنی؟ گفتم معلوم است. می‌روم طبقه بالا. خب مسئله

مسئله همین است دیگر. مهاجمین وارد خانه شده‌اند و اینرا نمی‌شود تحمل کرد. جامبی دید پملا دستهایش را مشت کرده و بندهای انگشتش سفید شده‌اند. "گفتم اگر ناچاری این تمثیل‌های آسان و آمانده را بکار ببری، آنها را درست بکار بپر. نخیر. مثل اینست که دو نفر همزمان ادعا کنند خانه‌ای ملک آنهاست و در حالیکه یکی از آنها خانه را غصب کرده، دیگری با هفت تیر برسد. قضیه اینطور است. این عین واقعیت است." جامبی با حالتی جدی سر تکان داد و او در حالیکه با دست به زانویش می‌زد گفت "بله، اینطور است آقای جم^۱ راستی... واقعا و حقیقتا اینطور است. حالا یک قلب ویسکی بده."

از روی جامبی خم شد و دکمه ضبط را فشرد. جامبی با خود گفت یا مسیح، کاست بونی - ام؟ - دست بکش بابا. این خاتم با اینهمه اداهای غشوت آمیز نژادی- حرفه‌ای‌اش هنوز از موسیقی چیززی سرش نمی‌شد. آهان شروع شد. بوم چیکابوم. آنوقت در حالیکه احساسات مصنوعی اشکهای طبیعی را از چشمش جاری ساخته بود، زد زیر گریه. مژمو صد و سی هفتم بود. داودشاه از ماورا قرن‌ها بانگ می‌زد، چگونه می‌توان سرود خدا را در سرزمینی پیگانه خواند. پملا در حالیکه روی زمین نشسته با چشمان بسته سرش را به تخت تاشو تکیه داده بود گفت "این سرود را در مدرسه مجبور بودیم یاد بگیریم." کنار رود بابل، همانجا که نشسته بودیم، اوه، اوه، گریستیم... دکمه توقف ضبط صوت را فشرد، تکیه داد و بناکرد از حفظ خواندن "ای اورشلیم، اگر فراموش کنم، دست راستم را وادار تا مهارتهایش را از یاد ببرد، اگر ترا بیاد نیاورم، اگر در شادیم اورشلیم را ترجیح ندهم."

بعدا، بخواب که رفت، مدرسه مذهبی‌اش را خواب دید. آن سرودهای صبحگاه و شبگاه و خواندن مزامیر را می‌دید که ناگهان جامبی پرید و در حالیکه تکتاش می‌داد تا

مرا 1- Jam

پیدار شود داد زد "فایده‌ای ندارد. باید پتو بگویم چه شده. او نمرده. صلدین را می‌گویم. لامصب زنده است."

* * *

بلافاصله پیدار شد، دو زانو نشست، پنجه‌هایش را درون موهای پرپشت و حنا زده‌اش که نخستین تارهای سفید در میانشان بچشم می‌خورد، فرو برد و همانطور برهنه، دست در موها نشسته بود و جم نمی‌خورد تا حرف جامبی تمام شد. آنوقت ناگهان بی هیچ هشدار ی نا کرد مشت زدن به سینه، بازوها و شانه‌های جامبی. با تمام نیرو مشت می‌زد. چند مشت هم توی صورتش خواباند. جامبی که قیافه‌اش با ریدوشامیر توردوزی پملا مضحک شده بود، همچنان پیشش نشسته بود و مشت می‌خورد. بدنش را شل کرده بود و تن می‌داد. مشت زدنش که پایان گرفت، بدنش از عرق خیس بود. جامبی احساس کرد بازویش شکسته است. نفس زنان پیشش نشست. هردو سکوت کردند. سگش وارد شد، بنظر نگران می‌آمد. پاو پنجه زد و پای چپش را لیسید. جامبی با احتیاط جنیید و اندکی بعد گفت "خیال می‌کردم گم شده." پملا با سرتصدیق کرد "ولی دزدها تماس گرفتند و من باج را پرداختم. فقط اسمش را عوض کرده‌اند و الان گلن^۱ نام دارد. اشکالی هم ندارد. من که نمی‌توانم شرخان^۲ را درست تلفظ کنم."

اندکی بعد جامبی احساس کرد مایل است گفتگو کند. شروع کرد "این کاری که الان کردی. وای خدا."

1- Glenn

2- Sher Khan

”نه. مثل کاریست که من یکبار کردم، که شاید بهترین کار زندگیم باشد.“ در تابستان ۱۹۶۷، صلدین بیست ساله و ”غیرسیاسی“ را با تهدید همراه خودش بیک تظاهرات ضد جنگ برده بود. ”آقای از دماغ فیل افتاده، یک بار در تمام زندگیت هم که شده، می‌خواهم ترا بسطع خودم بیاورم.“ قرار بود هارولد ویلسن (نخست وزیر وقت) بیاید و چون دولت کارگری از درگیری امریکا در ویتنام جابجاری می‌کرد، قرار بود تظاهراتی برپا شود. چمچا همراهش رفت. گفت ”برای ارضاء حس کنجکاوی‌ام می‌آیم. می‌خواهم ببینم چگونه آدمهای بظاهر با هوش، خودشان را به مشی ازدحام کننده تبدیل می‌کنند.“

آرور یک اقیانوس باران بارید. تظاهركنندگان در مارکت اسکوائر تا مغز استخوان خیس شده بودند. جامپی و چمچا که همراه جمعیت می‌رفتند، خود را در نزدیکی پله‌های شهرداری یافتند. چمچا گفت لژ مخصوص، دو دانشجو که خودشان را مثل قاتل‌های روس درست کرده بودند، کنارشان ایستاده بودند. آنها شلوار مشکی و پالتوهای بلند پوشیده، عینک تیره بچشم زده بودند و در جعبه‌های کفش زیر بغلشان گوجه‌فرنگیهایی پنهان کرده بودند که قبلا در جویهر سیاه خیس خورده بود و رویش کاغذ سفیدی چسبانده بودند که با حروف درشت سیاه رویش نوشته بودند بمب. کمی مانده به رسیدن نخست وزیر، یکی از آنها به شانه پاسبانی زد و گفت ”بیخشید. خواهش میکنم وقتی آقا ویلسون، نخست وزیر خود ساخته در ماشین درازش آمد، لطفاً از شما بخواهید شیشه را پائین بکشید تا دوست من بتواند بمب هایش را پرتاب کند.“ پاسبان گفت ”هه هه، بسیار خوب آقا. حالا بشما می‌گویم. می‌توانید تخم مرغ پرتاب کنید، چون بما مربوط نیست. می‌توانید گوجه‌فرنگی هم به ایشان پرتاب کنید. مثل آنهایی که در جعبه گذاشته‌اید و رنگشان را سیاه کرده‌اید و رویشان نوشته‌اید بمب. اینهم بما مربوط نیست. ولی اگر یک چیز سمی بطرف ایشان پرتاب کنید، آنوقت همکارم که اینجا ایستاده با هفت تیرش دختلشان را می‌آورد.“ یاد آن روزهای

جوانی بخیر. آن روزها دنیا هم جوان بود. اتومبیل که رسید، جمعیت تکان خورد و جامپی و چمچا از هم سوا شدند. آنوقت ناگهان جامپی ظاهر شد و از لیموزین هارولد ویلسن بالا رفت و روی کاپوت آن پرید. کاپوت قر شد و جامپی بنا کرد بالا پائین پریدن و مثل آدمهای وحشی با ریتم شعارهای مردم می‌پرید:

می‌جنگیم، می‌بریم، زنده باد هوشی مین.

صلدین داد کشید: بیا پائین. باین خاطر که جمعیت پر از آدمهای اداره ویژه بود و داشتند بطرف اتومبیل می‌آمدند، ولی بیشتر باین دلیل که باعث خجالتش شده بودم. لامصب.“ ولی جامپی به پریدن ادامه داد، بالاتر و بالاتر می‌پرید. تا مغز استخوانش خیس و موهای بلندش آشفته بود. جامپی پرنده درون اسطوره آن سالهای کهن. ویلسن و مارسیا روی صندلی عقب از ترس دولا شده بودند. هو، هو، هوشی مین. در آخرین لحظه ممکن، جامپی نفس عمیقی کشید و با سر میان دریای چهره‌های خیس و مهربان پرید و ناپدید شد. آنها هرگز نتوانستند او را بگیرند: خوکهای کثافت، جامپی بیادآورده ”صلدین بیشتر از یک هفته با من حرف نمی‌زد و شروع که کرد، گفت امیدوارم ملتفت شده باشی که آن پلیسها می‌توانستند راحت با تیر بزنند داغالت کنند. اما اینجا را نکردند.“

هنوز پهلوی هم روی تخت نشسته بودند. جامپی به بازوی پملا دست کشید ”فقط می‌خواستم بگویم که می‌فهمم چه احساسی داری. وَم بَم. بنظر من ممکن می‌آمد، ولی لازم بود.“ زن درحالیکه بسویش می‌چرخید گفت ”خدای من، مرا ببخش. ولی همینطور است که می‌گوئی.“

صبح یکساعت طول کشید تا موفق شدند شماره شرکت هواپیمایی را بگیرند. تلفن مدام در اشغال خبرجریان فاجعه بود. و پس از بیست و پنج دقیقه اصرار آخر او به اینجا تلفن کرد. صدای خودش بود - از آنسوی سیم صدای زنی که بطور حرفه‌ای تربیت شده بود تا بکار آدمهای بحران زده برسد، گفت می‌فهمم چه احساسی دارید و با شما

در این لحظه دردناک همدردی می‌کنم. صدا اگرچه بسیار شبیه بود، آشکارا کلمه‌ای از آنچه پملا بر زبان آورده بود را باور نداشت. بیخشد مادام. نمی‌خواهم احساسات شما را جریحه‌دار کنم، ولی هواپیما در سی هزار پایی متفجر شده. سرانجام پملا چمچا که در مواقع عادی آدم منضبطی بود، و هروقت گریه‌اش می‌گرفت، در حمام را بروی خودش قفل می‌کرد، داخل گوشی جیج کشید خاتم ترا بخدا بس کنید. دیگر از این حرفها نزنید. گوش کنید ببینید چه می‌گویم. “و آخر سر گوشی را روی دستگاه تلفن کوید، بسوی جامبی جاشی چرخید، که تا چشمش به حالت چهره و چشمان او افتاد، از ترس بدنش پلرزه در آمد و قهوه‌ای را که برایش می‌آورد ریخت. پملا بنا کرد ناسزا گفتن “مارمولک عوضی. هنوز زنده است ها؟ لابد از آسمان با بالهای صاحب مرده‌اش فرود آمده و پکراست بطرف نزدیکترین اطاقک تلفن رفته تا رخت کوفتی سوپرمی‌اش را در بیاورد و به زنش تلفن بزند.”

آنها در آشپزخانه بودند و جامبی چشمش به تعدادی کارد افتاد که کنار یازوی چپ پملا از نوار مغناطیسی آویخته بود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی او مهلت نمی‌داد “قبل از اینکه بلایی بسرت بیاورم گورت را گم کن. من چقدر احمقم که حرف تو عوضی را باور کردم؛ صدای پشت تلفن. من را بگو که نفهمیدم.”

دراوائل دهه هفتاد، جامبی عقب مینی استیشن زرد رنگش را تبدیل به دیسکوی سیار کرده بود و اسمش را گذاشته بود شست فین. منظورش بزرگداشت غول افسانه‌ای و بخواب رفته ایرلند، فین مک کول^۱ بود، همان که چمچا عادت داشت “یک هالوی دیگر بخواندش. روزی صلدین با جامبی شوخی‌اش گرفته و تلفن کرده با ته لهجه مدیریتانه‌ای، از طرف خاتم جکی اوناسیس درخواست کرده بود که “شست” خدمات موسیقی‌اش را در جزیره اسکورپو^۲ ارائه بدهد و در مقابل ده هزار دلار بگیرد. البته سفر خود و پنج نفر از همکارانش به یونان نیز مجانی بود و بوسیله هواپیمای خصوصی

1- Fin Mac Cool

2- Scorpio

انجام می‌گرفت. آوردن چنین بلایی بر آدم صاف و ساده‌ای چون جامبی جاشی، از آن اعمال پلید بود.

جوانداد “یکساعت مهلت بدهید تا فکرهایم را بکنم.” و آنوقت دچار بحران روحی شد. وقتی صلدین ساعتی بعد تلفن کرد و جامبی دعوت خاتم اوناسیس را بدلائل سیاسی رد کرد، فهمید دوستش دارد دوره فدیسی شدن را می‌بیند و شوخی با او بیهوده است. آخر سر گفته بود “معلمتنا خاتم اوناسیس دلشکسته می‌شود.” و جامبی نگران پاسخ داده بود “خواهش می‌کنم به ایشان بگویید مسئله بهیچوجه شخصی نیست. راستش را بخواهید من شخصا ایشان را خیلی هم می‌پسندم.”

وقتی جامبی رفت، پملا اندیشید ما همه یکدیگر را مدتی طولانیست که می‌شناسیم. مدتی زیادی طولانی. و حالا می‌توانیم همدیگر را با خاطرات دو دهه آزار دهیم.

* * *

آروز بعد از ظهر که ام. جی کهنه شان را در جاده ام. ۴ با سرعت زیاد می‌راند، درباره اشتباه گرفتن صداها اندیشید انگار نباید اینقدر سخت بگیرم. از سرعت لذت می‌برد. هر چند خودش همیشه بشادی اقرار کرده بود که از دیدگاه ایدئولوژیک آیداً درست نیست. پملا چمچا که با نام خانوادگی لاولیس دنیا آمده بود، صدایی داشت که بیشتر اوقات زندگی‌اش از بسیاری جهات صرف کوشش برای جبران آن شده بود. پنداری صدایش از پارچه توتید، روسری، پودینگ، تابستانی، چوب هاکی، خانه‌های شیروانی دار، صابون مدل، پارتی‌های خستگی، رابعه‌ها، نیمکت‌های خانوادگی در کلیسا، سگهای بزرگ و ارتجاع درست شده بود و با اینکه مدام سعی می‌کرد آنها را پائین نگه دارد، به بلندی صدای پد مست‌های فراک پوشیده‌ای بود که در کلوپهای

شبهه قرص نان به اطراف پرتاب می‌کنند. جوانتر که بود، تراژدی زندگی‌اش این بود که بخاطر صدایش، جنتمن‌های مزرعه‌دار و بعضی مردهای شهری که او با تمام وجود از شان نفرت داشت، دنبالش می‌افتادند، درحالی‌که برخورد هواداران حفاظت محیط زیست، تظاهرکنندگان برای صلح و مدافعان تغییر جهان که بطور غریزی خود را به آنها نزدیک احساس می‌کرد، با مؤظنی عمیق همراه بود که نشان می‌داد از او خوششان نیامده. چطور می‌شود طرفدار فرشتگان بود و مثل آدمهایی که از دماغ قبل افتاده‌اند صحبت کرد؟ خاطرات گذشته هجوم می‌آوردند و پملا دندان قروچه می‌رفت. یکی از دلایلی که پملا را واداشته بود تصمیم بگیرد - بیا و راستش را بگو - قبل از این بازی سرنوشت به ازدواجش خاتمه دهد، این بود که یک روز از خواب بیدار شده و پی برده بود که چمچا بهیچوجه عاشق او نبود، بلکه آن صدای کذایی را که بوی گند پودینگ پورکشایر و کشتی‌های نیروی دریایی می‌داد را دوست داشت، آن صدای سرخ قام و پر توان رویای قدیمی انگلیس، که باتمام وجود می‌خواست ساکتش باشد. این یک ازدواج هدفهای متضاد بود. هر یک پسوی آن چیزی کشیده شده بود که دیگری از آن می‌گریخت.

هیچکس زنده نمانده. آنوقت نصف شب جامبی احمق با هشدار بیهوده‌اش، آنقدر یکه خورده بود که فرصت نکرده بود از همیستر شدن با جامبی و عشق بازی بطریقی - راستش را بگو - کاملاً ارضاء کنند. لازم نیست خودت را بی اعتماد جا بزنی، آخرین باری که اینهمه خوش گذراندی کی بود؟ - باید با چیزهای زیادی رویرو می‌شد. بنابراین با آخرین شتاب ممکن می‌گریخت. بهتر بود چند روزدر یکی از هتل‌های گرافتمنت خارج از شهر بخودش برسد، شاید دنیا از این حالت جهنمی لعنتی بدر می‌آمد. مدارا بکمک زندگی لوکس. خوب باشد، بخودش اجازه داد: می‌دانم، دارم واکنش طبقاتی‌ام را نشان می‌دهم. بدرک. بگذار کارم را بکنم. اگر هم اعتراضی داری، آنرا مثل باد از کونت درکن.

باسرعت یکصد مایل در ساعت از سوئیدن گذشت. آنوقت وضع هوا تغییر کرد. یکمربه ابرهای تیره ظاهر شدند، رعد و برق زد و باران شدیدی گرفت. پایش را روی پدال گاز نگه داشت. هیچکس زنده نمانده. هرکس دورویش بود می‌مرد و او را با دهانی پر از واژه تنها می‌گذاشت. کسی نبود که آنها را بسویش تف کند. پدرش، محقق آثار کلاسیک که می‌توانست به پونتی کهن تجنیس بسازد و صدایش را به ارث به او داده بود، صدایی که ما ترک و نفرینش بود، و مادرش که در زمان جنگ برای پدر غصه می‌خورد. پدرش خلبان راء یاب بود و می‌بایست صد و پزده بار در آن هواپیمای کم سرعت، درمیان شبی که تنها چراضهای هواپیمایش آنرا برای راهنمایی بمب افکن ها روشن می‌کرد، از آلمان به انگلستان سفر کند. وقتی با آن پروواک آک- آک در گوشش بازگشت، مادر قسم خورد که هرگز او را ترک نکند و چنین شد که از آن به بعد هر جا بدنبالش رفت، حتی درون خلاء.

آرام افسردگی که هرگز از آن باز نیامد و درون قرض، چرا که پدر در بازی پوکر شانس نمی‌آورد و وقتی که پول خودش ته کشید، با پولهای او قمار کرد. و سرانجام تا فراز ساختمانی بلند که هردو آخرین راه خود را یافتند. پملا هرگز آنها را نبخشید، بیشتر باین خاطر که هیچوقت نمی‌توانست به آنها بگوید که نمی‌تواند ببخشدشان. آنوقت شروع کرد به رد کردن هرچه از آنها در وجودش مانده بود. مثلاً حاضرنشده به کالج برود و از آنجا که صدایش را نمی‌توانست تغییر دهد، آن را واداشت از ایده‌هایی گفتگو کند که مورد لعن و طعن پدر و مادرش، که محافظه کارانه خودکشی کرده بودند، قرار می‌گرفت. گذشته از آن، رفت و با یک هندی ازدواج کرد و چون معلوم شد او زیاده از حد به آنها شباهت دارد، می‌خواست زندگی مشترک را رها کند، و درست وقتی تصمیم گرفته بود از شوهرش جدا شود، باردیگر مرگ نیرنگ باز از او پیشی بسته بود.

داشت از یک استیشن حامل خوراکیهای یخ زده، که ترشح آب چرخهایش نمی‌گذاشت جلوش را ببند سبقت می‌گرفت که ناگهان به میان سراسیمه پرآبی افتاد و ام. جی شروع به لغزیدن کرد، از خط خارج شد و بنای چرخیدن گذاشت و پملا چشمش به چراغهای استیشن افتاد که مثل چشمان الهه مرگ به او زل زده بودند. عزرائیل، فکر کرد "پایان." ولی اتومبیلش خود بخود آتقدر چرخید و سرخورد که از سر راه استیشن دور شد. از تمام عرض هر سمت خط کشی جاده که همگی بطرز معجزه آسایی خالی از وسیله نقلیه بودند، گذشته بود و پس از چرخش صد وهشتاد درجه‌ای دیگری، با صدایی کمتر از آنچه انتظار می‌رفت، به جدول بندی برخورد کرده بود. اکنون بار دیگر رو به غرب داشت و با زمان بندی ساده لوحانه واقعیت، خورشید پدیدار می‌شد و طوفان را می‌زدود.

* * *

واقعیت زنده بودن، بلاهایی که زندگی بسر آدم می‌آورد را تلافی می‌کند. آنتب پملا چمچا در زیباترین لباسش، در آن ناهارخوری که دیوارهایش با چوب بلوط و درفشهای قرون وسطی تزئین شده بود، پشت میزی پر از ظروف نقره و کریستال، گوشت گوزن خورد و شراب شاتوتالبو¹ نوشید و آغازی نوین را که توام با نجات از فکین مرگ بود جشن گرفت. پله آغازی نو. ای که خواهان تولدی دیگری، نخست. خب، در هر حال چیزی نمائده بود. زیر نگاههای هرزه آمریکایی‌ها و فروشنده‌گان سیار، پشتهای شام خورد و شراب نوشید و اول شب به اطاق خواب شاهزاده خائمه‌ها، که در برج سنگی هتل قرار داشت پناه برد تا حمامی طولانی بگیرد و

1- Chateau Talbot

فیلمهای قدیمی را در تلویزیون تماشا کنند. در پی رویارویی با مرگ، احساس می‌کرد گذشته از او فاصله می‌گیرد. مثلاً دوران بلوغش که زیر نظر عمومی شیرش هری هایم¹ گذشته بود. عمو در یک خانه اریایی قرن هفدهم زندگی می‌کرد تازمانی به ماتیوهاپکینز² یا ژنرال جادوگریاب، که یکی از خویشان دورشان بود تعلق داشت و اسمش را حتماً متیاب کوششی خوفناک در جهت مزاح گرمینز³ گذاشته بود. پملا برای اینکه بعداً براحتی فراموش نکند، قاضی هایم را بخاطر آورد و خطاب به جامبی غایب زمزمه کرد، منهنم قصه ویتنام خودم را دارم. پس از تظاهرات بزرگ میدان گراونر، که خیلی‌ها زیر پای اسبهای تندرو پلیس سنگریزه پرتاب کرده بودند، یک مورد استثنایی در تاریخ قضاوت انگلیس پیدا شد و سنگریزه را آلت قتاله شناختند. آنوقت بسیاری از جوانان را بجرم داشتن سنگریزه زندانی و حتی اخراج کردند. قاضی اصلی در قضیه سنگریزه‌های میدان گراونر، همین هری بود (که از آن بعد اعدامی لقب گرفت) و رابطه خویشاوندی با او برای دختر جوان که اسیر صدای دست راستی‌اش بود، مشکل تازه‌ای شد. و حالا، پملا چمچا که در قصر موقتش در رختخواب گرم و نرم لمیده بود، خودش را از شر این شیطان قدیمی خلاص می‌کرد. خداحافظ اعدامی. من دیگر وقت زیادی برایت ندارم. اشباح پدر و مادرش را نیز از خود راند و برای رهایی از این آخرین شیخ آماده شد. کتیاک نو شان فیلم دراکولا را در تلویزیون تماشا کرد و از وجود خودش احساس رضایت کرد. مگر نه اینکه زنی خود ساخته بود؟ من همینم که هشتم و کتیاک ناپلئون را سلامتی خودش سرکشید. در دفتر هیئت روابط اجتماعی، در محله بریک هال، لندن ان- ای - آی کار می‌کنم، معاون هیتم و در کارم رودست ندارم. خودم اینرا می‌گویم. سلامتی! تازه اولین سیاهپوست را انتخاب کرده بودیم و همه آراء منفی از آن سفیدها بود. ساطوری‌اش

1- Harry Hugham

2 - Matthew Thompson

کنید! هفته پیش یک بازرگان آسیایی برغم وساطت مجلس و اعضاء احزاب مختلف، پس از هیجده سال زندگی در انگلستان اخراج شد. جرمش این بود که پانزده سال قبل یک ورقه اداری را چهل و هشت دیر پست کرده بود. سلامتی! هفته آینده پلیس در دادگاه بخش بریک هال^۱ برای یک زن پنجاه ساله نیجریه‌ای پرونده سازی خواهد کرد. به ایراد ضرب و جرح متهمش کرده‌اند، در حالیکه خودشان قبلاً آنقدر کنکاش زده‌اند که بیحال شده. سلامتی! این کله من است، می بینید؟ کار من اینست که این کله را به دیوار دادگاه بریک ال بکوم.

صلدین مرده و او زنده بود.

بسلامتی اینهم نوشید. داشتم چیزهایی می‌نوشتم که بعداً بشو بگویم صلدین. چیزهای بزرگ: درباره ساختمان جدید و بلند دفاتر کنار در بریک هال های استریت. مقابل مک دونالد. طوری آنرا ساخته بودند که کاملاً ضد صدا باشد. ولی کارکنانش چنان از آن سکوت پریشان شده بودند که حالا برایشان نوار صداهای عادی می گذارند. حتماً از آن خوشش می آمد، نه؟ - و راجع به این پارسی‌ای که می‌شناسم. اسمش پیسی^۲ است. مدتی در آلمان زندگی کرده و عاشق یک مرد ترک شده. ولی مشکل اینجاست که تنها زبانی که هر دو صحبت می‌کنند آلمانی است، درحالیکه آلمانی معشوقش روزی‌روز بهتر می‌شود و پیسی تقریباً هرچه می‌داندسته فراموش کرده. طرف مرتب برایش نامه‌های شاعرانه می‌نویسد و بیچاره پیسی به زبان بچه‌ها جواب می‌دهد. عشق می‌میرم. چه کند، زبان خوب نمی‌داند. نظرت چیست؟ عشق می‌میرم. این موضوع مال ماست، نه صلدین؟ چه می‌گوی؟ و یک موضوع کوچک. در محله تحت مسئولیت من، یک قاتل وجود دارد که هنوز دستگیر نشده. پیرزن‌ها را می‌کشد. نگران نباش، قربانتش از من خیلی مسن ترند.

و یکی دیگر: می‌خواهم ترک کنم. همه چیز بین ما تمام شده.

Brickhall
2- Bapsy

من هرگز نمی‌توانستم با تو گفتگو کنم. بشو هیچ نمی‌شد گفت. اگر می‌گفتم داری چاق می‌شوی، یکساعت فریاد می‌کشیدی. انگار گفته من آنچه را که در آینه می‌دیدم تغییر می‌داد. درحالیکه خودت می‌فهمیدی کمر شلوارت برایت تنگ شده است. میان دیگران که بودیم، حرف مرا می‌پزدی و آنها می‌فهمیدند چه نظری نسبت به من داری. گناه من این بود که ترا می‌بخشیدم. من می‌توانستم مرکز وجودت را ببینم. آن پرسش هولناک را که ناگزیر با آنهاهم اطمینان ساختگی محافظت می‌کردی. آن فضای خالی را.

خداحافظ صلدین. لیوانش را خالی کرد و آنرا در کنارش گذاشت. باز باران گرفته بود و قطراتش بر پنجره های سنگین اطاق می‌کوفت. پرده‌ها را کشید و چراغ را خاموش کرد.

همانطور که لمیده بود، وقتی بخواب می‌رفت، آخرین چیزی را که باید به شوهرش می‌گفت بخاطر آورد. "در رختخواب هرگز بمن توجه نداشتی. به اینکه منم لذت ببرم. نیاز من هرگز برای احمیتی نداشت. آخرش فهمیدم که تو نه معشوقه، بلکه خدمتکار می‌خواهی. خب، حالا همانجا که هستی راحت بخواب."

آتوق در خواب صلدین را دید. چهره‌اش فضای خواب را پر کرده بود. گفت "همه چیز رو به پایان است. این تمدن، درها برویش بسته می‌شود. فرهنگ جالبی بود. درخشان و درعین حال پلید. آدم‌خوار و مسیحی. شکوه جهان بود. باید تاوقتی می‌توانیم آنرا جشن بگیریم. تا صبح."

ولی پملا حتی در عالم رویا نیز با او همدستان نبود. اگر چه می‌دانست بازگشتن آنچه می‌اندیشد بیهوده است. آنها هم حالا.

جامه‌ی جاشی، بعد از اینکه پملا چمچا از خانه بیرونش کرد، به شندر،^۱ کافه آقای صفیان در بریک هال های استریت رقت و پشت میزی نشست تا خوب فکر کند بیند کاری که کرده دیوانگی بوده است یا نه. کافه هنوز خلوت بود و بجز خاتم چاقی که داشت یک جعبه بسته برقی و جالبی^۲ می خرید، دوکارگر عرب پیراهن دوزی که چای چالو می خوردند و یک زن مسن لهستانی، بازمانده دورانی که هنوز خرید و فروش شیرینی و آب نبات در دست یهودیها بود، کس دیگری در کافه دیده نمی شد. زن هرروز در گوشه ای می نشست و دو ساموسای سیزی، یک پوری و یک لیوان شیر می خورد و بهرکس که وارد کافه می شد، اعلام می کرد برای این به آنجا می آید که "وفتی گوشت گبیرت نمی آید، بهترین جا همین کافه است، و اینروزها آدم باید به این بهترین های درجه دوم راضی باشد." جامه‌ی با قهوه اش زیرنقاشی مهبی که زنی افسانه ای و چندسر را با سینه های برهنه نشان می داد، نشست. چند تکه ابر حریزگون نوک سینه هایش را می پوشاند. نقاشی پرنگهای صورتی، سبزثون و طلایی بود. آقای صفیان که هنوز سرش خلوت بود، احساس کرد جامه‌ی خیلی پکر است.

"سلام حضرت جامه‌ی. چرا آب وهوای بدت را به کافه من آوری؟ مگر دراپن مملکت بقدر کافی ابر وجود ندارد؟ همین که صفیان پیشش آمد، جامه‌ی سرخ شد. صفیان طبق معمول شب کلاه سفید کوچکش را پسر داشت و ریش بی سیلش را بعد از زیارت اخیر مکه حنا می بست. محمد صفیان مردی ستر بود که بازوهای کلفت و شکم برآمده ای داشت و از خداشناس ترین و درعین حال غیرفناایک ترین مومنینی بود که می توان یافت. برای جاشی حکم خویشاوندی قدیمی را داشت. صفیان که به میزش رسید گفت "راستی عمو، بنظر تو من یک تخته نام کم است؟"

صفیا پرسید "تاحالا توانسته ای پول دریآوری؟"

"نه عموجان"

1- Shanndaar

2- Jalchi

“تا حالا کار تجارت کرده‌ای؟ واردات - صادرات؟ مشروب، دست فروشی؟”
 “من از اعداد و ارقام سر در نمی‌آورم.”
 “اعضاء خانواده ات کجا هستند؟”
 “من قابل ندارم عمو، خودم تنها هستم.”
 “پس حتما در خلوت و تنهاییات مدام از خداوند مسئلت می‌کنی که ترا در این وضع راهنمایی کند.”
 “تو که بهتر می‌دانی عمو. من اهل دعا و مسئلت نیستم.”
 صفیان نتیجه گرفت “پس بی پرو برگرد خلی. حتی پیش از آنکه فکرش را می‌کنی. جامبی آخرین جرعه قهوه‌اش را نوشید و گفت “متشکرم عموجان. واقعا لطف دارین.”
 صفیان می‌دانست مهری که در ظنزش نهفته است، درجامبی، علیرغم چهره غمزده‌اش تاثیر گذاشته است و خطاب به مرد سفید پوست و چشم آبی آسیایی‌ای که یارانی چهارخانه پرنگهای زنده و شانه های فراخ بتن داشت و تازه وارد شده بود گفت “آقای حنیف جانسون^۱ یا اینجا و معمای ما را حل کن.” جانسون که وکیلی زرنگ و بچه محل بود، با دخترهای زیبای صفیان خوش و بش کرد و بسوی جامبی رفت. صفیان گفت “تو می‌فهمی این چه جور آدمی‌ست؟ من که سرم نمی‌شود. مشروب که نمی‌خورد، پول که بنظرش مثل مرض است و دوتا پیراهن بیشتر ندارد. چهل سالش شده و زن نمی‌گیرد، برای ماهی چندرغاز حقوق در مرکز ورزشی هنرهای رزمی درس می‌دهد، و از اینها گذشته، با باد هوا زندگی می‌کند و مثل ریشی‌ها یا پیران طریقت رفتار می‌کند، درحالی‌که کمترین ایمانی ندارد. ظاهرا پی به رازی برده، درحالی‌که بهیچ سرامبی مستقیم نیست. همه اینها را با تحصیلات کالجش جمع بزن و نتیجه را بگو.”
 حنیف جانسون مثنی به شانه جامبی زد و گفت “او صداهایی می‌شنود.”

1- Hanif Jahson

صفیان با حیرتی ساختگی دستهایش را باز کرد “صدا؟ پس بگو! صدا از کجا؟ از تلفن؟ از آسمان، یا از واکمن سونی که داخل کتتش قایم کرده؟”
 حنیف با قیافه جدی جواب داد “صداهای درونی. طبقه بالا روی میز یک ورق کاغذ است که رویش ابیاتی نوشته شده و عنوانش جوی خون است.”
 جامبی درحالی‌که فتجان خالی‌اش را می‌انداخت از جا پرید و خطاب به حنیف که بلافاصله از وسط سالن به آنطرف می‌دوید، فریاد زد “می‌کشمت.” و حنیف ادامه داد “آره صفیان صاحب، ما در میانمان یک شاعر داریم با ایشان محترمانه رفتار کنید، مراقبان باشید که خیلی ظریفند. ایشان می‌گویند خیابان رودخانه است و یا پمنا به جریان آب. انسانیت چون جوی خون است. اینست منظور شاعر. همیطور هر آدمی ... حرفش را برید و درحالی‌که جامبی دنبالش کرده بود به پشت یک میز هشت نفره دوید. چهره جامبی از غضب سرخی می‌زد و بازوایش را چون پال تکان می‌داد. “مگر در بدنهایمان جوی خون جاری نیست؟” اتوک پاول کنجکاو گفته بود “چون آن مرد رومی، گویی رود تیر را می‌بینم که از خون کف بر لب آورده.” جامبی جاشی با خود گفته بود باید این استعاره را احیاء کرد. باید از آن چیزی از خودم بسازم. ملتسمانه به حنیف گفت “اینکارت مثل تجاوز است. ترا بخدا پس کن.”
 صاحب کافه فکورانه گفت “صداهایی که آدم می‌شنود، از بیرون می‌آیند، ولی .. مثل ژندارک یا آن مردی که گریه داشت. اسمش چی بود؟ ویتنگتون. ولی با شنیدن چنین صداهایی آدم معروف می‌شود، یا لافل به ثروت می‌رسد. این یکی که نه مشهور است، نه پولدار.”

جامبی درحالی‌که بازوهایش را بالای‌برد و بی اراده لیخند می‌زد گفت “پس است. تسلیم.” تا سه روز بعد، علیرغم همه کوششهای آقای صفیان وخاتم و دخترهای میشل و آناهیتا و همیطور حنیف جانسون وکیل، جامبی انگار خودش نبود. صفیان می‌گفت “بیشتردامبی (خپل) است تا جامبی.” مثل همیشه دنبال کارهایش بود. به

کلپ جوانان، دفاتر تعاونی فیلم که عضو آن بود و خیابانها برای پخش نشریات یا فروش روزنامه‌های خاص، یا گشت و گذار می‌رفت، ولی همانطور که براهش می‌رفت، قدمهایش سنگینی می‌کرد.

آنها با تقلید لهجه اعیان و اشراف انگلیسی گفت "آقای جمشید جاشی. لطفا آقای جاشی با تلفن صحبت کنند، خصوصی است."

پدرش صفیان، نیم نگاهی به شادی‌ای که از چهره جاشی می‌تراوید افکند و زیر گوش زنش زمزمه کرد "خانم، صدایی که این پسره دوست دارد بشنود از هیچ لحاظ درونی نیست."

* * *

پس از هفت شبانه روز عشق‌بازی، با شوق و ذوقی پایان ناپذیر، ملاطفتی ژرف و چنان ترو تازگی که پنداری راه و رسمش همین الان اختراع شده است، آن چیز غیرممکن میان هملا و جاشی بوقوع پیوست. هفت شبانه روز شوقاژ اطاق را روی آخرین درجه گذاشتند و پرنه ماندند و وانمود کردند در کشوری گرمسیر و آفتابی در جنوب، عاشق و معشوق مناطق حاره‌اند. جمشید که همیشه با زنهایی دست و پا رفتار می‌کرد، به هملا گفت هرگز پس از تولد هجده سالگی‌اش که سرانجام دوچرخه سواری را آموخت، چنین احساس شگرفی باو دست نداده است و بمحض اینکه واژه‌ها از دهانش خارج شدند، ترسید مبادا همه چیز را خراب کرده باشد. حتما سنجش عشق بزرگ زندگی‌اش با دوچرخه پرپری دوران دانشجویی، ناسزا شمرده خواهد شد. ولی نگرانی بیهوده بود، زیرا هملا لبهایش را بوسید و از او بخاطر زیباترین چیزی که تا بحال مردی یزنی گفته است تشکر کرد. در این مرحله بود که پی برد هرچه بکند غلط

نخواهد بود و برای نخستین بار در زندگی حقیقتاً احساس امنیت کرد. امن مثل یک خانه، مثل آدمی که کسی دوستش دارد، و پملا چمچا هم همین احساس را داشت. در هفتمین شب صدای کسی که میخواست درخانه را باز کند آندو را از خواب بی‌روپایشان براند. پملا وحشت زده زمزمه کرد "زیر تخت یک چوب هاکی است." جامبی که همانقدر ترمیده بود آهسته گفت "آنها بمن بده." پملا گفت "منهم با تو می‌آیم." جامبی جواب داد "تخیر بهیچوجه." آخر سر هر دو در حالیکه روبندوشامبرهای توردوزی پملا را بتن داشتند، چوب هاکی در دست آهسته از پله ها پائین رفتند، هر چند هیچیک چندان احساس رشادت نمی‌کردند. که چوب را بکار ببرند. پملا دید باین فکر افتاده است که اگر این مرده هفت تیر داشته باشد چه؟ مردی با هفت تیر که می‌گوید زود برگردید طبقه بالا.."

آندو به پائین پله‌ها رسیدند. کسی چراغ را روشن کرد. پملا و جامبی همزمان فریاد کشیدند، چوب هاکی را بر زمین انداختند و با آخرین شتاب ممکن به طبقه بالا دویدند. در همان حال، در ورودی همکف موجودی ایستاده بود که پنداری یک راست از درون کابوس یا فیلم‌های تلویزیونی بعد از نیمه شب بیرون آمده. شیشه در ورودی را شکسته بود تا قفل را باز کند (پملا چنان دستخوش شور و هیجان بود که فراموش کرده بود کلون در را بیاندازد) و سراپا آغشته به گل، یخ و خون بود. موجودی بود بی‌نهایت پرمو، با ساقها و سم‌هایی مانند بزی غول آسا، بالاتنه‌ای مردانه که از پشم بز پوشیده بود، بازوهای انسان و سری که گذشته از دو شاخش، به سرانسان می‌ماند و پوشیده از چرم و کثافت و ته ریشش درآمده بود. آن موجود غیرممکن همینکه تنها شد تعادلش را از دست داد و نقش زمین گشت.

آن بالا، در بالاترین طبقه منزل، یعنی در کمپنگاه صلدین، خاتم پملا چمچا در میان بازوان معشوقش بخود می‌پیچید و از ته دل می‌گریست و فریاد می‌کشید "نه، حقیقت

ندارد. شوهرم در انفجار هواپیما نابود شده. کسی زنده نمانده، می‌شنوی چه می‌گویم؟ من بیوه چمچا هستم. زنی که شوهر لامصبش مرده."

آقای جبرئیل فرشته، در قطاری بمقصد لندن، باردیگر دستخوش وحشت از خدا شد. ترسش از این بود که گمان می‌کرد خدا می‌خواهد او را برای از دست دادن ایمانش مجازات کند و از اینرو کارش رفته رفته به جنون می‌کشید. هرکس دیگری هم بجای او بود وحشت می‌کرد. در یک کوپه درجه یک ویژه غیرسیگاری‌ها نشسته بود و پشت به موتور قطار داشت، زیرا بدبختانه شخصی دیگری رویرو نشسته بود. جبرئیل کلاه تریلی را روی سرش پائین کشید و مشت‌هایش را ته جیبهای گاباردین آسترقرمز فرو برد و ناگهان به هراس افتاد. وحشت از اختلال حواس، آنهم با دخالت نیرویی که دیگر نسبت به وجود آن ایمان نداشت، ترس از اینکه در حال جنون به آن فرشته واهی مبدل شود، چنان شدت می‌یافت که قادر نبود مدتی طولانی به آن بیاندیشد. با این وجود، چه توضیح دیگری برای معجزه‌ها، دگرپرسی‌ها و اشباح روزهای اخیر می‌توان یافت؟ در سکوت لرزید و اندیشید "از دو حال خارج نیست، الف - من عقلم را از دست داده‌ام. ب - کسی رفته و قانون همه چیز را عوض کرده است."

خوشبختانه اکنون در پیله گرم و نرم کوپه قطار، امور معجزه‌آسا بنحو اطمینان بخشی غایب بودند. بعلاوه دسته‌های صندلی سائیده، چراغ مطالعه بالای شاه‌اش از کار افتاده

و قباب آینه خالی بود و جایجا لزوم اجرای مقررات گوشزد می‌شد. علامت‌های کوچک مدور قرمز و سفید استعمال دخائیات را ممنوع می‌کردند، یک آگهی استفاده بی مورد از زنجیر توقف اضطراری را قابل مجازات می‌شمرد، و علائم دیگری مقدار مجاز باز کردن پنجره را نشان می‌داد. موقع ورود به توالت نیز وجود چند علامت ممنوعیت و اعلان سایر مقررات دلش را شاد کرد. وقتی مأمور کنترل با دستگاه کوچکش که ته بلیطها را هلالی می‌برد و باو اعتبار بخشید، وارد شد، نظاهرات قانون جبرئیل را تا اندازه‌ای آرام کرده بود، به طوریکه با روحیه بهتری شروع به ارائه دلایل منطقی کرد. اقبال به او رو آورده و از چنگال مرگ و هذیان خاص آن گریخته بود، و حالا در پی بهبودی‌اش، ظاهرا می‌توانست رشته‌های زندگی قدیمش - یعنی زندگی قدیم جدیدش، زندگی تازه‌ای که قبل از این واقعه برای خود طرح ریزی کرده بود - را دوباره در دست گیرد. هرچه قطار او را از ناحیه گرگ و میش فرود و اسارت ناگزیرش دورتر میبرد، و در مسیر آن خطوط آهن موازی که قابلیت پیش‌بینی‌شان شادی آور بود، پیش می‌رفت، احساس می‌کرد کشش جادویی آن شهر عظیم بروی کارگر می‌افتد و خصلت دیرین و امیدوارش باز می‌گردد.

استعدادی که در قبول تجدید امور و از یاد بردن سختی‌های گذشته داشت و به آینده مجال خودنمایی می‌داد باردیگر رخ می‌نمود، از روی صندلی‌اش پرید و روی یکی از صندلیهای مقابل نشست، بطوریکه چهره‌اش رو به لندن بود. اگرچه دیگر پنجره در کنارش نبود؛ ولی چه اهمیتی داشت. لندن که می‌خواست در ذهنش جای داشت، نامش را به بانگ بلند آواز کرد "اله لویا".
و مسافر دیگر کوبه حرفش را تأیید کرد "اله لویا بردار"، هوسانا (او را می‌پرستم) آقای عزیز و آمین."

۱. استاد به لفظی آله لویا با واژه Halleluja که بمعنی "ستایش باد خداوند" است. م.

۷۷۳

جبرئیل که باید پاسخی می‌داد گفت "بسیار شیک است." اینطور که می‌گفت، ابتدا ثروتش را از راه ساختن شعارهای تبلیغاتی مانند "موسیقی، آن شیطان آشنا" بدست آورده بود. شعارهایی که زنها را به خرید لباس زیر و ماتیک براق تشویق میکرد و مردها را به وسوسه می‌انداخت. حالا در سرتاسر شهر مغازه‌های صفحه فروشی داشت. بعلاوه مالک کلوب شبانه موفق "موم گرم" و یک فروشگاه آلات موسیقی بود که شاد و مغرورش می‌کرد. او هندی الاصل و اهل گویان بود. "ولی دیگر هیچ چیز آنجا نمانده آقا. مردم چنان دسته دسته خارج می‌شوند که دیگر هواپیما بقدر کافی نیست." ولی او خیلی زود موفق شده بود. "بکمک خداوند متعال بود. من هر یکشنبه به کلیسا می‌روم آقا. اقرار می‌کنم که نسبت به آوازه‌های مذهبی انگلیس علاقه خاصی دارم و آنقدر بلند می‌خوانم که سقف از جا میرد.

این اتوبیوگرافی با شرح کوتاهی درباره وجود یک زن و یک دوجین بچه پایان رمید. جبرئیل باو تبریک گفت. امیدوار بود ساکت شود، اما مثلما تازه می‌خواست رازش را فاش کند. یا لحنی شاد و صمیمی شروع کرد "احتیاجی نیست شما راجع بخودتان چیزی بگوئید. طبیعی است که من شما را می‌شناسم. اگرچه آدم انتظار ندارد چنین شخصیتی را روی خط ایستبورن - ویکتوریا ببیند." لبخند زنان چشمک زد و انگشتش را کنار بینی‌اش نهاد "ولی من به زندگی خصوصی احترام می‌گذارم و خوش ندارم محل آسایش کسی بشوم. ابتدا."

جبرئیل چنان شگفت زده شده که بی اراده گفت "من؟ من که هستم؟" مرد به سنگینی سرتکان داد و ابروانش مانند شاخکهای نرم تکان خورد. "بله، بعقیده من این سوالیست که جواش جایزه دارد. دوره و زمانه بدیست آقا. آنهم برای آدمهای اخلاقی. وقتی شخص نسبت به اصل و جوهرش اطمینان ندارد، چگونه میتواند پی ببرد که یک آدمی خویست یا بد. ولی انگار خسته تان کردم. من به پرسشهای خود با ایمانم پاسخ

مرد غریبه ادامه داد: "باید اضافه کنم که ایمان من کاملاً بی نام است. مثلاً اگر شما گفته بودید "لااله"، من از ته گلو جواب می‌دادم "الی اله".

جبرئیل متوجه شد که تغییر مکان در کوپه و بی توجهی در تلفظ نام غیرعادی الی همسفرش را به اشتباه انداخته و کوشش در افتتاح آشنایی از سوی آدمی دیندار تلقی شده است. مرد درحالی‌که کارتی از کیف پوست کروکودیلش بیرون می‌آورد و به جبرئیل می‌داد، گفت: "من جان مثلثه^۱ هستم. شخصاً پیرو ایمان جهانی‌ای هستم که اکبرشاه به ارمغان آورد. بعقیده من خداوند موسیقی کرات است."

معلوم بود آقای مثلثه باین زودپها از گفتار باز نمی‌ایستد و جبرئیل جز اینکه ساکت بنشیند و به این جریان پرآب و تاب کلمات گوش فرا دهد چاره‌ای نداشت. از طرف دیگر از آنجا که یارو مانند کشتی‌گیران حرفه‌ای هیکل دار بود، بهتر بود مراقب رفتارش باشد. بعلاوه، فرشته درچشمانش پر تو ایمان واقعی را تشخیص می‌داد. همان پرتوی که تا همین اواخر هرروز هنگام اصلاح صورت در آینه ریش تراشی درچشمان خودش دیده بود. مثلثه با لهجه خوش آکسفوردی‌اش پز می‌داد: "من درکارم موفق بوده‌ام. آقا. بخصوص برای یک آدم قهوه‌ای پوست. باید بگویم که بطور استثنایی‌ای موفق بوده‌ام. آنهم در این دور و زمانه. متوجه هستید که." با حرکت ضعیف ولی گویای دستی که شیه ران خوک بود به لباسهای گرانبه‌اش اشاره کرد: کت و شلوار و جلیقه راه راه دست دوز، ساعت طلای زنجیردار، کفشهای ایتالیایی، کراوات ابریشمی با سنجاق مخصوص و تکه سردهای جواهر نشانی که به مجهای سفیدش نصب شده بود. برفراز این لباسهایی که برآزنده یک لرد انگلیسی بود، سری بسیار بزرگ قرار داشت که موهای پرپشتش را صاف عقب زده بود. زیر ابروان پرپشت و بلندش چشمانی آتشین دیده می‌شد که از همان ابتدا بر جبرئیل تاثیر گذاشته بود.

1- John Maslama

میدهم. "در اینجا مثلثه به سقف نگریست. "از این گذشته شما که نسبت به هویتان تردیدی ندارید، زیراهمان آقای جبرئیل فرشته مشهور و افسانه‌ای هستید. ستاره سینما و متاسفانه باید اضافه کنم، ویدئوی غیرمجاز. هر دوازده فرزند و من و همسر همگی از ستایشگران قدیمی و بی چون وچرای شما در نقش قهرمانان مقدس هستیم." و یکمرتبه دست راست جبرئیل را در دست گرفت.

مثلثه با صدای رعد آسایش ادامه داد: "شخصاً از آنجا که به نظریه وحدت وجود تمایل دارم و همه خدایان را محترم می‌شمارم، بکار شما علاقمندم. زیرا به نمایش انواع و اقسام خدایان اهتمام کرده‌اید. آقا شما مثل رنگین کمانی ائتلاف آسمان هستید. یک تنه سازمان ملل خدایان را دایر کرده‌اید. خلاصه شما آینده‌اید. بگذارید بشما درود بگویم." رفته رفته داشت بوی پی‌برو برگرد دیوانگی را می‌پراکند و با اینکه هنوز از مرحله ابراز طرز فکر ویژه خود خارج نشده بود، جبرئیل نگران بود و با نگاههای متوش فاصله خودش را تا در می‌سنجید. مثلثه داشت می‌گفت: "من براین باورم که او را بهر نامی بخوانیم، آن نام چیزی جز یک کد یا علامت رمز نخواهد بود. به آقای فرشته علامتی که نام واقعی را مخفی میکند." جبرئیل همانطور ساکت ماند و مثلثه که در پوشاندن پاس خود کوششی نکرد، بجای او گفت: "حتماً می‌خواهید برسید آن نام واقعی چیست؟" و آنوقت جبرئیل فهمید اشتباه نکرده است و این یارو عقلش بکلی پاره سنگ می‌برد. حتماً اتویوگرافی‌اش هم آنقدر ساختگی است که ایمانش. باین فکر افتاد که بهرکجا پا می‌گذاشت قصه‌ها و داستانها در حرکت بودند، داستانهایی که پشت ماسک آدمیزاد و نمود می‌کردند آسانند. خودش را متهم کرد: "تقصیر خودم است. آنقدر از دیوانگی ترسیدم که خدا می‌داند این زنجیری حراف از کدام گوشه تاریک سردرآورد و بسراغم آمد."

ناگهان مثلثه از جا پرید و فریاد زد: "تو نمی‌دانی! شارلاتان، دروغگو، متظاهر! ادعا می‌کنی ستاره جاودان سینما و تجسم هزار و یک خدا هستی و آنوقت نمی‌دانی.

چطور ممکن است که من، پسر فقیر بارتیکا درسه کی بو^۱ این چیزها را بدانم، و آنوقت جبرئیل فرشته آنها را نداند؟ قلابی! تف برتو! جبرئیل برخاست، ولی مثلثه تقریباً همه فضا را پر کرده بود و جبرئیل برای در امان ماندن از خطر بازوایش که چون آسیاب بادی می چرخیدند و کلاه تریلی خاکستری را پکناری افکنده بودند، پستی بیک طرف متمایل شد. آنوقت یکمرتبه دهان مثلثه باز ماند. پنداری چندین اینچ کوچک شد و پس از چند لحظه منجمد بزان افتاد و زانوایش دنگ صدا کرد. جبرئیل ماتش برد. آن پائین چکار دارد؟ پی کلاه من می گردد؟ اما مرد دیوانه به التماس افتاده بود و تقاضای بخشش می کرد. می گفت "من هرگز تردیدی نداشتم که شما خواهید آمد. خشم من بی دست و پا را بیخشید." قطار وارد تونلی شد و جبرئیل دید که نوری گرم و طلایی که از نقطه‌ای درست در پس سرش ساطع می شد، احاطه‌شان کرده است. بعد درشیشه در آتکاس هاله نورانی دور سرش را دید. مثلثه داشت با بند کفشش ور می رفت "آقا من دوسام طول زندگیم می دانستم که برگزیده شده‌ام." حلا لحنش همانقدر عاجزانه می نمود که چند لحظه پیش تهدیدآمیز بنظر می رسید. "بچه هم که بودم، در بارتیکا، می دانستم." کفش پای راستش را در آورد و بنا کرد لوله کردن جورابش. گفت "علامتی داده شده بود." جورابش را هم درآورد. پایش در نگاه اول عادی و بسیار بزرگ بود. آنوقت جبرئیل شروع به شمارش کرد و شش انگشت شمرد. باز شمرد، همان بود. مثلثه با غرور گفت "آن پایم هم همینطور است، و من هیچ تردیدی در معنی آن نداشتم. او خود را به سمت یاوری خدا منصوب کرده بود، خیال می کرد انگشت ششم پای یک موجود کیهانی ست. جبرئیل فرشته اندیشید معلوم می شود زندگی معنوی این کره هم یک پایش می لنگد. این همه دیو در درون مردم ادعا می کنند به خدا ایمان دارند.

1. Theonitism

قطار از تونل خارج شد و جبرئیل تصمیمی گرفت. با بهترین ژست فیلمهای هندی گفت "جان شش انگشتی بلند شو. مثلثه بلند شو."

مرد ایستاد. در حالیکه سرش را پائین انداخته بود و با انگشتانش ور می رفت، جویده جویده گفت "آنچه می خواهم بدانم اینست آقا. ما آدمها آخرش چطور می شویم: نابود یا رستگار؟ شما برای چه بازگشته اید؟

جبرئیل با سرعت فکرهايش را کرد و سرانجام جوابداد "غرض قصاصت است. واقعیتها باید سنجیده شود و مثبت و منفی در جای خود قرار گیرد. در اینجا نوع انسان محاکمه می شود، و این مدعی علیهیست که سابقه درخشانی ندارد. تاریخ گواه آنست. ارزیابیهای دقیقی باید انجام شود. درحال حاضر هنوز وائی صادر نشده. وقتش که رسید همه چیز اعلام خواهد شد. تا آن زمان بهتر است حضور من برملا نشود. این رازپوشی بدلائل امنیتی و حیاتی واجب است." کلاهش را سرش گذاشت. از خودش خوشش آمده بود. مثلثه داشت با شدت سرتکان می داد "روی من حساب کنید. من آدمی هستم که به اسرار اشخاص و رازداری احترام می گذارم. قبلا هم که گفته بودم."

جبرئیل درحالیکه آوازه‌های مذهبی مرد دیوانه تعقیبش می کرد از کوبه بیرون پرید و همانطور که بسمت ته قطار می دوید، هنوز صدای مثلثه را می شنید "آله لویا! آله لویا!" ظاهراً مرید جدیدش بخشهایی از "مسیح" هندل را می خواند. درهرحال کسی جبرئیل را تعقیب نکرد و خوشبختانه در ته قطار هم کوبه درجه یکی بود که با طرحی شاد و زیبا تزئین شده بود. صندلیهای راحت نارنجی رنگ را چهار تا چهارتا دور میزها چیده بودند. جبرئیل نزدیک پنجره نشست و درحالیکه نفس نفس می زد و کلاهش را پائین کشیده بود بسمت لندن خیره ماند. میخواست هرطور شده واقعیت انکارناپذیر هاله نورانی را درک کند، اما موفق نمی شد. هرچه باشد تازه از شر آن جان مثلثه خل وضع راحت شده بود و هیجان دیدار نزدیک آله لویا کن مجال تفکر

باقی نمی گذاشت. سر رسیدن خانم رکا مرچنت کنار پنجره پریشانش کرد. روی قالی بخارای پرنده‌اش نشسته بود و ظاهراً طوفان برف بیرون که موجب می شد انگلستان مانند تلویزیونی که برنامه‌اش پایان رسیده بنظر بیاید، تاثیری بروی نداشت. رکا دستی بسویش تکان داد و جبرئیل احساس کرد امید ترکش می گوید. مکافات روی قالیچه پرنده دیدگانش را بر هم نهاد و کوشید از لرزش بدنش جلوگیری کند.

* * *

الی کن خطاب به کلاس دختران نوجوان که چهره شان از نور درونی پرستش می درخشید گفت "من می دانم شیخ چیست. در کوههای بلند هیمالیا، بسیار اتفاق می افتد که کوهنوردان را ارواح کوهنوردانی که هرگز به قله نرسیده‌اند و یا ارواح مغرورتر و غمگین تر آنان که تا قله رسیده و هنگام بازگشت از میان رفته‌اند، همراهی می کنند.

بیرون برف بروی زمین و درختان بلند و برهنه پارک می نشست. ما بین ابرهای تیره برفی و شهر سفید پوش، نور برنگ زرد کثیفی در آمده بود. نوری یاریک و مه گرفته که آدم را کسل می کرد و نمی گذاشت به عالم رویا فرو برود. ولی آنجا، آلی بیاد می آورد، آن بالا، در ارتفاع هشت هزارمتری، نورچنان پاک و شفاف بود که پنداری چون موسیقی ملین آنداز می شد. اینجا روی زمین مسطح، نور هم مسطح و زمینی بود. در اینجا هیچ چیز پرواز نمی کرد، گیاهان مرداب می پژمردند و پرنده‌ای نمی خواند. هوا بزودی تاریک می شد.

دستهای دخترها که بلند شده بود او را بخود آورد. "خانم کن، منظورشان روح است؟ روح؟ ما را دست انداخته‌اید نه؟" در چهره‌هایشان تردید با پرسش می جنگید. او آنچه

را واقعا می‌خواستند ببرند و آخرش هم نمی‌پرسیدند می‌دانست: سوال اصلی مربوط به پوست معجزه آسایش بود. وارد کلاس که شده بود، زمزمه‌های هیجان زده‌شان را شنیده بود: راست می‌گفتند، نگاه کن چقدر رنگ پریده است، باورنکردنیست. آله لویا کن که حالت یخزده‌اش در حرارت آفتاب، در ارتفاع هشت هزارمتری پا برجا بود. آلی، دوشیزه برفی، ملکه یخ. خاتم چطور شما آفتاب سوخته نشدید؟ وقتی باتفاق هیئت پیروزمند کالینگ وود^۱ از کوه اورست بالا رفت، روزنامه‌ها آنها را سفید برفی و هفت کوتوله لقب دادند. ولی او شباهتی به قهرمانان ملیح‌والت دیزنی نداشت. لیان گوشت آلودش نه سرخ، بلکه صورتی، موهایش بجای مشکی، بلوند یخی و چشماش درشت و نگاهش از همه جایی‌خبر نبود، بلکه پنابرعادت برای مقابله با اشک‌های نور بروی برف دید گانش را تنگ می‌کرد. یکمرتبه خاطره‌ای از جبرئیل فرشته پیادش آمد. جبرئیل در طول سه روز و نیمی که با هم بودند، درحالی‌که مثل همیشه نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، پانگ زده بود "کی گفته تو کوه یخی، عزیز؟ بگذار هرچه دلشان می‌خواهد بگویند. تو یک زن شهوتی هستی بی‌بی. مثل کاجپوری داغی." آنوقت نوک انگشتانش را فوت کرده بود تا مثلاً خنک بشوند و بازی را ادامه داده دستهایش را تکان داده بود. آلی، خیلی داغه، آب بریز رو دستم. جبرئیل فرشته خودش را کنترل کرد. آهای حالا وقت کار است.

با لحنی محکم تکرار کرد "بله، ارواح. در ارتفاعات اورست، پس از اینکه از سقوط روی یخها جان سالم بدر بردم، مردی را دیدم که روی تخته مستگی چهار زانو، بقرم لوتوس^۲ نشسته بود، چشماش بسته و پارچه شطرنجی پسرش بسته بود و ماترای قدیمی "ام مانی پادمه هم" را می‌خواند. آلی از دیدن لباسهای قدیمی و رفتار عجیبش فوراً حدس زده بود که باید روح موريس ویلسون^۳ باشد. ویلسون یوگی‌ای بود که درسال

1- Collingwood

2- یکی از فرمهای مخصوص نشستن در یوگام.

3- Maurice Wilson

۱۹۳۴ میخواست پنهانی ارتفاع اورست را ببیند. سه هفته تمام لب به غذا نزده بود تا روح و جسمش به چنان یگانگی‌ای برسند که کوه قادر به جدا کردنشان نباشد. تا جای ممکن با یک هواپیمای سبک بالا رفته و پس از فرود بروی برفها شروع به بالا رفتن کرده و هرگز بازنگشته بود. همینکه آلی نزدیک شد، ویلسون چشماش را باز کرد و بجای سلام سری تکان داد و بقیه آنروز از کنارش دور نشد و همینطور همراهش قدم می‌زد و وقتی از گذرگاه سختی می‌گذشت، در فضا باقی می‌ماند. یکبار با شکم بروی برفهای شیب تند افتاد و بطرف بالا سرخورد، پنداری بروی یک لوز تاریخی ضد نیروی جاذبه سوار بود. آلی کاملاً عادی رفتار کرده بود، گویی با یک آشنای قدیمی برخورد کرده است. اگرچه بعداً دلیل این رفتار خود را فهمیده بود.

ویلسون همانطور به صحبت ادامه داده بود "این روزها کسی زیاد اینطرفها نمی‌آید، چه رویه بالا، چه پائین." و از اینکه هیئت چینی در سال ۱۹۶۰ جسدش را کشف کرده بود سخت دلخور بود. "این زردهای کوچولو آنقدر پسررو بودند که از بدنم فیلم‌برداری کردند." آلی چشم از پارچه زرد و سفیدی که ویلسون پسرش بسته بود برنمی‌داشت. همه اینها را برای دختران مدرسه دخترانه پریک هال فیلدز^۱ تعریف کرد. آنها آنقدر برایش نامه نوشته، اتماس کرده بودند برایشان سخنرانی کند که آخر سر نتوانسته بود تقاضایشان را رد کند. نوشته بودند "حتماً باید بیایید. خانه‌تان هم که نزدیک است" آپارتمانش آنطرف پارک بود ولیرغم ریزش سنگین برف که دید را محدود می‌کرد، از پنجره کلاس دیده می‌شد.

آنچه به دخترها نگفته بود این بود: درحالی‌که روح موريس ویلسون با صبر وحوصله جزئیات صعود و کشفیات بعد از مرگش را شرح داده بود و بعد، از مراسم جفت‌گیری بسیار ظریف و همواره غیر مولد پتی‌ها^۲، که اخیراً در جنوب دیده بود سخن گفته بود، آلی دریافته بود که دیدن شیخ مرد عجیب ۱۹۳۴، اولین انسانی که

می‌خواست پنهانی تا قلعه اورست صعود کند، کسی که خود نوعی آدم برفی هول‌انگیز بود، اتفاقی نبوده، بلکه نوعی اشاره و اعلام خویشی و نزدیکی و شاید نوعی پیش‌گویی آینده محسوب می‌شده، زیرا در همان لحظه رویای پنهانی‌اش زاده شده، انجام غیر ممکن "رویای صعود بی‌هوراه، شاید هم موریس ویلسون فرشته مرگش بود.

داشت می‌گفت "می‌خواستم از ارواح صحبت کنم، زیرا بیشتر کوهنوردان هنگام فرود آمدن از قله‌ها، از این گونه رویدادها خجیل می‌شوند و این قبیل داستانها را تعریف نمی‌کنند. ولی ارواح وجود دارند، این را اقرار می‌کنم. اگرچه از آن آدمهایی هستم که همیشه با واقعیت زندگی کرده و پاهایم بر روی زمین استوار بوده است."

این دیگر خنده‌دار بود. پاهایش. حتی قبل از صعود به اورست از دردهای نابهنگام رنج می‌برد و دکترش که یک زن اهل بمبئی، بنام دکتر میستری^۱، پزشک عمومی و آدمی صریح بود، باو اطلاع داده بود که از کم شدن قوس پا که اصطلاحاً کف پای مسطح می‌گویند در رنج است. قوس پایش همیشه ضعیف بود و در اثر سالها پوشیدن کفشهای بی‌پاشنه و مسطح بدتر شده بود. دکتر میستری نمی‌توانست دستورات زیادی برای مداوا تجویز کند "تمرین، انقباض انگشتهای پا، پا برهنه دویدن به طبقه بالا و پوشیدن کفشهای مناسب البته خوب بود. دکتر گفته بود "تو بقدر کافی جوانی. اگر مواظب باشی می‌توانی بزندگی ادامه بدهی و گرنه در چهل سالگی چاقی می‌شوی." وقتی جبرئیل - باز شروع شد! - شنید که با وجود سوزن سوزن شدن پاهایش به اورست صعود کرده، او را "مریض من" نامید. در کتاب قصه‌های پریان با مهر خوانده بود که یک پری دریایی بخاطر مردی که دوست می‌داشت اقیانوس را ترک گفته و بشکل انسان در آمده بود. ولی وقتی با پاهایی که بجای دم بر بدنش روئیده بود، راه می‌رفت، گامهایش چنان دردآور بود که گویی روی شیشه شکسته راه می‌رود. بسا اینحال

همچنان پیش می‌رفت و از در یا دور می‌شد. جبرئیل گفت، تو اینکار را برای آن کوه بد پیر کردی. حاضری بخاطر یک مرد هم آنرا انجام بدهی؟
جاذبه اوست چنان شگفت انگیز بود که الی درد پایش را از کوهنوردان همراهش پنهان می‌داشت. اما این روزها درد همچنان باقی بود و شدت می‌گرفت و از بد شناسی‌اش بود که این ضعف مادرزاد گریبانگیرش شده بود. فکر کرد، پایان کار یک ماجراجو. پاهایم بمن خیانت کردند. تصویر پاهای بسته در ذهنش بود. اندیشید، این چینی‌های لامصب، و بیاد روح ویلسون افتاد.

میان بازوان جبرئیل فرشته گریسته بود. زندگی برای بعضی آدمها آسان است. چرا پاهای مرده شور برده آنها باین روز نمی‌افتد؟ و جبرئیل پیشانی‌اش را بوسیده بود "شاید برای تو همیشه این یک مبارزه باشد، چون کوهنوردی را بی اندازه دوست داری."
کلاس که اینهمه گفتگو از ارواح را کسل کننده می‌یافت، در انتظار چیز دیگری بود، آنها داستان اصلی را می‌خواستند. می‌خواستند بروی قله بایستند و الی مایل بود ازشان پرسد می‌دانید این که همه زندگی آدم در لحظه‌ای بطول چند ساعت متمرکز باشد چه احساسی دارد؟ می‌دانید وقتی تنها در جهت نزول می‌توان راه پیمود، چه حالی به آدم دست می‌دهد؟ اما گفت "من و همراهم شریابمبا، جفت دوم بودیم. به پمبا گفتیم حتما جفت اول تا حالا به قله رسیده‌اند. هوا که تغییری نکرده. ما هم می‌توانیم برویم. پمبا یکمرتبه جدی شد. تغییر عجیبی بود، چون او یکی از دلکتهای هشت بحساب می‌آمد و هرگز به عمرش تا قله صعود نکرده بود. در آن مرحله خیال نداشتیم بدون اکسیژن بالا بروم، ولی وقتی دیدم پمبا چنین فصدی دارد، فکر کردم، باشد. منم بی اکسیژن می‌روم. هوسی احمقانه و غیر حرفه‌ای بود، ولی یکمرتبه دلم می‌خواست زنی باشم که روی قله آن کوه حرامزاده نشسته، ولی مثل یک انسان، نه یک ماشین تنفسی. پمبا گفت الی بی بی، نکن این کار را. ولی من گوش ندادم و شروع کردم

1- Sherpa Pemba

بالا رفتن. چند لحظه بعد جفت اول را دیدم که پائین می‌آمدند و من آن حالت شگفت‌انگیز را در چشمانشان دیدم. چنان از خود بی‌خبر بودند و در عوالم متعالی غوطه می‌خوردند که متوجه نشدن دستگاه اکسیژن با خود ندارم. بانگ زدند مواظب باشید. مراقب فرشته‌ها باشید. پمبا با ریشم درستی تنفس می‌کرد و من نیز به تبعیت از او دم و بازدم را با همان آهنگ تنظیم کردم. آنوقت احساس کردم چیزی از روی کلام برداشته می‌شود و لبخند زدم. لبخندی از ته دل، و وقتی پمبا رو بمن کرد دیدم او هم لبخند می‌زند. لبخندش به شکلی می‌ماند که از شدت درد درآورده باشد، اما ناشی از وجدی دیوانه وار بود. "او زنی بود که در اثر زحمت شدید بدنی و بالا کشیدن خود از آن سنگهای عظیم پخزده توفیق یافته بود از جهان مادی خارج شود و به معجزه روح برسد. به دختران که پنداری همراهش گام پگام بالا می‌رفتند گفت "در آن حال همه چیز را باور داشتم. باور داشتم که کیهان صدایی دارد که می‌توان پرده‌ای را پس زد و چهره خدا را دید. بله، همه را. کوههای هیمالیا را دیدم که پائین پایم گسترده بود و آن نیز سیمای خدا بود. پمبا گویی در چهره‌ام چیزی دید که نگرانش کرد، زیرا از آنسو بانگ زد مواظب باش الی بی بی. مواظب ارتفاع باش. یادم می‌آید که از آخرین پیش آمدگی چنان بالا رفتم که انگار بسوی قله پرواز می‌کنم، و آنوقت رسیدیم و زمین از همه سو از زیر پایمان می‌گریخت. عجب نوری: همه عالم پاک شده به نور مبدل گشته بود. می‌خواستم لباسهایم را بکنم تا آن نور به داخل پوستم نفوذ کند." هیچکس در کلاس نخندید. آنها همراهش بر بام دنیا برهنه می‌رقصیدند. "آنوقت تصاویر خیالی شروع شد. رنگین کمانها در آسمان می‌جهیدند و می‌رقصیدند و نور چون آتش از پیکر خورشید فرو می‌ریخت و فرشتگان بودند. پس کوهنوردانی که در راه دیدم شوخی نمی‌کردند. من فرشتگان را دیدم و شریابمبا هم دید. در آن هنگام هردو زانو زده بودیم. مردمک چشمانش کاملاً سفید می‌نمود. مردمک چشمان من نیز سفید بود، شک ندارم. ممکن بود در همان حال که از برف کور شده و وهم کوهستان

عقلمان را زائل می‌کرد، آنجا بمیریم، ولی ناگهان صدایی شنیدم. صدایی بلند و تیز، مانند صدای تیر و آن صدا مرا بخود آورد. چند بار پمپا را با فریاد صدا زدم تا او نیز بخود آمد و هر دو شروع به پائین رفتن کردیم. هوا بسرعت تغییر می‌کرد. کولایی در راه بود. اکنون هوا سنگین بود. سنگینی بجای آن نور، آن سبکی. هرطور بود خود را به محل ملاقات رساندیم و هر چهار نفر درون چادر کوچک کمپ، در ارتفاع بیست و هفت هزار پایی چپیدیم. هریک اورستی داشتیم که در تمام طول شب بارها آنرا پیمودیم. یکبار از آنها پرسیدم "راستی آن صدا چه بود؟ کسی تیر در کرد؟" ولی آنها طوری نگاهم کردند که انگار ب سرم زده است. گفتند کدام احمقی در این ارتفاع چنین کاری می‌کند. و از آن گذشته، الی، تو خودت می‌دانی که هیچ کدام از ما در این کوه تفنگ نداریم. البته راست می‌گفتند، ولی من صدا را شنیده بودم. این را می‌دانم: دنگ. صدای تیر و پژواکش. همین. تمام شد. "یکبار ه حرفش را بريد. "این بود مهمترین داستان زندگیم. "عصای دسته نقره‌ای‌اش را برداشت و آماده رفتن شد. خاتم پری، معلم کلاس پیش آمد تا تشکرات بی مژه معمول را ادا کند، ولی دخترها دست بردار نبودند و اصرار می‌کردند "پس صدای چی بود الی؟" و اودر حالیکه ناگهان از می و سه سال سنش دهسال پیرتر می‌نمود، شانه بالا انداخت و گفت "نمی‌دانم. شاید روح بوریس ویلسون بود."

و همانطور که سنگینی‌اش را به عصا می‌داد، از کلاس بیرون رفت.

* * *

شهر - خود لندن را می‌گویم یار، نه از این شهرهای فکشنی!- مانند عزاداران در مجلس ختم سراپا سفید پوشیده بود. جبرئیل فرشته دیوانه وار از خودش پرسید مجلس

عزاداری کیست؟ مال من که نیست اشالله. قطار که به ایستگاه ویکتوریا رسید، پیش از اینکه کاملاً بایستد خودش را از در بیرون انداخت. بطوریکه پایش پیچ خورد و بطرف چرخ دستی‌ها سکتد ری رفت. لندنی های منتظر با استهزاء نگاهش کردند. همانطور که داشت می‌افتاد، کلاه چروکیده‌اش را چسبیده بود. رکا مرچنت پیدایش نبود و جبرئیل از فرصت استفاده کرده از میان جمعیت چون دیوانگان دوید، ولی بزودی او را کنار بلیط فروشی دید. صبورانه روی قالیچه پرند هاش نشسته بود و از دیدگان همه بجز او پنهان بود.

بی اختیار گفت "چه می‌خواهی؟ ازجان من چه می‌خواهی؟" فوری جوابداد "می‌خواهم سقوطت را بینم. دور و برت را نگاه کن. کاری کرده‌ام که همه خیال می‌کنند دیوانه شده‌ای."

مردم دور می‌شدند و اطرافش را خالی می‌کردند. جبرئیل را مردی خل وضع می‌دیدند که پالتوی گشادای پوشیده و کلاهی چون گدایان پسر دارد. صدای کودککی گفت "آن مرده دارد با خودش حرف می‌زند." و مادرش پاسخ داد هیش عزیزجان. خوب نیست آدم بدبخت‌ها را مسخره کند. به لندن خوش آمدید. جبرئیل فرشته بسوی پله‌هایی که به مترو می‌پیوست دوید و رکا که روی قالیچه نشسته بود گذاشت برود.

ولی وقتی با عجله به سکوی جهت شمال خط ویکتوریا رسید، ساز او را دید. این بار عکس رنگی‌ای بود که درون یک پوستر ۴۸ صفحه‌ای تبلیغاتی روی دیوار قرار داشت و مزایای کاربرد بی واسطه سیستم خطوط بین المللی تلفن را تبلیغ می‌کرد. رکا به بینندگان پوستر اندرز می‌داد، صدایتان را در سفر قالیچه جادو به هندوستان بفرستد، به جن یا چراغ جادو نیازی نیست. بی اراده فریاد کشید - یاردیگر مسافران نسبت به عقلش مشکوک شدند- و به سکوی جهت جنوب گریخت. مترو تازه رسیده بود، داخلش جهید، ولی رکا مرچنت روبرویش نشست و قالیچه‌اش را روی زانویش لوله کرد. در پشت سرش با صدا پسته شد.

آن روز جبرئیل فرشته از همه جهات بوسیله قطار زیرزمینی شهر لندن گریخت و هر بار رکامرچنت او را باز یافت. روی پله برقی بی پایان آکسفورد سیرگس و داخل آسانسورهای شلوغ تا فتل پارک کنارش ایستاد و از پشت طوری خودش را به او مالید که در زمان زندگی‌اش رسوایی می‌شمرد. اواخر خط مترو پلتن، اشباح فرزنداناش را از بالای درختان چنگال مانند به پائین پرتاب کرد و وقتی جبرئیل برای هواخوری کنار بانک انگلستان از مترو خارج شد، فوراً خود را با حالتی تشنای از نوک سر در آن بزیر افکند. و با اینکه جبرئیل از شکل واقعی این بی ثبات ترین و بوقلمون صفت‌ترین شهر هیچ نمی‌دانست، کم کم به این پلور رسید که همانطور که در زیرزمین‌هایش می‌دوید شهر شکل عوض می‌کرد، بطوریکه خطوط ایستگاههای مترو بطور کاملاً تصادفی عوض می‌شدند. چند بار بحال خفگی از آن دنیای زیرزمینی که کارکرد قوانین فضا و زمان را به پایان می‌برد، خارج شده بود، ولی هر بار ناچار به آن جهنم پر پیچ و خم، آن هزارتوی بی‌سرانجام بازگشته و به فرار رزمی‌اش ادامه داده بود. آخر سر، هلاک از خستگی به منطق تقدیروار دیوانگی‌اش تن درداد و بطور تصادفی از ایستگاهی خارج شد که آخرین ایستگاه سفر طولانی و یهوده‌اش در آن جستجوی واهی می‌نمود. در میان بی‌تفاوتی دلگیر غیابی کثیف و پر آشغال، کناره‌پچی یک طرفه و پر کامیون خارج شد و افتان و خیزان براه افتاد. هوا تاریک میشد. با آخرین پس مانده‌های خوشینی‌اش به پارکی ناشناس که هاله‌های اثیری لامپهای تنگستن به آن هیتی شیخ وار می‌بخشید وارد شد و در انزوای شب زمستان بزانو افتاد که پیکر زنی را دید. آرام از میان چمن برف پوش پارک بسویش می‌آمد، فکر کرد باید رکامرچنت الهه انتقامش باشد که برای دادن بوسه مرگ و کشاندن او به زیرزمینی عمیق‌تر از آنجا که روح زخم خورده‌اش را شکسته بود، آمده است. دیگر اهمیت نمی‌داد و وقتی زن نزدیکتر رسید با بازو بر زمین افتاده بود و پالتویش از دو طرف

آویزان بود. به سوسکی بزرگ می‌ماند که به دلیلی نامعلوم هنگام مرگ کلاه تربیلی کثیفی بسر گذاشته باشد.

پنداری از فاصله‌ای دور صدای فریاد متعجب زن را شنید. فریاد کوچکی که ناباوری، وجد و رنجشی غریب را درخود داشت و قبل از اینکه از هوش برود، دریافت که رکا اجازه داده تا مدتی در وهم رسیدن به امنیت باقی بماند، زیرا می‌خواهد وقتی سرانجام بر او پیروز می‌شود، انتقامش شدیدتر و پر معنی‌تر باشد. زن گفت "تو زنده‌ای." و درحالیکه کلامی را که در اولین دیدارشان بر زبان آورده بود، تکرار می‌کرد افزود "مسئله اینست که زنده مانده‌ای." لیخند بر لب کنار پاهای بیمار الی در آن شب برفی بخواب رفت.